

رمان جام غرور | نفس.س کاربر انجمن یک رمان



خلاصه:

جوانی از جنس سنگ، لبریز از غرور، برای رسیدن به خواسته‌هایش قادر است تمام مرزها را زیر پا بگذارد. او از شکستن‌ها، گذشتن‌ها و ویران کردن‌ها ابایی ندارد. روزی که خودش را در اوج می‌بیند، سرنوشت دست به کار می‌شود، از جایی که فکرش را نمی‌کند کسی را وارد زندگی‌اش می‌کند که قصر ساخته شده از غرورش را ویران می‌سازد و آغاز کابوس‌هایش را رقم می‌زند. اما آیا در این بازی غرور می‌تواند پیروز باشد؟

مقدمه:

به خانه ساختنت میل بود و می‌گفتم:

نگاه دار، که بر سیل می نهی بنیاد!

چنان شدی تو که مستان به دوش برندت

که کس زجام غرور زمانه م**س.ت مباد!

«اوحدی»

فصل اول (تولدت مبارک)

عقربه‌های ساعت برای دخترک روی عدد یازده متوقف شده بود. زمان در این لحظه چنان بی‌رحم به نظر می‌رسید که گویی قصد گذر کردن ندارد. دخترک با قلبی شکسته و روح زخم خورده، عاجزانه کف سالن نشسته بود. سیاهی شب همه چیز را برایش دردناک‌تر می‌کرد. توان انجام هر حرکتی را از دست داده بود. همه چیز مثل کابوسی تلخ می‌ماند که ثانیه به ثانیه تلخ‌تر می‌شد. نفس‌هایش آرام و کند شده بود و هر قطره‌ی بی‌صدایی که از چشم‌های عسلی رنگش با خط چشم‌مشکی‌اش پایین می‌چکید، سیاهی دور پلک‌هایش را چند برابر می‌کرد. با نفرت به تراول‌هایی که در مقابلش روی زمین ریخته شده بود، نگاه کرد. ارزشش همین بود؟! گناه دخترک چه بود؟! مگر عشق ورزیدن می‌تواند گناه باشد؟!

به آرامی سرش را بلند کرد و به سمت چپ چرخاند. بار دیگر به آن مرد بی‌رحم خیره شد. چشم‌های مشکی مرد از خشم و عصبانیت تیره‌تر شده بود. نگاهش مثل نگاه شیر درنده‌ای بود که از خوردن گوشت آهویی که چندی پیش طعمه‌اش شده، سیر شده است! هیچ حسی در آن دیده نمی‌شد، بی‌تفاوت و بی‌روح، سرد و تاریک!

مرد ابروهای بلندش را چنان درهم کشیده بود که دخترک شکی نداشت از گره‌ی کور هم سخت‌تر است. با دوقدم دیگر خودش را به دخترک رساند؛ کنارش زانو زد، بازویش را میان دست قوی‌اش فشرد و سرش را به صورت پژمرده و غمگین او نزدیک کرد.

- پیش خودت چی فکر کرده بودی؟ فکر کردی من یه ابله‌ام؟!!

لحظه‌ای مکث کرد و بازوی دخترک را بیشتر فشرد.

- لابد با خودت گفתי تیری در تاریکی بزنی شاید که به هدف خورد ها؟!!

دندان‌هایش را روی هم فشار داد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- ماکان هدف بزرگیه خوشگل خانم، لقمه‌ی بزرگی هم هست! مطمئن باش می‌تونستم توی اون

گلوی کوچولوت گیر کنم!

دخترک با شنیدن هر جمله‌ی مرد، دردش عمیق‌تر می‌شد و فاصله‌اش را تا رویایی که در سر

می‌پروراند بیشتر می‌دید. چهره‌اش را به خاطر درد مچاله کرد و نگاهش را گرفت، اشک‌هایش

شدت گرفت اما شک داشت این قطره‌های سوزان دل مرد را به رحم بیاورد.

مرد پوزخند تحقیرآمیزی زد.

- ازدواج، آره؟! این نقشه رو تو سرت داشتی؟! ماکان به تو و امثال تو متعهد نمی‌شه! فریب

بازی‌های احمقانه‌تون رو نمی‌خوره! این‌رو آویزه‌ی گوشت کن!

بازوی دخترک را با خشم رها کرد. دخترک که خودش را نابود شده می‌دید، با چشم‌های اشک‌آلود

و قرمزه شده‌اش نگاهش کرد.

- مطمئنم تو انسان نیستی، تو خود شیطونی!

در میان حق هقش به سختی صحبت می‌کرد:

- از من سوءاستفاده کردی، هرکاری که خواستی...

ناگهان مرد انگشت اشاره‌اش را روی دهان دخترک فشار داد و حرفش را قطع کرد، سپس با تأکید

گفت:

- تو خودت بهم اجازه‌اش رو دادی! پس اگه قراره کسی رو سرزنش کنی اون خودت هستی!

دخترک ناباورانه به چهره‌ی او خیره شد، دهانش از شنیدن جملاتی که از دهان مرد خارج شده بود، خشک شد و دیگر نمی‌دانست چه باید بگوید. مرد لحظه‌ای خیره نگاهش کرد سپس از کنارش بلند شد.

- جل و پلاست رو جمع کن و از خونه‌ی من برو بیرون! بعد از این دیگه نمی‌خوام ببینمت.

دخترک تمام توانش را برای بلند شدن جمع کرد، مانند قرمز رنگش را به بدنش فشرد و از روی زمین بلند شد، مگر چه خواسته بود جز اینکه از مردی که عاشقش شده، انتظار یک رابطه‌ی محکم و ازدواج را داشت!؟

شاید هم حق با ماکان باشد، باید خودش را سرزنش کند. ماکان برای به دست آوردنش کار خاصی نکرده بود؛ فقط نگاه نافذ و گیرایش را به او دوخت و همان نگاه کاری کرد که دخترک تسلیمش شود. هرگز هم حرفی از ازدواج به زبان نیاورد و این خیال فقط توهمات ذهنی خودش بود تا چندی پیش رویای ازدواج با ماکان را در سر می‌پروراند اما با به زبان آوردنش چیزی جز تحقیر شدن نصیبش نشد.

ماکان در چند قدمی در خروجی خانه ایستاده و رفتن آن زن را تماشا می‌کرد. او دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و آن را باز کرد؛ اما قبل از اینکه بیرون برود دوباره به سمتش برگشت.

- تو... عوضی‌ترین آدمی هستی که در تمام زندگیم دیدم! لعنت بهت!

با همان نگاه سرد و تاریکش به دخترک خیره بود و جوابی به حرفش نداد. درست وقتی او از خانه خارج شد، پوزخند تحقیرآمیزی روی لب‌هایش نقش بست. جنس شیشه‌ای ساده‌لوح! در مغز کوچکشان چه می‌گذرد؟ این دختر با خودش چه فکر کرده بود؟ اینکه آن بچه می‌تواند کاری کند که ماکان غلام حلقه به گوشش شود؟ نه... امکان ندارد! زن‌ها موجودات ساده‌ای هستند. فقط کافیست عاشق شوند، آن وقت خودشان را تماماً تسلیم می‌کنند سپس خواب و خیال ازدواج را در سر می‌پرورانند؛ اما ماکان از آن مردهایی نیست که به سادگی به آن‌ها تعهد بدهد.

از روی تأسف سری برایشان تکان داد اما از نظرش سادگی‌شان آنقدرها هم بد نیست! در اینصورت هرکدام که چشمش را بگیرند با کمی نرمی و محبت خودشان را تسلیم می‌کنند، اگرچه ماکان از

آن مردهاییست که نیازی به صحبت‌های عاشقانه و ترفندهای تکراری مردهای دیگر ندارد! کافیهست نگاه گیرایش را به هر که می‌خواهد بدوزد، همین برای به دست آوردنشان کارساز است؛ معمولاً زن‌ها همیشه در چنگ او هستند!

اگرچه اشک‌ها و حرف‌های دخترک ذره‌ای احساساتش را تحریک نکرد اما برای بازگشتن آرامش و تسلطش، طبق معمول موزیک بی‌کلامی گذاشت و صدایش را به حدی زیاد کرد که اگر به هر نقطه‌ای از خانه برود، به راحتی شنیده بشود.

داخل اتاق خوابش شد و خودش را روی تخت اسپرت سفید رنگش رها کرد. کافیهست! باید این دقایقی که دخترک با اشک و آه و حرف‌های احمقانه‌اش فکرش را درگیر کرد، تمام شود.

پلک‌هایش را روی هم بست و به آرامی سرش را با ریتم موسیقی تکان داد. یکی از مزیت‌های تنها زندگی کردنش همین است، هر زمان که بخواهد سکوت برقرار می‌شود و وقتی که اجازه بدهد، موزیک می‌تواند پخش شود و صدایش فضای ساکت خانه‌اش را پر کند. همه چیز این خانه در تسلط کامل خودش است. کمتر چیزی و یا مسئله‌ای می‌تواند ذهن مرتبش را بر هم بریزد! آن دخترک ساده هم درست مثل بقیه، ابتدا در مقابل مردها کمی سفت و سخت به نظر می‌رسید اما در برابر ماکان هیچ زنی قادر نخواهد بود بیشتر از یک ساعت دوام بیاورد! بارها و بارها این مسئله ثابت شده، اما او در انتخاب‌شان معمولاً سخت‌گیر است، هر که را بخواهد انتخاب کند باید خاص باشد و یا در حد خودش باشند، غیر از این کسی به چشمش نمی‌آید.

در خواب عمیق و آرامش غرق بود که صدای آشنای همیشگی باعث شد پلک‌های سنگینش را باز کند.

- تولدت مبارک رفیقه کله خراب من!

خونسردانه به مرد جوانی خیره شد که در واقع تنها کسی است که می‌تواند بی‌اجازه به خانه‌اش بیاید و اینطور او را از خواب بیدار کند! ابتدا نگاهی به چهره‌ی پرانرژی همیشگی‌اش کرد و سپس به کیک در دست‌هایش خیره شد، شمع روی کیک عدد بیست و نه را نمایش می‌داد. خنده‌ی کوتاهی کرد و یک دستش را زیر سرش زد.

- تو باز دوباره خودسرانه کلید انداختی اومدی داخل؟! حالا این کارهای احمقانه چیه امیر؟! جمع کن این مسخره بازی‌ها رو!

لبخند امیر با دیدن بی میلی ماکان از صورتش محو شد، اخم کوچکی کرد و کمی بیشتر نزدیک شد.

- ناسلامتی اومدم اول صبح تولدت رو قبل از هر کسی بهت تبریک بگم، بی لیاقت! اینطوری جوابم رو می‌دی؟ پاشو دیگه.

ماکان لحاف پنبه‌ای و نرمش را کنار زد و بلند شد.

- من به این مسخره بازی‌ها اعتقادی ندارم! یعنی که چی هر سال به یه نفر یادآوری کنیم که یکسال سنش بیشتر شده؟! قبلاً هم بهت گفته بودم!

امیر با شنیدن حرف ماکان سرش را به چپ و راست تکان داد و با اکراهی تصنعی گفت:

- لعنت به این اعتقادات! مردم اینطوری بهش نگاه نمی‌کنن، روز تولد هر کسی رو جشن می‌گیرن چون از به دنیا اومدنش خوشحالن!

سپس به سمت در اتاق راه افتاد.

- برم بندازمش سطل آشغال!

می‌خواست از اتاق خارج شود که ماکان خودش را به او رساند، بازویش را گرفت و خنده‌ی کوتاهی کرد.

- خون خودت رو کثیف نکن عزیزم، حالا که خریدیش برو یه قهوه درست کن جای صبحونه می‌خوریمش.

امیر ابروهایش را بالا برد و نگاهی به سرتاپایش انداخت.

- من شبیه نوکر بابات هستم که بهم دستور می‌دی؟!!

سپس همانطور که به سمت آشپزخانه می‌رفت سرش را تکان داد و ادایش را درآورد:

- برو به قهوه درست کن! خیال کرده من نوکرشم.

ماکان رفتنش را زیر نظر داشت، با لبخندی که روی لبش نشسته بود، زمزمه کرد:

- می تونستی باشی.

امیر که صدایش را هرچند آهسته اما شنید، به سویش برگشت و طلبکارانه نگاهش کرد:

- چی گفتی؟!

با بی تفاوتی از اتاق خارج شد و به سمت دستشویی راه افتاد.

ماکان: هیچی هیچی برو قهوهات رو درست کن.

دقایقی مشغول آماده شدن و رسیدگی به خودش بود و به اعتراض‌های امیر اهمیتی نمی داد. کارش که تمام شد خونسردانه به آشپزخانه نزدیک شد، صندلی اُپنِ مقابل امیر را عقب کشید و نشست.

- چته اینقدر غرغر می کنی؟

امیر: سه ساعته منتظرم بیایی مگه آرایش می کنی که اینقدر لفتش می دی!

بی آنکه عکس العملی به حرف او نشان دهد، مشغول خوردن کیک و قهوه اش شد. امیر هم ترجیح داد سکوت کند. ماکان را خیلی خوب می شناخت هیچ وقت میان خوردن حرف نمی زد، هیچ چیز هم باعث نمی شد دقایقی از رسیدن به خودش کم کند حتی در بدترین شرایط هم آماده شدنش مراحل خودش را دارد. در حین خوردن نگاهش به خورده شیشه‌هایی افتاد که گوشه‌ای از سالن خانه پخش شده بودند. با سر به آن‌ها اشاره کرد و گفت:

- این شیشه‌ها دیگه چیه؟

ماکان نیم‌نگاهی به آنها انداخت سپس قطعه‌ی بعدی کیک را در دهانش گذاشت خونسردانه آن را جوید و نگاهش کرد.

- چیزی نیست، کار اون دختره دیوونه‌ست، دیشب شکوندش!

چشم‌های امیر گرد شد.

- واسه چی اینکارو کرد؟!

ماکان: چون نقشه‌اش برای ازدواج با من عملی نشد!

قهقهه‌ی بلندی زد و در میان خنده گفت:

- دختره‌ی احمق خیال کرده با نقشه‌های بیخودیش من باهاش ازدواج می‌کنم! خیالات ازدواج تو سرش داشت!

امیر خیره نگاهش می‌کرد. اینطور وقت‌ها که ماکان از دخترها حرف می‌زد، چهره‌اش به شدت خبیث می‌شد به طوری که گاهی امیر را از عاقبت کارهایش می‌ترساند! بی احساس و بی پروا! و به هیچ چیز و هیچ کس نمی‌اندیشید! تنها چیزی که در زندگی برایش اهمیت داشت فقط خودش و خودش بود!

ابروهایش بی اختیار درهم کشیده شد.

- چرا اینکارها رو باهاشون می‌کنی؟!

ماکان خونسردانه شانه‌هایش را بالا انداخت.

- اون‌ها خودشون می‌خوان این بلا سرشون بیاد، به من چه؟! خودشون آویزون من می‌شن پس حقشونه!

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد، اگرچه خودش هم بارها و بارها توجه دخترها را به ماکان دیده بود اما این نمی‌توانست کارهایی که او با آن‌ها می‌کرد را توجیه کند. می‌خواست حرف دیگری بزند که صدای زنگ تلفن خانه مانعش شد و سرش را به سمت تلفن چرخاند.

امیر: تلفنت داره زنگ می‌خوره، پاشو جواب بده.

ماکان: صبحونه‌ات رو بخور و لش کن!

نگاهش حتی به سمت تلفن هم برنگشت. کمتر زمانی جواب تماس‌های تلفن خانه‌اش را می‌داد. تلفن بعد از چند زنگ روی پیغام‌گیر افتاد، بعد از یک بوق، صدای زیبا و ظریف خانمی در فضای خانه پخش شد:

- ماکانم؟ عزیزم خونه نیستی؟

لحظه‌ای سکوت کرد شاید منتظر شنیدن پاسخی از طرف ماکان بود.

- اگه خونه‌ای خواهش می‌کنم جواب بده پسرم.

امیر که بارها صدای مادر ماکان را شنیده بود، ابتدا نگاهی به تلفن و سپس به خودش انداخت، او حتی به صدای مادرش توجه نمی‌کرد و خونسردانه مشغول سرکشیدن قهوه‌اش بود.

- حتماً خونه نیستی شاید رفتی سرکار! زنگ زدم تولدت رو تبریک بگم عزیزم.

باز هم سکوت کرد و سپس با صدای بغض آلود ادامه داد:

- خیلی دلم برات تنگ شده پسرم، چند وقته می‌یام خونه‌ات ولی نیستی. خواهش می‌کنم امروز بهم یه سر بزن.

او که از صدای لرزانش به خوبی می‌شد اشک ریختنش را تشخیص داد، دماغش را بالا کشید.

- لاقل بهم بگو گناهم چیه که ازم دوری می‌کنی؟! لطفاً امروز بیا ببینمت.

با بغض آهی کشید.

- اما نه، لابد خیلی سرت شلوغه نمی‌خوام مزاحم کارهات بشم، امیدوارم هر کجا که هستی شاد باشی.

تماس قطع شد. امیر که با شنیدن صدای بغض‌آلود مادر ماکان احساساتش تحریک شده بود، نگاه پر از سرزنشش را به او دوخت.

- چرا جوابش رو نمی‌دی لعنتی؟ اون مادرته نه یکی از اون دخترهایی که هر طور دوست داری باهاشون رفتار می‌کنی! این چه کاریه آخه!؟

چهره‌ی خونسرد ماکان، خشمش را چند برابر می‌کرد. ماکان با نگاه سردش به او خیره شد.

- من فقط می‌خوام اون به فکر شوهرش و بچه‌هاش باشه همین! نمی‌خوام اینقدر نگران من باشه!

امیر: یکی از اون بچه‌هایی که داری می‌گی خودت هستی! من هر وقت می‌يام خونه‌ات پیغام‌هاش رو توی تلفنت می‌بینم، شرم نمی‌کنی واقعا؟!

ماکان: چرا شلوغش می‌کنی؟ فقط نمی‌خوام ذهنش درگیر من باشه!

امیر: اتفاقاً با این کارها داری ذهنش رو درگیر می‌کنی، چند وقته که ندیدیش؟

ماکان فکری کرد و گفت:

- فکر کنم دو ماهی می‌شه!

چشم‌های امیر گرد شد.

- دوماه؟! خیلی پستی!

سپس از روی صندلی بلند شد و به سویش آمد.

- پاشو، پاشو بسه هر چقدر صبحونه خوردی! امروز باید بری مادرت رو ببینی!

بازوی ماکان را گرفت و تلاش کرد او را از روی صندلی بلند کند.

ماکان: دست بردار امیر، امروز خیلی کار دارم باید برم خرید.

امیر: لازم نکرده، من خودم می‌رم خریده‌ها رو انجام می‌دم حواسم به لابراتوار هم هست، تو باید بری مامانت رو ببینی.

دستش را پشت کمر او گذاشت و به سمت در خروجی هلش داد. ماکان امیر را خوب می‌شناخت، می‌دانست تا به کاری که می‌گوید وادارش نکند دست بردار نخواهد شد. با اینکه رغبتی برای رفتن به خانه‌ی مادرش ندارد اما در مقابل امیر کوتاه آمد.

- خیلی خب، دارم می‌رم دیگه دستت رو بردار.

ناگهان با یادآوری چیزی به سمتش برگشت.

ماکان: یه چیزی رو یادم رفت!

امیر درست مقابلش ایستاد.

- کجا؟

چشم‌هایش را درشت کرد و صدایش را بالا برد:

-بابا سوییچ ماشینم رو یادم رفت، تو آسانسور رو بزن من هم الان می‌یام.

امیر با شک و تردید سری تکان داد و از مقابلش کنار رفت. می‌دانست اگر او را به حال خودش بگذارد هرگز به دیدن مادرش نمی‌رود. حتی با شنیدن صدای بغض آلود مادرش هم دلش به رحم نمی‌آید. گاهی حتی شک داشت در سینه‌ی ماکان قلبی وجود داشته باشد! چند دقیقه‌ی پیش از دختری صحبت کرد که ظاهراً حاضر به ازدواج با او بود اما به راحتی قلبش را شکسته و حتی به احساساتش می‌خندید. دخترک بیچاره اسیر بدکسی شده بود! امیر هم نمی‌داند چرا همه‌ی آن دخترها به راحتی در دام این مرد می‌افتند.

کمتر از پنج دقیقه ماکان هم از خانه خارج شد و همراه امیر داخل آسانسور شد. هردو سوار ماشین‌هایشان شدند و از یکدیگر خداحافظی کردند. ماکان ماشین امیر را می‌دید که تا رسیدن به خیابان اصلی پشت سرش می‌آمد، شک داشت که از دنبال کردنش صرف‌نظر کند و مسیرش را تغییر دهد. اینطور وقت‌ها او درست شبیه به یک گنه می‌شد و دست از سرش برنمی‌داشت! هنوز مسیرشان را از هم جدا نکرده بودند که صدای بوق ممتد ماشینش آمد. ماکان با بی میلی ماشین را کنار خیابان متوقف کرد و منتظر شد او نزدیک شود. امیر ماشین را درست کنارش نگه داشت و گفت:

- چند دقیقه همین جا وایسا، یه کار کوچیک دارم.

سپس بی آنکه منتظر شنیدن پاسخ ماکان باشد، کنار خیابان ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. ماکان رفتنش را زیر نظر داشت. او از میان ماشین‌ها عبور کرد و به سمت دیگر خیابان رفت.

حدس نمی‌زد که چه چیزی در سر دارد، وقتی داخل مغازه‌ی گل‌فروشی شد، نفسش را بیرون داد و سرش را به چپ و راست تکان داد. دستش را به لبه‌ی شیشه ماشین تکیه داد و با ابروهای گره خورده به روبه‌رویش خیره شد. این گل خریدن‌ها اصلاً در شخصیتش نبود، حتی هنوز هم مطمئن نبود که می‌خواهد به آن‌جا برود یا نه! شاید وقتی که امیر دست از سرش بردارد، مسیرش را به سمت دیگری تغییر بدهد.

یک ربع طول کشید تا اینکه او به سمتش برگشت دسته گل را به سویش گرفت و گفت:

- بیا این رو هم ببر، زشته دسته خالی بری!

ماکان دسته گل را گرفت و خیره نگاهش کرد.

- شانس آوردی که امیری! تو فقط می‌تونی به من دستور بدی!

او با صدای بلند خنده‌ی کوتاهی کرد.

- نترس با یه دسته گل بردن نمی‌میری، برو دیگه؛ در ضمن یکم مهربون باش.

ماکان دسته گل را روی صندلی کنارش گذاشت و آماده‌ی رفتن شد.

- بسه دیگه حالم رو داری با این سفارش‌ها بهم می‌زنی.

سپس پایش را روی پدال گاز فشرد و از مقابل نگاه امیر دور شد.

مسخره است! امروز امیر مجبورش کرده به خانه‌ی مادرش برود. با اینکه کمتر از پنج‌سال از عمر دوستی‌شان می‌گذرد اما او تنها کسی است که می‌تواند ماکان را مجبور به کاری کند! آن دو درست مثل دو برادر هوای یکدیگر را داشتند و امیر با شخصیت و رفتار ماکان آشنا بود، بی‌شک او هم ویژگی خاصی دارد که ماکان برای دوستی انتخابش کرده بود. امیر درست مثل خودش بی‌پروا و شجاع بود اما عقاید خاص خودش را داشت. کمتر زمانی اطرافش دختری می‌شد دید، شاید به این دلیل که به اندازه‌ی ماکان مورد توجه آن‌ها نبود.

بیست دقیقه‌ی بعد ماشین را در مقابل خانه‌ی مادرش متوقف کرد. دسته گل را برداشت، همین که می‌خواست پیاده شود، نگاه دقیق‌تری به آن گل‌های رنگارنگ زیبا انداخت. مکث کوتاهی کرد سپس آن را به عقب ماشین انداخت.

- این دیگه خیلی زیادیه!

از ماشین پیاده شد و نگاه گذرای به آن خانه انداخت، به خاطر نداشتن آخرین باری که به اینجا آمد چه روزی بود؛ خانه‌ای ویلایی، زیبا و با ساخت مدرن. روزگاری مادرش از زندگی در چنین خانه‌ای بی‌بهره بود وقتی در همان سن کمش به پسرخاله‌اش صادق خان مسعودی جواب منفی داد و با پدر ماکان ازدواج کرد، زندگی ساده‌ای داشت. پدر ماکان یک کارمند ساده بود؛ او نمی‌توانست چنین قصر زیبایی برایش فراهم کند اما اکنون همه‌ی زندگی مادرش تغییر کرده، از لباس پوشیدنش گرفته تا ماشین‌هایی که با آن‌ها به این سو و آن سو می‌رفت.

صادق خان مسعودی به گفته‌ی خودش عاشق مادرش بود و نتوانست در تمام آن سال‌ها فراموشش کند. آن مرد پس از جدایی از زنی که فقط پنج سال با او زندگی کرده بود، دیگر قصد ازدواج نداشت اما سرنوشت چیز دیگری بود. وقتی پدر ماکان به دلیل ایست قلبی از دنیا رفت، مادرش فقط سی و چهار سال داشت و زیبا و جذاب بود. صادق خان مسعودی که متوجه مرگ پدر ماکان شد، یک سال پافشاری کرد تا نتوانست او را برای ازدواج متقاعد کند. ماکان هم مخالفتی نکرده بود، در واقع هیچ‌گاه به زندگی شخصی مادرش کاری نداشت او بیش از هر کسی به پدرش وابسته بود و با از دست دادنش می‌دانست هیچ کس نمی‌تواند جایش را بگیرد. مادرش به ازدواج راضی شد شاید به این دلیل که می‌خواست آن مرد تکیه‌گاهی امن برای یک زن بیوه با پسرنوجوانش باشد.

ماکان در آن روزها که مادرش ازدواج کرد فقط شانزده سال داشت، اگرچه آقای مسعودی مرد خوبی بود و مایل بود ماکان را از همه نظر حمایت کند و با کمال میل می‌توانست بپذیرد که او با آنها زندگی کند اما زندگی در آن خانه برای ماکان دشوار بود بعد از گذشت دو سال، به تنها خانه‌ای که از پدرش باقی مانده بود، بازگشت. به سختی کار کرد تا نتوانست مخارج تحصیل و دانشگاهش را بدهد و سپس همان خانه‌ی پدری سرمایه‌ای برای شروع کارش شد. ماکان در این مورد هم

خودش را خوش شانس می‌داند، او در سن کم توانست به قول معروف گلیم خودش را از آب بیرون بکشد و حالا صاحب لابراتواری باشد که چندین نفر زیر دستش کار می‌کنند.

روبه‌روی خانه ایستاد و زنگ در را فشرد، کمتر از چند ثانیه در باز شد. بی‌شک کسی که در را باز کرد با دیدن تصویر ماکان نیازی به پرسیدن این که چه کسی پشت در است، ندارد. با قدم‌های بلند داخل شد، از پاگرد خانه که با چندین گلدان بزرگ از درختچه‌های شفلرا و دیفن باخیا تزئین شده بود، گذشت. هنوز به در ورودی خانه نرسیده بود که در باز شد و مادرش با چهره‌ی هیجان زده و چشم‌های گرد شده در چهارچوب ایستاد.

شهلاخانم ناباورانه به فرزندش خیره شد، برایش درست مثل یک خواب می‌ماند، بیشتر از شش ماه از آخرین باری که ماکان به خانه‌اش آمده می‌گذشت و اغلب خودش بود که به خانه‌ی او می‌رفت. هنوز آخرین باری که او را دیده بود خوب به خاطر داشت؛ درست وقتی به خانه‌اش رسید ماکان قصد بیرون رفتن را داشت و کمتر از ده دقیقه با او صحبت کرده بود اما امروز او خودش به اینجا آمده است.

پسرش را خیلی خوب می‌شناسد از اشک ریختن مادرش خوشش نمی‌آید؛ بنابراین یک نفس عمیق کشید تا بغض سنگین در گلویش را فرو خورد و مانع ریختن اشک‌هایش شود سپس به سختی لبخند عمیقی زد.

- سلام عزیز مادر، خوش اومدی.

طاقت نیاورد و در یک لحظه دو دستش را دور هیکل مردانه و درشت فرزندش حلقه کرد. قد ماکان آنقدر بلند بود که شهلاخانم سرش را روی سینه‌ی سمت چپ پسرش درست جایی که قلب او قرار داشت می‌توانست بگذارد.

- پسرم؟ حالت چگونه؟ دلم برات تنگ شده بود؛ خیلی وقته که ندیدمت!

اینکه مادرش اینطور او را در آغوش گرفته کلافه‌اش می‌کرد و می‌خواست هرچه زودتر از او فاصله گیرد علاقه‌ای به دیدن این ابراز احساسات ندارد. شانه‌های ظریف مادرش را گرفت و به آرامی او را از خود جدا کرد سپس خونسردانه نگاهش کرد.

- سلام شهلاخانم، حالت چگونه؟!

ل**ب‌های شهلاخانم بی‌اختیار به لبخند واداشته شد، ماکان هنوز هم مثل همیشه با او صحبت می‌کند، این یعنی حال پسرش خوب است، صحبت کردنش برایش یک چیز عادی است. او بغض کرده و در آغوشش فرو رفته بود اما عکس‌العمل سرد ماکان برایش چیز عجیبی نبود. سری تکان داد و با چشم‌هایی پر از محبت نگاهش کرد.

- خوبم عزیزم، بیا تو.

همراه یکدیگر داخل خانه شدند، تلالوی نور لوسترهای بزرگی که به سقف خانه نصب شده بود، فضای خانه را بزرگ‌تر جلوه می‌داد. صدای راه رفتن روی پارکت‌های کف، اهل خانه را از آمدن کسی باخبر می‌کرد. هنوز به نشیمن نزدیک نشده بودند که آینه‌ی ده ساله از پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم راه داشت، دوان دوان پایین آمد و خنده‌کنان و جیغ‌زنان خودش را به ماکان رساند و در آغوشش فرو رفت.

- سلام داداشی، کجا بودی؟ دلم برات تنگ شده بود.

ماکان لبخند کمرنگی زد و دستی در موهای خرمایی رنگ آینه‌ی کشید.

- سلام کوچولو، چگونه؟

آینه‌ی: خوبم، مامان همش منتظرت بود داداشی. می‌خواستیم امروز بیایم پیشت.

دخترک را از خود جدا کرد، همین که می‌خواست روی مبل سلطنتی کرم رنگ بنشیند صدای هیجان زده و دورگه‌ای از سمت چپ خانه آمد.

- داداش ماکان؟

آرش هم دوان‌دوان خودش را به برادرش رساند و درست مثل آینه‌ی شبیه یک گنه به او چسبید.

ماکان به سرعت ابروهایش را درهم کشید و همانطور که آرش را از خود دور می‌کرد، گفت:

- تو دیگه سیزده سالته پسر، مردی شدی واسه خودت، نباید اینطوری به من بچسبی؛ تو باید دستت رو دراز کنی و دست بدی.

آرش با ذوقزدگی متعاقباً دست ماکان را گرفت و خندید.

- چشم داداش از این به بعد فقط دست می‌دم.

ماکان سری تکان داد و روی مبلی نشست. آیناز و آرش که از دیدن او هیجان زده بودند، کنارش نشستند و خیره نگاهش می‌کردند.

شهلاخانم مقابل پسرش نشسته بود و هیچ نمی‌گفت، خوب می‌دانست بعد از این دیدار شاید زمان زیادی بگذرد تا بتواند دوباره او را ببیند؛ به همین خاطر نباید این دقایق را از دست بدهد و باید به تماشایش بنشیند و یک دل سیر نگاهش کند. نمی‌دانست چه بگوید، گله کردن فایده‌ای ندارد، ماکان همیشه کار خودش را می‌کند. زندگی‌اش راه و روش خودش را دارد. هر چه تلاش کرد نتوانست مانع خودش بشود و در نهایت دلخورانه گفت:

- یعنی اینقدر برات سخته ازت بخوام حتی یه زنگ بهم بزنی یا حداقل جواب تلفن‌هام رو بدی؟! ماکان مثل همیشه با همان چشم‌های بی‌تفاوت به مادرش نگاه کرد.

- سرم خیلی شلوغه.

سرش خیلی شلوغ است! فقط همین؟! این جوابی است که تقریباً همیشه به تمام گله‌های شهلاخانم می‌دهد و دیگر هیچ نمی‌گوید. شهلاخانم نمی‌دانست اخلاق و رفتار پسرش به که رفته! حتی پدر ماکان هم چنین نبود! برعکس، او مرد بسیار مهربان و خوش اخلاق بود. ماکان هم تا همان پانزده سالگی‌اش که پدرش را از دست داد، اخلاق و رفتار بهتری داشت، درست مثل هم سن و سالان خودش بود؛ اما با مرگ پدرش ناگهان همه چیز تغییر کرد و گویی او روزهی سکوت گرفت؛ با هیچ کس صحبت نمی‌کرد و دیگر با هم سن و سالان خودش به خوش گذرانی مشغول نمی‌شد. شاید هم باید به او حق بدهد، در سن کم مجبور شد ماکان پانزده ساله را کنار بگذارد و خیلی زودتر از آنکه زمانش برسد، مرد بشود! مردی که باید برای خودش تصمیم بگیرد و زندگی خودش را تنها اداره کند.

ماکان: شوهرت کجاست!؟

شهلاخانم از افکارش جدا شد و نفس عمیقی کشید.

- سرکاره، این وقت روز هیچ وقت خونه نیست.

ماکان به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد و سکوت کرد. نگاه گذرایی به سرتاپای مادرش انداخت، صادق خان طلافروش خوب توانسته سرتاپای مادرش را با بهترین و زیباترین جواهرات پُر کند اما ماکان خوب می‌دانست هر چقدر هم که این مرد مهربان و کامل باشد، تنها مردی که مادرش عاشقانه دوستش داشت، پدر خودش بود.

آیناز که درست کنارش نشسته بود، بازویش را تکان داد.

- داداشی ما می‌خوایم آخر هفته سه روز بریم شمال، تو هم با ما بیا!

خونسردانه به لبخند زیبای دخترک نگاه کرد.

- نمی‌تونم بیام، می‌دونم که اگه بیام نمی‌تونم دندان‌هایی که باید بسازم رو به موقع تحویل بدم و اونوقت کلی آدم بی‌دندان می‌مونن!

آیناز و آرش هر دو با حرف ماکان قهقهه زدند؛ اما ماکان بی‌آنکه حتی لبخند بزند، ابروهایش را در هم کشید و چانه‌ی آیناز را گرفت.

- ببینم دندان‌هات رو! درست مسواک می‌زنی یا نه!؟

آیناز هر دو دست کوچکش را روی دهانش فشرد.

- امروز یادم رفت بزنم.

ماکان ضربه‌ی آرامی به شانهاش زد.

- بدو برو بزن ببینم.

آیناز چشمی گفت و دوان‌دوان از او دور شد.

در آن نیم ساعتی که در خانه‌ی مادرش نشسته بود، بیشتر از چند کلمه با یکدیگر صحبت نکردند و او به سرعت با بهانه کردن کارهایش خانه‌شان را ترک کرد و از آن جا رفت.

یکساعت بعد با رانندگی در میان خیابان‌های شلوغ و پر از ترافیک تهران، به محل کارش رسید. ماشین را در پارکنگ ساختمان اداری پارک کرد و به طبقه‌ی سوم رفت. پشت در لابراتوارش ایستاد، صدای خنده و صحبت‌های چند نفر به راحتی به گوش می‌رسید اما درست وقتی که کلید را در قفل چرخاند تمام صداها قطع شد! در را باز کرد و داخل شد. از راهروی کوچک گذشت و وارد سالن اصلی لابراتوار شد، شش خانم و شش مرد جوانی که هر کدام مشغول انجام کارهایش بودند با دیدن ماکان از پشت میزهایشان بلند شدند و همراه با سلام، ورودش را خوش‌آمد گفتند. ماکان سلام کوتاهی به جمع‌شان کرد و از مقابل‌شان گذشت. داخل اتاق شد و پس از سلام کوتاهی به امیر مشغول درآوردن کت اسپرت آبی رنگش شد. امیر خنده‌کنان نگاهش کرد.

- سلام، بالاخره اومدی؟

ماکان خونسردانه روپوش سفیدش را تنش کرد.

ماکان: می‌خواستی نیام؟! حالا این خنده‌ات برای چیه؟!

امیر: هیچی، آخه خیلی راحت می‌شه اومدن رو فهمید!

پشت میزش نشست و با ابروهای در هم کشیده با دقت نگاهش کرد.

- چطور؟!

او دوباره خندید.

امیر: آخه این بیچاره‌ها تا قبل از اینکه تو بیایی می‌گفتن، می‌خندیدن ولی همین که تو پات رو می‌ذاری داخل، سکوت عمیقی می‌کنن! مثل همین الان، نگاه کن جیکشون در نمی‌یاد!

بی تفاوت به حرف امیر خونسردانه به کارش مشغول شد، گویی اصلاً صدایش را نشیند. پس از لحظاتی پرسید:

- خریده‌ها رو کردی؟

امیر: آره، تو چی؟ مادرت رو دیدی؟

به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد و دیگر هیچ نگفت.

هر دو مشغول انجام کارشان شدند. کمتر از گذشت ده دقیقه ضربه‌ی آرامی به در اتاقشان زده شد و سپس احمد با سینی چای در دستش داخل شد. مقابل میز ماکان ایستاد، با همان سر خم شده، فنجان چای را مقابلش گذاشت. می‌خواست به سمت میز امیر برود که ماکان مانعش شد.

- ببینم تو مشکل مغزی داری؟!

احمد با چشم‌های گرد شده دوباره به سمتش برگشت.

- متوجه نمی‌شم چی می‌گید آقای صباحی!

ماکان نگاهش را از لمینت سفید رنگ دندان گرفت و مستقیماً نگاهش کرد.

- مگه ازت نخواستی بودم هر وقت که از اینجا می‌رم باید میز کارم رو مرتب کنی؟ انگار حرف‌هام تو گوشت نمی‌ره، ها؟!!

احمد با دستپاچگی به میز کار ماکان نگاه کرد، روز قبل فراموش کرده بود دستمال تمیزی به میز بکشد و وسایل را سر جای خودش بگذارد با اینکه این میز زیر دست ماکان خیلی کثیف نمی‌شود اما در این مدتی که آنجا کار می‌کرد می‌دانست او از به شدت از کثیفی و بهم ریختگی میزش متنفر است.

امیر که متوجه درماندگی و دستپاچگی احمد شده بود به میان آمد.

- اشکالی نداره که ماکان جان، احمد همیشه اینجاها رو دستمال می‌کشه خودم بارها دیدم.

سپس به سینی در دست او اشاره کرد.

امیر: بیا سینی رو بذار اینجا سریع یه دستمال اونجا بکش.

احمد نگاهی سرشار از تشکر به امیر انداخت و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. سینی را روی میز کار امیر گذاشت و با دستمالی که زیرسینی نگه داشته بود مشغول تمیز کردن میز کار ماکان شد، همزمان به چهره‌ی اخم‌آلود و جدی‌اش نگاه کرد. همه‌ی کسانی که آنجا کار می‌کردند بارها به او تذکر داده بودند که مراقب باشد کارهایی که ماکان از او می‌خواهد را به موقع انجام دهد وگرنه این مرد در اخراج کردن کسی درنگ نخواهد کرد. نگاهش به ابروهای بلند و گره‌خورده‌ی ماکان بود و همزمان میز را تمیز می‌کرد، ناگهان از میان وسایلی که روی میز قرار داشت صدای افتادن جسمی روی سرامیک‌های سفید اتاق آمد!

نفس در سینه‌ی مرد جوان بیچاره حبس شد، به آرامی سرش را کج کرد تا بتواند ببیند چه چیزی روی زمین پرتاب شد و صدای شکستنش آمد.

موبایل گران قیمت طلایی رنگ ماکان روی صفحه به زمین افتاده بود! آب گلپوش را قورت داد و وحشت زده به موبایل خیره شد. مارک سیب پشت قاب گوشی چیزی نبود که کسی نتواند آن مدل را بشناسد! بی‌شک اگر شکسته باشد باید چندماه کار می‌کرد تا بتواند خسارت شکستن این موبایل چند میلیونی را بپردازد. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشست و نمی‌توانست هیچ حرکتی کند.

ماکان: مگه فلج شدی؟! اون رو از روی زمین بردار!

با صدای ماکان به سرعت به خودش آمد، خم شد و با دست‌های لرزان موبایل را برداشت سپس آن را روی میز گذاشت و به صفحه‌ی ترک خورده‌اش خیره شد.

امیر از روی صندلی بلند شد، باید هرچه زودتر احمد را از مقابل چشم‌های ماکان دور می‌کرد وگرنه خوب می‌دانست چه در انتظارش خواهد بود، می‌خواست به سوی احمد برود که چند نفر از خانم‌ها و آقایان کنجکاوانه کنار چهارچوب در که نیمه باز بود ایستادند. اجزای صورت امیر در هم پیچید و به سرعت با دستش به آن‌ها اشاره کرد که از اتاق دور شوند.

ماکان به صفحه‌ی موبایلش نگاه کرد و سپس با همان چشم‌های سیاه و تاریکش سربلند کرد و به احمد خیره شد.

- از جلوی چشم‌هام دور شو، تا پنج دقیقه‌ی دیگه نباید تو لابراتوار ببینمت!
- اشک در چشم‌های مرد جوان بیچاره جمع شد، چیزی نمانده بود با صدای بلند گریه کند. می‌خواست حرفی بزند که امیر بازویش را گرفت و به سمت در اتاق هلش داد.
- امیر: مگه نشیندی چی بهت گفت؟ برو، برو بیرون.
- احمد با درمانگی به امیر خیره شد، با نگاهی به او التماس می‌کرد. امیر که منظور نگاهی را خوب می‌دانست با چشم و ابرو اشاره کرد که بیرون برو تا شاید بتواند برایش کاری کند. احمد که متوجه اشاره‌هایش شد سرش را پایین انداخت و غمگینانه از اتاق خارج شد.
- امیر در را پشت سر احمد بست و به سوی میز ماکان آمد، موبایلش را برداشت و آن را زیرورو کرد.
- ببینم موبایلت رو، چیزیش نشده که، یه ترک ساده‌ست! اگه بخوایی خودم برات درستش می‌کنم.
- خوب می‌دانست ماکان به هیچ کدام از گفته‌هایش توجه نمی‌کند و این کلمه‌ها نمی‌توانند از خشمش کم کنند، به صفحه‌ی ترک خورده‌ی موبایلش هم اهمیتی نمی‌دهد در این لحظه خوب کار نکردن احمد بیش از هر چیزی در ذهنش بود.
- لعنتیه دست و پا چلفتی، نمی‌تونه کارش رو درست انجام بده!
- امیر موبایل را روی میز گذاشت و مستقیماً نگاهی کرد.
- چیه بابا اینقدر شلوغش کردی؟! بخاطر یه ترک ساده اون باید اخراج شه؟! اون تا جلوی تو می‌یاد دست و پاش رو گم می‌کنه!
- بار دیگر ابروهای ماکان در هم کشیده شد.
- تو نمی‌تونی دست از طرفداری کردن از اون‌ها برداری؟ اون خوب کار نمی‌کنه توی همه‌ی کارهایش همینطوره، همین که گفتم، اخراج!

امیر: اینقدر اخراجه اخراجه نکن! اون بیچاره زن و بچه داره، گناه داره! بخاطر یه مسئله‌ی ساده که نباید کسی رو از نون خوردن بندازی.

اجزای صورت ماکان در هم پیچید.

- ببینم مگه این پسر چند سالشه که می‌گی زن و بچه داره!؟

امیر خنده‌ی کوتاهی کرد.

- بیست و چهار!

ماکان با شنیدنش ابروهایش را بالا برد و چشم‌هایش را درشت کرد.

- تاوان خریدت اون رو که تو این سن ازدواج کرده و بچه داره من باید بدم؟! الان دیگه جرمش سنگین تر شد، بیرونش می‌کنم تا بفهمه تو این سن و سال کسی زن نمی‌گیره!

امیر در حالیکه تلاش می‌کرد مانع خندیدنش شود، سرش را به چپ و راست تکان داد.

- مگه تو مسئول تشخیص مصلحت ازدواج دیگرانی؟! به تو چه آخه؟ در ضمن این پسره روستاییه ساده‌ست. خیلی از روستایی‌ها تو سن کم ازدواج می‌کنن این طبیعیه نه فقط روستایی‌ها تو شهر هم این اتفاق می‌افته.

ماکان سرش را پایین انداخت و خونسردانه مشغول انجام کارش شد. امیر لحظه‌ای سکوت کرد، خوب می‌دانست این موجود بی‌رحم امکان ندارد برای کسی دلسوزی کند تنها کاری که می‌توانست برای احمد بکند این بود که خودش را جلو بیندازد.

- می‌رم بهش بگم بخشیدیش!

ماکان با شنیدن این حرفش سر بلند کرد و با چشم‌های درشت شده‌اش می‌خواست حرفی بزند که امیر مانعش شد و با تأکید گفت:

- این دفعه رو بخاطر من! خودم هم توجیه‌اش می‌کنم دیگه حواسش به کارش باشه.

او برای لحظاتی به امیر خیره شد و سپس به کارش مشغول شد. امیر نفس عمیقی کشید. معنای سکوتش را خوب می دانست، در این صورت با زبان بی زبانی می گفت که با حرفش مخالف نخواهد کرد.

در اتاق را باز کرد و به سالن آمد، همه ی کسانی که آنجا کار می کردند کنجکاوانه نگاهش کردند، امیر درست وسط سالن روبرویشان ایستاد و با جدیت و صدای آرام طوری که به گوش ماکان نرسد، گفت:

- مگه تو اون اتاق تئاتر اجرا می کنی که تا چیزی می شنوین همتون جمع می شین؟!!

یکی از خانمها تکانی به گردنش داد و لبخندزنان نگاهش کرد.

- وا خوب آدم کنجکاو می شه دیگه آقا امیر.

امیر به سویش برگشت.

- اونوقت اگه تیروت رکش های آقای صباحی به تک تکتون می خورد من وساطت نمی کردم! شما که می شناسیدش پس این کار رو نکنین!

تقریباً همه با هم به نشانه ی مثبت سرتکان دادند سپس یکی از مردهای جوان به سمتش آمد و در کنار گوشش با صدای آرام گفت:

- احمد تو آشپزخونه داره گریه می کنه!

امیر ابروهایش را بالا برد و متعجبانه نگاهش کرد سپس به آرامی سرتکان داد و به سمت آشپزخانه راه افتاد. در اتاقک کوچک آشپزخانه مثل همیشه باز بود. احمد روی صندلی کنار سماور نشسته و غمگینانه به زمین خیره بود. امیر دستش را بلند کرد و ضربه ی آرامی به در زد. احمد با صدایش به سرعت از روی صندلی بلند شد و با چشم های درشت شده اش به او خیره ماند.

او داخل شد و مقابلش ایستاد.

-چته زانوی غم بغل گرفتی؟!!

اجزای صورت احمد بار دیگر در هم پیچید و سرش را پایین انداخت.

- شما که می‌دونید من چقدر به کارم احتیاج دارم، بچه‌ام تازه به دنیا اومده!

امیر: خیلی خب، حالا مگه چی شده؟! خودت رو جمع و جور کن، راضیش کردم اما یه چیزی رو یادت باشه... امروز تا بعد از ظهر جلو چشمش نیا، مراقب کارهات هم باش.

احمد که از شادی اشک در چشم‌هایش حلقه زد به سرعت سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- چشم یادم می‌مونه، ممنون.

امیر سری تکان داد و از آشپزخانه خارج شد.

با تأکید دیگری به خانم‌ها و آقایان، از میانشان گذشت به اتاق بازگشت.

تا وقتی که ماکان در آن مکان حضور دارد کسی توان بلند خندیدن و شوخی‌های دوستانه را ندارد.

اگر چه ماکان در این مورد حرفی نزده بود اما رفتار جدی‌اش همه را از این کار باز می‌داشت.

طبق هر روز و همیشه، سر ساعت دست از کار کشید از پشت میزش بلند شد و مشغول درآوردن

روپوش کارش و پوشیدن کت اسپرتش شد. همزمان به امیر نگاه کرد.

- پاشو بریم.

امیر که محو انجام کارش بود سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بذار کار این روکش رو تموم کنم، تو برو.

ماکان به نشانه‌ی مثبت سرتکان داد.

- پس اگه خواستی بیا باشگاه، من می‌رم اونجا.

سپس بی‌آنکه منتظر پاسخ او باشد به آرامی در را باز کرد و از اتاق خارج شد. صدای صحبت

یکی از خانم‌ها که در کنار میز یکی از آقایان ایستاده بود به گوشش رسید و آن بیچاره از آنجایی

که پشتش به ماکان بود متوجه آمدنش نشد.

آن دختر که کمی آشفته بود ابروهایش را در هم کشیده بود و در کنار میز فرید یکی از همکارانش ایستاده بود.

- خوب مگه دروغ می گم ها؟!!

فرید زیر ل**ب حرفی زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- برو سرکارت ول کن این حرفها رو. مگه می شه بریم بهش بگیم اجازه بده ما شوخی و خنده کنیم؟!!

- یعنی شما موافق نیستین؟ بیاید همه با هم بریم باهش حرف بزنیم، با هم باشیم جرأتش رو پیدا می کنیم.

سپس رو به بقیه با همان صدای آرامش ادامه داد:

- بابا اینجا رو کرده مثل پادگان، وقتی این برج زهرمار اینجاست نمی تونیم نفس بکشیم، ما دیگه واقعاً خسته شدیم!

درست همان موقع صدای ماکان از پشت سرش مانع شد حرفش را ادامه بدهد.

- به جای این پچ پچها به کارهاتون برسید!

سپس با همان چهره‌ی جدی از کنارش رد شد و به سمت خروجی رفت. چشم‌های دخترک از وحشت تا حد ممکن باز شد و همان جا وسط سالن میخکوب شده و به رفتن ماکان نگاه می کرد. او که از در بیرون رفت به یکباره همه با هم شروع به خندیدن کردند. فرید به یکی از همکارهای خانم اشاره کرد.

- پاشو یه آب قند بهش بده الان پس می افته!

یکی از دخترها خنده کنان به سویش رفت و شانه اش را گرفت.

- خوبی مارال؟ بیا عزیزم بریم بشینیم.

مارال به خودش آمد.

- صدام رو شنید؟

سپس اجزای صورتش را در هم کرد و به همه‌ی آن‌ها نگاه کرد.

- تو رو خدا بگین که نشنید!

با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و دستپاچه‌اش، همه بیشتر از قبل خندیدند.

ماکان در راهرویی که مقابلش بود راه افتاد، آسانسور درست انتهای راهرو قرار داشت. منشی دفتر وکالتی که درست روبه‌روی واحد لابراتوارش قرار داشت را دید که داخل آسانسور شد. دخترک وقتی ماکان را دید، درب آسانسور را برایش نگه داشت و بی‌اختیار با دیدنش لبخند زد.

ماکان به او نزدیک شد، درب آسانسور را باز کرد و خونسردانه داخل شد. شماره‌ی پارکینگ را فشرد و مثل همیشه به روبه‌رویش خیره شد. دخترک دستی به شال مشکی‌اش کشید و به نیم‌رخ ماکان نگاه کرد. چندی است که در انتظار یک نگاه محبت آمیز یا حتی یک لبخند مهربان از طرف ماکان است اما او اصلاً توجهی نمی‌کند، حتی گاهی متوجه حضورش نمی‌شود. امروز هم برایش آسانسور را نگه داشت اما او حتی یک تشکر ساده هم نکرد. با وجود همه‌ی این‌ها باز هم مایل بود ماکان به او توجه کند.

طولی نکشید که آسانسور در طبقه‌ی همکف متوقف شد، دخترک در را باز کرد و لبخند عمیقی رو به ماکان زد.

- روز خوبی داشته باشید آقای صباحی.

سپس از آسانسور بیرون رفت. ماکان نیم نگاه سردی به او انداخت و ل**ب‌هایش را به آرامی تکان داد.

- همینطور شما.

نگاهش را گرفت و منتظر بسته شدن آسانسور شد. توجه او را به خود دیده بود و می‌توانست حس کند که آن دختر هم درست مثل بقیه مایل است به سویش برود؛ اما این منشی ساده در

شأنش نبود. اگر چهره‌ی زیبا یا اسطوره‌ای هم داشت شاید می‌توانست منشی بودنش را در نظر بگیرد و برای به دست آوردنش حتی یک لب‌خند ساده بزند!

داخل ماشینش نشست و به سمت باشگاهی که تقریباً هر یک روز در میان درست همین ساعت می‌رفت، رانندگی کرد. بیشتر از یک ربع در خیابان مشغول رانندگی بود که صدای زنگ پیام موبایلش بلند شد. موبایل را از روی داشبورد ماشینش برداشت و به آن نگاه کرد. پیام از طرف امیر بود. بی‌شک کار مهمی داشت که با اینکه هنوز چند دقیقه از رفتنش نمی‌گذرد پیام داده است. هر چه تلاش کرد نمی‌توانست پیام را باز کند و آن را بخواند، گویی لمس گوشی دچار مشکل شده بود. نیم‌نگاهی به روبه‌رویش انداخت. یک دستش به فرمان و یک دستش به گوشی بود.

- اه لعنتی، باز شو دیگه!

در حین تلاش برای باز کردن موبایل بود که از میان دستش سُر خورد. با آشفتگی کمی خم شد و آن را برداشت و سپس سریع به روبه‌رویش نگاه کرد. درست همان موقع چراغ قرمز شده‌ی چهارراه جلوی چشم‌هایش آمد و پایش را روی پدال ترمز فشار داد.

لحظه‌ی آخر با دیدن کسی که مقابل ماشین بود چشم‌هایش را روی هم بست و زیر ل**ب ناسزایی گفت. پس از چند ثانیه پلک‌هایش را باز کرد، دخترکی را دید که به سوی کسی می‌دوید. ابروهایش در هم کشیده شد، از ماشین پیاده شد و به سمت جلوی ماشین حرکت کرد. دخترک کنار دوستش نشسته بود و با چهره‌ی در هم، بازو و پای دوستش را چک می‌کرد. دختر دیگر که ماشین به او برخورد کرده بود و پشتش به ماکان بود، یک دستش را به شانه‌اش گرفته و به دوستش نگاه می‌کرد.

- اینقدر جیغ جیغ نکن حالم خوبه بابا!

دختر دیگر که گویی از زخمی شدن دوستش به شدت وحشت زده شده بود، صدایش را بیشتر بلند کرد:

- دیوونه الان بدنت گرمه نمی‌فهمی، شاید دستت یا پات شکسته باشه!

سپس سر بلند کرد و با ابروهای در هم کشیده و صورت قرمز شده به ماکان نگاه کرد.

- آقا؟ چشم‌ها مشکل داشتند؟ چراغ قرمز رو ندیدی؟!

ماکان هم درست مثل او ابروهایش را درهم کشید.

- خیلی خب، اینقدر جیغ و داد نکن! خودم می‌برمتون بیمارستان.

سپس به سمت دختری که زخمی شده و سرش را روی زانویش گذاشته بود، آمد. از پشت سرش دستش را به سمت بازویش دراز کرد و همزمان گفت:

- پاشو خودم می‌برمت بیمارستان.

هنوز بازوی دخترک را نگرفته بود که او به سمتش برگشت و همزمان خودش را کنار کشید.

ناگهان ماکان از گرفتن بازوی دخترک منصرف شد، ابروهای کمانی و بلند دخترک در هم کشیده شده و با چشم‌های مشکی کشیده‌ی وحشی‌اش طوری به او خیره شد که اگر دست ماکان به بازویش می‌خورد بی‌شک از آن وحشی‌تر هم می‌شد!

یک تای ابروهای ماکان بی‌اختیار بالا رفت، نگاه از چشم‌های دخترک گرفت و همانطور که خم شده بود به تکه‌ی موی مشکی پرکلاغی او که چشم‌چپش را پوشانده بود، خیره شد سپس دوباره به چشم‌دیگرش نگاه کرد. عجب نگاه خشن و پرجذبه‌ای! ماکان می‌تواند ساعت‌ها به او خیره شود؛ نگاهی که شاید نتوان ساده از آن گذشت! رنگ موهای سیاه و چشم‌های تیره‌اش در میان پوست سفیدش چنان خودنمایی می‌کرد که گویی ساعت‌ها برای تناسب بینشان وقت گذاشته شده است.

دست از زل زدن به او برداشت، صاف ایستاد و به دوست او نگاه کرد.

- من تو ماشین منتظرم.

آن دختر بازوی دوستش را گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند شود.

- پاشو بریم ارغوان.

به سمت ماشین ماکان که آمدند. دوست ارغوان نگاهی به ماشین سپس به خود ماکان انداخت.

- پسره‌ی بی ادب حتی در رو هم برامون باز نکرد!

سپس با یک دستش در ماشین را باز کرد و به ارغوان کمک کرد داخل ماشین بشیند.

ماکان قبل از اینکه ماشین را به حرکت درآورد، نگاهی به سمت چپش انداخت و نامی که سر در دانشگاه نوشته شده بود را خواند. این دو دختر با این مانتو و مقنعه‌ای که پوشیده‌اند بی شک دانشجویهای این دانشگاه هستند.

تمام طول مسیر سکوت برقرار بود، دخترها هیچکدام حرفی نمی‌زدند و ارغوان تمام مدت شانه و پایش را ماساژ می‌داد. ماکان هم امکان نداشت از آینه به عقب نگاه کند تا ببیند آن دو چه می‌کنند.

پس از گذشت دقایقی ماشین را در مقابل اورژانس نزدیک‌ترین بیمارستان متوقف کرد و خودش پیاده شد. دوست ارغوان در را باز کرد سپس شانه‌اش را به سمت ارغوان آورد.

- دستت رو بذار روی شونه‌ام.

ارغوان به گفته‌ی دوستش عمل کرد و به کمکش پیاده شد. داخل بیمارستان که شدند دوست ارغوان اولین پرستاری را که دید به سرعت گفت:

- دوستم تصادف کرده، کجا باید بریم؟

پرستار نیم نگاهی به سرتاپای ارغوان انداخت سپس به اتاقی اشاره کرد.

- ببرش اون جا.

هر دو با قدم‌های آرام به سمت اتاقک راه افتادند، داخل شدند و به سمت اولین تخت رفتند. ارغوان همانطور که روی تخت می‌نشست با اطمینان از اینکه آن مرد همراهشان داخل اتاق نشده، ابروهایش را در هم کشید و رو به دوستش گفت:

- نیاز نبود بیایم بیمارستان پریناز، برای چی قبول کردی ما رو بیاره این جا؟

پریناز بی تفاوت به حرفش، کمک کرد روی تخت بنشیند.

- تو دیگه چه دیوونه‌ای هستی باید بفهمیم سالمی یا نه!؟

ارغوان: سرعتش که زیاد نبود تقصیر خودم هم بود، حواسم نبود.

پریناز: اصلاً هم تقصیر تو نبود، اون باید ماشینش رو پشت چراغ قرمز نگه می داشت.

لحظاتی بعد دکتر داخل شد و مشغول معاینه‌ی زخم‌های ارغوان شد.

- بهتره از پا و دستت عکس بگیریم که مطمئن بشیم نشکسته.

ارغوان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه آقای دکتر حالم خوبه خودتون هم که گفتید قطعاً نشکسته.

دکتر: خیلی خب، حالا که خودت اینطور می گی باشه.

سپس به پرستاری که کنارش ایستاده بود نگاه کرد.

- پس خانم، فقط زخم زانوش رو پانسمان کن.

پرستار مشغول پانسمان زخم زانویش شد و دکتر به همراه پریناز از اتاق بیرون رفت. کمتر از ده

دقیقه کار پرستار تمام شد و با لبخند مهربانی از اتاق خارج شد. ارغوان پاچه‌ی شلوارش را پایین

می کشید که پریناز در حالی که درست مثل یک ربات راه می رفت، داخل اتاق شد. با چشم و ابرو

به پشت سرش اشاره کرد و همزمان با صدای آرام گفت:

- این خوشتیپ داره می یاد!

ارغوان ابروهایش را در هم کشید و با دقت نگاهش کرد.

ارغوان: کدوم خوشتیپ!؟

درست همان موقع قامت بلند ماکان با کمی فاصله پشت سر پریناز ظاهر شد. ارغوان به سرعت خودش را جمع و جور کرد و نگاهش را به سمت دیگری دوخت. ماکان با کمی فاصله کنار تخت ایستاد.

ماکان: خب، دکتر گفت مشکلی براتون پیش نیومده!

ارغوان با شنیدن صدایش به سوییш برگشت و نگاهش کرد.

او لحظه‌ای مکث کرد سپس ادامه داد:

- اگه بخواید می‌تونم تا یه جایی برسونمتون، اگر که نه من باید برم!

ابروهای ارغوان بی‌اختیار بالا رفت! این مرد با حواس‌پرتی‌اش با ماشینش به او زده بود، طبیعی است که کمی باید با ملایمت صحبت کند و یا حواس‌پرتی‌اش را توضیح بدهد! بی‌اختیار ابروهایش در هم کشیده شد و می‌خواست حرفی بزند که پریناز به میان آمد.

پریناز: بله ممنون می‌شیم ما رو تا همون دانشگاه برسونید!

ماکان خونسردانه به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و به سمت خروجی اتاق راه افتاد.

ماکان: پس بفرمایید.

ارغوان با دهان باز رفتنش را نگاه می‌کرد که پریناز کنارش آمد.

پریناز: بیا دستت رو بده بهت کمک کنم.

ارغوان: این پسره چرا اینطوری حرف زد؟! چرا حتی یه عذرخواهی هم نکرد! نکنه منتظر بود من عذرخواهی کنم که به ماشینش خوردم؟!!

پریناز خنده‌ی کوتاهی کرد.

پریناز: ولش کن بابا چه اهمیتی داره.

ارغوان ابروهایش را در هم کشید.

ارغوان: برای چی گفתי ما رو برسونه دیوونه؟!

پریناز: مثل اینکه یادت رفته ماشین من جلوی دانشگاهست! چشمش کور، دندش نرم باید ما رو برسونه!

ارغوان: خوب عقل کل، برای چی با ماشین خودت نیومدیم بیمارستان؟

پریناز سرش را تکان داد و اجزای صورتش در هم پیچید.

پریناز: چه می دونم اون لحظه شوکه بودم اصلاً حواسم به ماشین خودم نبود، بعدش هم نمی شد که همینطوری بذاریم بره! این کمترین کاری بود که می تونست بکنه.

ارغوان به آرامی از تخت پایین آمد و دست پریناز را پس زد.

ارغوان: نمی خواد کمکم کنی، خودم می تونم.

لنگان لنگان از بیمارستان خارج شدند و به سوی ماشین ماکان آمدند. پس از یک ربع، ماکان ماشین را درست در همان خیابان، روبه روی دانشگاهشان متوقف کرد.

پریناز کمی به سمتش خم شد و لبخند کمرنگی زد.

پریناز: ممنون آقا.

ماکان نیم نگاهی به او انداخت و به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

سپس هردو وسایلشان را برداشتند و از ماشین پیاده شدند. به یک ثانیه نکشید که ماشین ماکان به سرعت از مقابلشان دور شد. پریناز یک دستش را به کمرش زد و همانطور که دور شدن ماشین را می دید، گفت:

- لعنتی جواب تشکرمون رو هم نداد، فقط سرش رو تگون می ده! این دیگه کی بود؟! اون به تو زد یه جور رفتار کرد انگار طلبکار هم هست. عجب آدم هایی پیدا می شه ها!

ارغوان با دیدن حرص خوردن او خنده ی کوتاهی کرد.

ارغوان: آروم باش دختر، اون که رفت. تو بیمارستان من حرص می خوردم اینجا تو؟! بیا بریم خونه دیگه.

پریناز با این حرف ارغوان دست از نگاه کردن به خیابان برداشت و به همراه او به سوی ماشینش راه افتاد.

ماکان پس از بیست دقیقه ماشینش را در محوطه‌ی باشگاه پارک کرد. از ماشین پیاده شد، همین که می‌خواست به سمت آسانسور برود متوجه چیزی شد که روی صندلی عقب ماشینش خودنمایی می‌کرد.

در عقب را باز کرد و آن جزوه‌ها را برداشت، آن‌ها را ورق زد و نگاه گذرای انداخت. این باید جزوه‌ی همان دختر چشم آهویی باشد. به خاطر داشت وقتی داخل ماشین نشست روی این صندلی وسایلش را گذاشت. ناگهان چشمش به نامی افتاد که با حروف انگلیسی و به شکل زیبایی نوشته شده بود: "ارغوان"

لبخندی روی لبش نشست، پس نام آن دختر ارغوان است. جزوه را روی صندلی انداخت و در ماشین را قفل کرد. وارد باشگاه شد، طبق معمول تا حدودی شلوغ بود اما آن محیط آنقدر بزرگ بود که جمعیت زیاد به چشم نمی‌آمد. پس از اینکه لباس‌هایش را تعویض کرد، به سوی دستگاه پرس‌سینه رفت. اندازه‌ی میله‌هایش را تنظیم کرد، روی صندلی‌اش نشست و مشغول انجام حرکات پرس شد.

کمتر از چند دقیقه امیر به سویش آمد، از لباس‌هایی که به تن داشت می‌توانست بفهمد او خیلی وقت پیش به آن جا آمده است.

- کجا بودی؟ چقدر دیر اومدی!؟

ماکان همانطور که مشغول ورزش بود لبخند یک طرفه‌ای زد.

- یه تصادف کوچولو کردم!

چشم‌های امیر گرد شد.

- جدا؟! چطوری؟ زخمی شدی؟

لبخند ماکان عمیق‌تر شد.

- من چیزیم نشد، یه نفر رو زیر کردم!

این بار وحشت در چهره‌ی امیر چند برابر شد.

- یا خدا... به کی زدی؟ حالش چطوره؟ چیزی شد؟

لبخند ماکان به قهقهه تبدیل شد.

- آروم باش بابا، حال اون هم خوبه چیزیش نشد. یه آهوی وحشی کوچولو بود که فقط یکم پاش زخمی شد.

امیر سکوت کرد و با دقت به لبخند عمیق ماکان خیره شد، این طرز صحبت کردنش را خوب می‌شناسد، درست وقتی که توجه‌اش به سمت دختری جلب می‌شود این چهره را دارد! خب، بنابراین می‌تواند حدس بزند که در همین لحظه هم در حال نقشه کشیدن برای آن دختر است و تا به دستش نیاورد آرام نمی‌نشیند.

ماکان که سکوت امیر را دید بی‌آنکه از انجام حرکات ورزشی‌اش متوقف شود، نگاهش کرد.

- چیه؟ چرا اینطوری نگاهم می‌کنی؟!

امیر نفسش را بیرون داد.

- دوباره؟!

ماکان ابروهایش را بالا برد.

- چی دوباره؟! هنوز که کاری نکردم بابا!

امیر: ولی می‌خواهی بکنی!

چند ثانیه سکوت کرد و یکی از لبخندهای خبیث شیطانی‌اش را زد.

- شاید!

فصل دوم (نگاه پرجذبه)

نورآفتاب از پنجره‌ای که درست بالای روشویی قرار داشت به صورتش می‌تابید و آن فضا را روشن‌تر از حد معمول کرده بود؛ اما این روشنایی از نظرش یک حسن داشت، در این صورت می‌توانست بهتر و واضح‌تر خودش را در آینه ببیند و اگر قسمتی از صورتش و آرایشش مشکل داشت آن را درست کند. دستمال تمیز دیگری برداشت و درحالی‌که صورتش را تا حد ممکن به آینه نزدیک می‌کرد، روی آن لکه‌ی سیاه‌رنگی که پایین چشمش جا خوش کرده بود کشید. بعد از دوبار تلاش بالاخره موفق به پاک کردنش شد. نگاه دیگری به چهره و موهایش انداخت، رژ لبش را از کیفش بیرون کشید و قرمزی ل**ب هایش را که کمرنگ شده بود، تجدید کرد. از نظرش یک دختر در همه حال باید مراقب آرایش و زیبایی‌اش باشد.

درست همان موقع پریناز داخل سرویس بهداشتی شد و با ابروهای در هم کشیده به سوییچ آمد.

پریناز: بیا بریم دیگه من کلی کار دارم باید برم برای مامانم خریدِ خونه کنم.

ارغوان درحالی‌که مقنعه‌اش را مرتب می‌کرد به سوییچ برگشت.

ارغوان: الان می‌یام.

سپس کیفش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و همراه پریناز از دستشویی خارج شد. هردو در کنار یکدیگر به سمت در خروجی دانشگاه راه افتادند.

آفتاب در آن ساعت از بعدازظهر هنوز به قوت خودش می‌تابید اما گرمای کم جان پاییزی طوری بود که فقط می‌توانست پوست صورتشان را نوازش کند و حتی حس خوبی به آن‌ها بدهد. به در خروجی دانشگاه نزدیک می‌شدند که پریناز ابروهایش را در هم کشید و با جدیت گفت:

- حالا می‌خواهی چیکار کنی؟

ارغوان ابروهایش را بالا برد.

- چی رو چیکار کنم؟

پریناز: جزوه‌ات رو می‌گم بابا!

خونسردانه شانه‌هایش را بالا انداخت.

ارغوان: نمی‌دونم، تقصیر تو بود دیگه! من که تصادف کرده بودم، تو باید حواست رو جمع می‌کردی و وسایلم رو برمی‌داشتی.

پریناز ابروهایش را در هم کشید و صدایش را بالا برد.

پریناز: خوب من اون موقع شوکه شده بودم خانوم خانوم‌ها! یک هفته‌ست داری این رو توی سرم می‌کوبی! بسه دیگه.

پریناز درست مثل همیشه وقتی از چیزی خشمگین می‌شد، فریادش بلند می‌شد و ارغوان در بیشتر مواقع از روی عمد کاری می‌کرد که او را خشمگین کند. خنده‌ای کرد و خودش را کنار کشید.

ارغوان: خب حالا کنار گوشم داد نزن.

سپس به راهش ادامه داد.

ارغوان: اصلا مهم نیست، یه فکری برایش می‌کنم.

پریناز با ل**ب‌های خندان به بیرون از دانشگاه اشاره کرد و گفت:

- برو از آرمان بگیر، اوناهاش.

با به میان آمدن نام آرمان، ل**ب‌های ارغوان به لبخند واداشته شد. به سمتی که پریناز اشاره می‌کرد نگاه کرد. آرمان همراه یکی از همکلاسی‌هایشان بیرون از دانشگاه نزدیک به خیابان ایستاده بود و مشغول صحبت بود. با آن تی شرت آبی رنگی که به تن داشت ارغوان به راحتی می‌توانست او را از هر نقطه از دانشگاه تشخیص بدهد.

ارغوان: فکر بدی نیست، در هر حال مرتب‌تر از اون سراغ ندارم.

پریناز با ل**ب‌های خندان شانهاش را هل داد.

- خب، پس برو. فقط یادت باشه باهاش صمیمی حرف بزنی، نری اون جا قیافه بگیری و خیلی خشک و جدی حرف بزنی.

ارغوان یک تای ابروهایش را بالا برد و سرش را تکان داد.

- نظرت چیه از پشت سرش برم و یکی محکم بکوبم تو کمرش و بعد بهش بگم حالت چطوره رفیق؟ میشه دو روز جزوات رو بهم قرض بدی؟

پریناز با صدای بلند قهقهه زد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- عالی‌ه بخدا، ولی دیگه فکر کنم بعدش از ازدواج با تو صرف نظر کنه!

بی‌اختیار ابروهای ارغوان در هم کشیده شد.

- اون وقت خودم می‌کشمش!

چشم‌های پریناز گرد شد، این طرز صحبت کردن ارغوان برایش غریبه بود، او هیچ‌وقت در مورد مردی چنین صحبت نمی‌کرد، در واقع تا آن روز هم هنوز به علاقه‌ی آرمان جواب قطعی نداده بود و پریناز شک داشت که اصلاً از او خوشش بیاد اما این حرف امروزش شاید به این معنی باشد که بالاخره به او علاقه‌مند شده است! یک دستش را به کمرش زد و در مقابلش ایستاد.

- وایسا ببینم خانوم؟ نکنه عاشقش شدی؟ می‌دونی چیه، اصلاً فکر می‌کنم تو فقط ظاهرهت دختر خشن و شیطون می‌یاد ولی پشت این نقابت یه دختری قایم شده که زود عاشق میشه!

او تکانی به گردنش داد و ل**ب‌هایش را کج کرد.

- چی می‌گی بابا عشق کدومه؟! خوب اون پسر بدی نیست راستش رو بخوایی ازش بدم نمی‌یاد! سپس سرش را چرخاند و دوباره به آرمان نگاه کرد، به حرفی که در موردش زده بود اعتقاد داشت. تا جایی که می‌دانست او مردی مرتب و منظم و بسیار آرام است. شخصیت و رفتار خوبش را در همین مدت کوتاهی که ترم جدید دانشگاه شروع شده بود تا حدودی توانسته بود بشناسد. اگرچه تا آن روز هیچ‌وقت به طور جدی به مردی فکر نکرده بود اما شاید آرمان می‌توانست اولین مردی باشد که کم‌کم به ذهنش راه می‌یابد، شاید هم با شناخت بیشتر به او علاقه‌مند می‌شد.

جزوه‌ها بهانه‌ی خوبی بود برای اینکه برود و چند کلمه‌ای با او صحبت کند. با این فکر لبخندزنان به سمت پریناز برگشت و به خودش اشاره کرد.

- مرتبم!؟!

پریناز نفسش را بیرون داد.

- آره بابا، برو.

با جواب پریناز اعتماد به نفسش بیشتر شد. سری تکان داد و به عقب برگشت اما ناگهان قامت بلند مردی مقابلش قرار گرفت! وحشت زده هینی گفت، خودش را عقب کشید و با چشم‌های درشت شده به چهره‌ی آشنای مرد خیره شد. به چند ثانیه نکشید که روز تصادف و چهره‌ی او را به خاطر آورد.

- نمی‌خواستم بترسونمتون اما انگار ترسیدید.

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس به آرامی گفت:

-من رو یادتون هست!؟!

ارغوان به خودش آمد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه... ام... نترسیدم.

سپس نفس عمیقی کشید.

- بله یادم هست.

ماکان لبخند کم‌رنگی زد و جزوه‌ها را در مقابلش گرفت.

- این‌ها رو توی ماشین من جا گذاشته بودید، فکر کردم شاید بهش احتیاج داشته باشید.

نگاه ارغوان به جزوه‌ها افتاد، هیچ‌چیز به این اندازه نمی‌توانست خوشحالش کند؛ آن نوشته‌ها نکته‌های مهمی بودند که طی کلاس یادداشت کرده بود. در واقع به نوشته‌های هیچ‌کس هم به اندازه‌ی خودش اعتماد نداشت. بی‌اختیار لبخند زد و جزوه‌ها را گرفت.

- اوه بله خیلی ممنون.

آن، ها را گرفت و به سوی خودش کشید اما ماکان جزوه‌ها را رها نکرد! با چشم‌های گرد شده ابتدا به دست او که لبه‌ی کاغذها را گرفته بود نگاه کرد، سپس سر بلند کرد و به خودش خیره شد.

ارغوان: مشکلی پیش اومده؟!

ماکان خونسردانه به چشم‌هایش خیره بود، نگاه خشمگین آن روز ارغوان در ذهنش ثبت شده بود و امروز هم اگر می‌توانست در آن لحظه کاری می‌کرد تا یک بار دیگر آن نگاه را ببیند. این دختر درست شبیه به یک آهنربا ماکان را به سمت خودش می‌کشاند اما نباید این مسئله را خیلی ساده نشان می‌داد، برای به دست آوردنش نباید عجله می‌کرد!

بدون اینکه جزوه‌ها را رها کند، خونسردانه پرسید:

- وضع پاتون چگونه؟

ارغوان: ام... خوبه، خیلی خوبه، ممنون.

سپس دوباره به دست ماکان خیره شد، نمی‌دانست برای چه جزوه‌ها را رها نمی‌کند. با انگشت‌های کشیده و بلندش محکم آن کاغذها را نگه داشته، به طوری که انگار اصلاً خیال پس دادنشان را ندارد. دستبند سیاه رنگ چرمی دور مچش داشت که به انگلیسی و با رنگ طلایی چیزی رویش

نوشته شده بود که ارغوان در آن لحظه نمی‌توانست آن را به طور دقیق بخواند. نگاهش از تی شرت جذب آستین بلند ماکان گذشت و سر بلند کرد و دوباره به صورتش خیره شد. او گردنش را کمی کج کرد و با همان صدای رسایش آرام و شمرده شمرده سخن گفت.

- وقتی دارید از چهارراه رد می‌شید مراقب باشید، شاید یک نفر مثل من برای چند ثانیه از چراغ قرمز غافل بشه.

این را گفت و کاغذها را رها کرد. ارغوان جزوه را به سمت خودش کشید.

- بله حتماً.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس با کنجاوی پرسید:

- می‌شه بپرسم چطور من رو پیدا کردید؟

ماکان لبخند کم‌رنگی زد.

- هفته‌ی پیش درست همین روز و همین ساعت جلوی دانشگاهتون با شما تصادف کردم، خب خیال کردم این هفته، همین روز بتونم شما رو این‌جا ببینم، خیلی سخت نبود نه؟!

خب از نظرش او خیلی ساده موضوع را درست می‌گفت، می‌خواست حرفی بزند که مانعش شد.

- در هر حال امانتیتون به دستتون رسید، خداحافظ... ارغوان خانم.

ارغوان بی‌آنکه پاسخی به حرفش بدهد، رفتنش را نگاه کرد. خودش هم نمی‌داند برای چه رفتار این مرد عجیب به نظر می‌رسید، شاید هم آن نگاه مستقیمش بود که احساس خوبی نمی‌داد و تصور می‌کرد عجیب است و یا شاید هم در موردش اشتباه فکر می‌کند. در هر حال مسئله‌ای که برایش مهم بود، رسیدن جزوهای درسی‌اش به دستش بود.

- با اون رفتار جدی اون روزش، فکر نمی‌کردم جزوه‌ها رو برات بیاره! حالا اسمت رو از کجا فهمید؟

به خودش آمد و به سوی پریناز برگشت.

- آره من هم فکر نمی‌کردم! شاید اسمم رو از زبون تو شنیده باشه.

پریناز: آره درست می‌گی، آخی ولی اون روز چقدر راجع بهش بد قضاوت کردیم ها، پسره بدی هم نبود بیچاره!

با این حرف پریناز سرش را چرخاند و دوباره به ماکان نگاه کرد. شاید در مورد بد قضاوت کردن آن مرد با پریناز موافق باشد اما شک داشت که کلمه‌ی بیچاره درخورش باشد. او داخل ماشینش نشست، قبل از اینکه حرکت کند برای لحظه‌ای سرش را چرخاند و نگاه آخری به ارغوان انداخت. ارغوان به خوبی می‌توانست برق زدن چشم‌های درشتش را هم از همین فاصله ببیند. پس از چند ثانیه نگاهش را گرفت، عینک آفتابی‌اش را به چشمش زد و ماشین را به حرکت درآورد.

ماشین ماکان که از مقابل نگاهش دور شد، نفس عمیقی کشید.

- خوب خداروشکر جزوه‌هام رسید، دیگه لازم نیست برم از آرمان بگیرم.

پریناز به سرعت حرفش را تأیید کرد.

- آره درست می‌گی ولی صحبت کردن با آرمان رو از دست دادی ها!

ارغوان ل**ب‌هایش را جمع کرد و با لحن شوخی گفت:

- آره این پسره مانع شد، نیومده بود رفته بودم ها.

پریناز: من بیشتر دلم برای آرمان می‌سوزه، همین الان هم داره نگاهت می‌کنه.

بی‌اختیار سرش را به سمت آرمان چرخاند تا صحت حرف پریناز را با چشم‌های خودش ببیند. آرمان با نگاه ارغوان لبخند پررنگی روی ل**ب‌هایش نقش بست، ارغوان نیز با لبخند دلنشینی پاسخش را داد و به سرعت نگاهش را گرفت.

مسیر دانشگاه تا خانه بیشتر از چهل دقیقه طول کشید. مثل همیشه ساعت پنج عصر می‌شد که به خانه رسید. پس از اینکه با آسانسور به طبقه‌ی پنجم رفت، پشت در واحد آپارتمان‌شان ایستاد، کلید را در قفل چرخاند و همزمان با باز کردن در با صدای بلند و هیجان زده گفت:

- سلام براهل خان... ه! من اومدم.

سپس با نگاه دقیقی به اطراف خانه چهره‌اش وا رفته شد.

- البته انگار از اهل خونه کسی نیست و خودت تنها هستی ارغوان خانم!

نفسش را بیرون داد و همانطور که مقنعه را از روی سرش برمی داشت به سمت اتاقش راه افتاد. کیف کوله‌ای و جزوه‌هایش را روی تختش انداخت ناگهان با احساس بوی غریبه، جزوه‌ها را برداشت و به دماغش نزدیک کرد.

- چه بوی عطری گرفتن!

با حس بوی عطرتلخ آن مرد دوباره چهره‌اش را به خاطر آورد. با همان چند کلمه، می توانست تشخیص بدهد او مردی جدی و پر از غرور است؛ این دسته از مردها را خوب می شناسد، کسانی که خودشان را بهتر و برتر از دیگران می دانند.

سرش را تکان داد تا او را از ذهنش دور کند، چه اهمیتی داشت که چه شخصیتی داشته باشد! او فقط مردی بود که باعث یک تصادف کوچک شد و امروز هم جزوه‌هایش را برایش آورد و اطمینان داشت که دیگر او را نخواهد دید، پس نباید ثانیه‌ای فکرش را مشغول می کرد.

مانتو و مقنعه‌اش را با تاب و شلوار راحتی تعویض کرد، شانه‌ای به موهای کوتاهش که به سختی تا پایین گردنش می رسید زد؛ این مدل موی کوتاه، که به طور مرتب دورتادورش با دقت به یک اندازه چیده شده بود، چهره‌اش را کوچک تر نشان می داد و احساس خوبی به او می داد.

درست همان موقع با شنیدن صدای باز شدن در خانه شانه را روی میز توالت انداخت و از اتاق خارج شد. از راهرو گذشت و به درب اصلی خانه خیره شد. ارمغان درحالی که بوم‌های نقاشی‌اش را زیر بغلش گرفته بود داخل شد. ارغوان با دیدنش به سوییچ آمد یک دستش را دور گردن او انداخت و بو*س*هی محکمی روی گونه‌اش کاشت.

- سلام به خواهر کوچولوی خودم!

ارمغان ابروهایش را در هم کشید و شالش را از زیر دست ارغوان درآورد.

- سلام، یه جووری می گی کوچولو احساس کردم شیش سالمه!

ارغوان: تو برای من مثل شیش ساله‌ها می‌مونی، بیا تو بغلم.

این را گفت سپس ارمغان را در آغوش گرفت. بوم‌های نقاشی از دست ارمغان رها شد و روی زمین افتاد. با وحشت به بوم‌ها که درست پشت پای ارغوان افتاده بودند، نگاه کرد. چشم‌هایش را تا حد ممکن درشت کرد و همانطور که تلاش می‌کرد از دست ارغوان رها شود فریاد زد:

- بوم‌هام، بوم‌هام! حواست باشه نری رو...

ناگهان همان موقع پای ارغوان درست وسط یکی از بوم‌هایش فرود آمد!

ارغوان با صدای پاره شدن بوم، ل**ب‌هایش را به دندان گرفت و با وحشت به زیر پایش نگاه کرد.

- آخ آخ داغون شد!

ارمغان دو دستش را به کمرش زد و از خشم و عصبانیت خرناس کشید. ارغوان به آرامی خم شد، بوم را برداشت و درحالی‌که تلاش می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، گفت:

- خیلی هم خوشگل شد، خودم ازت می‌خرمش، این چند؟! می‌خوام بزنم به دیوار اتاقم.

ارمغان: می‌کشمت دیوونه!

ناگهان بوم را به سمت ارمغان پرتاب کرد و خنده‌کنان پا به فرار گذاشت.

صدای خنده‌ها و فریادهایشان طراوت و زندگی را به خانه می‌بخشید. با اینکه همیشه در حال جدال با یکدیگر بودند اما بی‌اندازه یکدیگر را دوست داشتند.

ارغوان داخل اتاقش شد و در را قفل کرد، خنده‌کنان صدایش را بالا برد:

- چته آروم باش مگه چی بود؟ چهارتا رنگ روغن بود دیگه!

ارمغان خشمگین‌تر از قبل فریاد کشید:

- چهارتا رنگ روغن؟! می‌دونی من چقدر روش وقت گذاشته بودم!؟!

ارغوان: خب حالا چیکار کنم؟ می‌خوایی پیام خودم برات نقاشی بکشم؟

ارمغان: نخیر، بیا بیرون تقاصش رو پس بده.

ارغوان: نمی‌یام.

ارمغان: خیلی خب، اگه موضوع تصادف رو به مامان و بابا نگفتم! بهتره به فکر جواب پس دادن باشی.

ارغوان در اتاق را باز کرد و به سویش آمد.

- خیلی بدجنسی، قرار شد در مورد تصادف چیزی نگی.

ارمغان سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- حتما.

سپس به سویش حمله کرد. لحظاتی از درگیری‌شان می‌گذشت که ناگهان در خانه باز شد. نرگس خانم با پلاستیک‌های خریدی که در دست داشت داخل خانه شد، به سمت آشپزخانه می‌رفت که با شنیدن صدای جیغ و داد از راهروی آخر خانه، از راهش منحرف شد. پلاستیک‌ها را روی زمین رها کرد و به سمت راهرو به راه افتاد. دو دخترش در حال کشمش و جدال با یکدیگر بودند. دست به سینه ایستاد و قهقهه‌ی بلندی زد!

- بزنین همدیگرو ببینم کدومتون برنده می‌شید؟! هر کی برنده بشه یه جایزه‌ی تپل پیش من داره!

ارغوان و ارمغان با دهان باز از حرکت ایستادند و به مادرشان خیره شدند! نرگس خانم یک تای ابروهایش را بالا برد و با دست به آن‌ها اشاره کرد.

- چی شد؟ ادامه بدین، من هم می‌شم داورتون!

هر دو با دهان باز به یکدیگر نگاه کردند سپس دوباره به مادرشان خیره شدند. نرگس خانم به سویشان آمد، شانسهایشان را گرفت و آن‌ها را از یکدیگر دور کرد.

- می‌دونستم شماها اهل دعوا نیستین، پس بیخودی جیغ و داد نکنین!

آن دو که تازه به ترفند مادرشان برای متوقف کردنشان پی بردند، خنده‌ی کوتاهی کردند. ناگهان ارمغان با یادآوری بوم نقاشی‌اش چهره‌اش را در هم کرد و مثل یک دختر بچه گریه‌کنان به سوی مادرش رفت.

- مامان؟! ببین دختر شیطونت با بوم نقاشیم چیکار کرد؟!!

نرگس خانم خونسردانه به سوی آشپزخانه راه افتاد.

- خوب اون بوم نقاشیت رو دست اون شیطون نمی‌دادی!

ارغوان با ابروهای در هم کشیده به سویشان آمد.

- هی من اینجام ها، دارین پشت سرم حرف می‌زنین.

سپس به سوی ارمغان آمد.

- تو هم اینقدر نق نق نکن، گفتم که خودم پولش رو می‌دم.

ارمغان: پولت رو به رخم می‌کشی؟! برو بابا.

ارغوان: حالا که اینطور شد می‌رم اون یکی رو هم همین‌کار می‌کنم!

به سمت بوم نقاشی دیگر ارمغان راه افتاد. نرگس خانم دخترش را خوب می‌شناخت، خوب می‌دانست وقتی می‌گوید این‌کار را می‌کند، پس حتما در انجام دادنش درنگ نخواهد کرد. به سرعت خودش را به او رساند از پشت سرش گوشش را گرفت و ابروهایش را در هم کشید.

- کجا داری می‌ری؟ کی می‌خواهی دست از آزار و اذیت خواهر کوچیکت برداری؟! دختره‌ی شرو شیطون؟!!

ارغوان فریاد کشید:

- آی، مامان مگه من بچه‌ام که اینطوری گوشم رو می‌کشی ولم کن!

نرگس خانم: اگه بچه نبودی که اینطوری شیطنت نمی‌کردی! دست به بومش نمی‌زنی ها!

ارغوان: باشه باشه ببخشید.

نرگس خانم گوش ارغوان را رها کرد و دست‌هایش را به هم مالید.

- آهان این شد، بچه‌ی شیطون رو باید اینطوری ادب کرد.

اگرچه شیطنت ارغوان بی‌شبهت به شطینت خود نرگس خانم نبود اما همیشه تلاش می‌کرد مانع ارغوان بشود تا مبادا کسی را آزار بدهد، خوبی‌اش این بود که حالا دختر جوانی‌ست و شیطنت‌هایش به اندازه‌ی کودکی‌اش آزاردهنده نبود!

ارمغان با ذوق‌زدگی خندید و بوم دیگرش را برداشت.

- حقته!

سپس زبانش را بیرون آورد و به سمت اتاقش راه افتاد.

ارغوان هم ترجیح داد موضوع را تمام کند و از آزار و اذیت ارمغان صرف‌نظر کند. نفس عمیقی کشید به سمت اتاقش راه افتاد. یکی از کتاب‌هایش را برداشت و همانطور که روی تختش می‌نشست آن را ورق زد.

- اصلا حوصله‌اش رو ندارم.

کتاب را به صورتش چسباند، آهی کشید و خودش را روی تخت انداخت. درست مثل همیشه، کمی بعد از اینکه با خودش کلنجار رفت توانست درس بخواند.

یک هفته گذشت، آن روز صبح درحالی‌که شب قبل تا دیروقت درس خوانده بود، در خواب عمیقی به سر می‌برد. صدای موبایلش که برای بار دوم زنگ می‌خورد هم نمی‌توانست مجبورش کند چشم‌هایش را باز کند. با همان پلک‌های بسته، دستش را روی تخت کشید تا شاید موبایلش را بیابد و از دست صدای آزاردهنده‌اش که مانع خواب آرامش شده، خلاص شود. پس از کمی تلاش بالاخره آن را پیدا کرد. موبایل را کنار گوشش گرفت و با صدای خواب آلود و کش‌دار پاسخ داد:

- بله... ه؟

پریناز که از دیر جواب دادن ارغوان خشمگین بود، به سرعت گفت:

- الو؟ چرا جواب نمی‌دی سه ساعته دارم بهت زنگ می‌زنم!

ارغوان هنوز هم در خواب بود و نمی‌توانست کلمه‌هایی که از زبان پریناز بیرون می‌آمد را درک کند.

- خب؟

پریناز با شنیدن جوابش خشمگین‌تر شد.

- هی؟ هنوز خوابی؟ اصلاً صدام رو می‌شنوی؟

ارغوان: هان؟ آره... ه!

پریناز: زنگ زدم بهت بگم من حالم خوب نیست امروز نمی‌یام کلاس.

ارغوان با همان چشم‌های بسته در میان خواب و بیداری نفس عمیقی کشید که باعث شد پریناز فریاد بزند.

پریناز: خوابی دیوونه؟ باتوأم.

برای لحظه‌ای به خودش آمد.

ارغوان: نه نه... بی... دارم... خب؟ چی می‌گفتی؟!

پریناز با کلافگی نفسش را بیرون داد.

- گفتم من حالم خوب نیست دیشب مسموم شدم، آمپول زدم تا یکم حالم بهتر شد. امروز نمی‌یام دانشگاه! فهمیدی؟!

ارغوان: آره... فهمی... دم.

پریناز: برو بابا عمراً فهمیده باشی، تو خوابی!

سپس تماس را قطع کرد. دست ارغوان از روی موبایلش شل شد و دوباره به خواب رفت. هنوز خوابش عمیق نشده بود که در ذهن درهم و برهمش صدای پریناز را برای خودش تجزیه و تحلیل کرد. او چه می‌گفت؟ مسموم شده؟ دانشگاه نمی‌آید؟!

ناگهان چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نشست. موبایلش را برداشت و به سرعت شماره‌ی پریناز را گرفت، همزمان به ساعت دیواری چشم دوخت.

- وای خدا، دانشگاه!

پس از گذشت لحظاتی، از جواب دادن پریناز که ناامید شد، موبایل را روی تخت انداخت و به سرعت به دستشویی رفت. کمتر از ده دقیقه حاضر و آماده از اتاقش خارج شد و به سمت آشپزخانه راه افتاد.

پدرش در آشپزخانه مشغول خوردن صبحانه بود، با صدای باز شدن دراتاق، نیم‌نگاهی به آن سمت انداخت به محض دیدن ارغوان، لقمه‌ی دیگری برداشت و به سرعت از پشت میز بلند شد.

- خدا به خیر کنه، دخترت داره می‌یاد! من رفتم خانم.

نرگس خانم که مشغول شستن سبزی‌هایش بود به سمتش برگشت و ابروهایش را درهم کشید.

- اول صبح که شد، می‌شه دختره من آره؟!

سپس با دهان باز همسرش را نگاه کرد که کیف کارش را زیر بغل گرفت و دوان‌دوان به سوی درب خروجی می‌رفت. ارغوان هنوز به آشپزخانه نزدیک نشده که با نگاه تیزبینش پدرش را دید که به سوی در می‌دود. در یک لحظه به سرعت دوید و خودش را به او رساند؛ مقابلش ایستاد و دو دستش را باز کرد.

- کجا فرار می‌کنی آقا رضا؟!

آقارضا ابروهایش را درهم کشید و سیلی آرامی به گوشش زد.

- بی ادب، کی پدرش رو به اسم کوچیک صدا می‌زنه؟!

سپس ابروهایش را بالا برد.

- آره فرار می کردم، از دست تو! بسکه هر روز یه خواب جدید برامون می بینی!

ارغوان لبخند شیطنت آمیزی زد.

- امروز کاریت ندارم که! فقط می خوام من رو برسونی دانشگاه!

آقارضا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بفرما این هم از خواب جدیدت! مگه با پریناز نمی ری؟

ارغوان: نه اون امروز حالش خوب نیست.

آقارضا: خب دخترجون، ماشین مادرت رو بردار و برو، من امروز خیلی کار دارم.

ارغوان ابروهایش را درهم کشید و دست به سینه ایستاد.

- نمی خوام باید خودت من رو برسونی!

آقارضا: من می دونم تو مسئلهات فقط رانندگی نیست، تنبلی تنبل وگرنه من که حاضر بودم برات ماشین بخرم! به خدا اون چهار سالی که تو اصفهان درس می خوندی تو این خونه آرامش برقرار بود، هر روز یه برنامه داری، اصلاً برای چی ارشد می خونی؟ درس رو بذار کنار بلکه ما هم راحت شیم!

ارغوان چهره‌ی ناراحت به خودش گرفت و به سوی مادرش راه افتاد.

- باشه آقا رضا، باشه اصلاً برمی گردم همون اصفهان، خیلی هم شهر قشنگیه.

آقارضا با کلافگی سرش را به چپ و راست تکان داد و از پشت سرش کیف کوله‌ای او را کشید.

- قهر نکن، بیا بریم.

ارغوان با خوشحالی همراهش راهی شد و همزمان با صدای بلند رو به آشپزخانه گفت:

- مامان؟ کاری نداری؟

نرگس خانم از همان آشپزخانه با صدای بلند پاسخش را داد:

- از اول هم با تو کاری نداشتم.

نشستن در کلاس درس، آن هم روزی که پریناز نباشد کمی سخت است، تمام مدت نگاهش به ساعت بود تا هرچه زودتر زمان بگذرد. با چهره‌ی جدی به صندلی‌اش چسبیده و تلاش می‌کرد به درس گوش کند. اگرچه چهره‌ی جدی گرفتن برای ارغوان کمی دشوار است. فقط لبخندهای آرمان بود که گاه و بی‌گاه وقتی نگاهشان با یکدیگر تلاقی می‌کرد، کمی خوشحالش می‌کرد.

بالاخره کلاس‌های آن روز به پایان رسید. جزوه‌ها و وسایلش را برداشت و با خداحافظی کوتاهی از همکلاسی‌هایش، از کلاس خارج شد. در حیاط دانشگاه به سمت خروجی می‌رفت و همزمان به این می‌اندیشید که در راه برگشت به خانه سری به پریناز بزند و حالش را جویا شود.

- امروز تنهایی؟

با شنیدن تن صدای آرام آرمان لبخند زد، دستی به موهایش کشید و به عقب برگشت.

- آره امروز دوستم مریض بود.

آرمان ابرویی بالا انداخت و با او هم قدم شد. دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد و پس از لحظاتی گفت:

- هیچی از کلاس‌های امروز نفهمیدم!

ارغوان برای لحظه‌ای با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد، از او که یکی از بهترین دانشجویهای دانشگاهشان است، بعید بود که متوجه درس نشده باشد. او ثابت کرده بود در یادگیری تمام درس‌ها باهوش و با استعداد است.

- چطور نفهمیدی؟

آرمان لبخند کمرنگی زد.

- آخه تو فکر بودم!

ارغوان: تو فکر چی؟

او سرش را پایین انداخت، برای چند ثانیه این پا و آن پا کرد سپس گفت:

- تو فکر خواستگاری و ازدواج!

ارغوان که انتظارش را نداشت، به سرعت با خجالت زدگی سرش را پایین انداخت.

آرمان لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد. دیدن خجالت زدگی ارغوان احساس خوبی به او می‌داد؛ حسی سرشار از امیدواری برای ازدواج با دختر مورد علاقه‌اش، قلبش را احاطه می‌کرد.

- می‌یایی با هم بریم کافی‌شاپ یه چیزی بخوریم؟

لحظه‌ای مکث کرد و لبخند عمیقی زد سپس ادامه داد:

- البته یکم هم از خودمون حرف بزنیم.

ارغوان نگاهش کرد و لبخندزنان به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد.

- باشه بریم.

صحبت کردن با آرمان می‌توانست کمی از حال و هوای بد آن روز کم کند، غیر از این باید فرصتی پیدا می‌کرد تا او را بهتر بشناسد. در این مدت کمی که به دانشگاه می‌آمدند هنوز چیز زیادی در موردش نمی‌دانست.

هر دو سکوت کرده بودند و همراه با نسیم ملایمی که می‌وزید در کنار یکدیگر لبخندزنان از دانشگاه خارج شدند. کافی‌شاپ آن دست خیابان بود، ارغوان کمی جلوتر از آرمان قدم برمی‌داشت. همین که پایش را میان خیابان گذاشت اُپتیمای مشکی رنگی درست جلوی پایش ترمز کرد، به طوری که برای لحظه‌ای تصور کرد تصادف دیگری اتفاق خواهد افتاد. به سرعت خودش را عقب کشید سپس با ابروهای درهم کشیده به آن ماشین خیره شد.

ماکان عینک آفتابی‌اش را از روی چشم‌هایش برداشت و با دقت به او خیره شد، سپس لبخندی زد و از ماشین پیاده شد، با قدم‌های بلند به سویش آمد و مقابلش ایستاد.

ارغوان با دیدنش چشم‌هایش گرد شد.

ماکان: سلام ارغوان خانم. حالت چگونه؟

- سلام، ممنونم.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس ادامه داد:

- این دفعه‌ی سومه که شمارو اتفاقی می‌بینم و از دیدنتون شوکه می‌شم!

ماکان خونسردانه سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه اینطورها هم نیست، امروز اونقدرها هم اتفاقی نیست.

ابروهای ارغوان بی‌اختیار بالا رفت.

- ام... متوجه نمی‌شم چی می‌گید، من چیز دیگه‌ای هم توی ماشین شما جا نگذاشتم!

ماکان خنده‌ی کوتاهی کرد.

- من هم نیومدم چیزی رو به شما پس بدم.

ارغوان: خب پس؟

ماکان به ماشینش اشاره کرد و خونسردانه گفت:

- چند دقیقه می‌خوام با هم حرف بزنیم.

ارغوان در سکوت به او خیره شد، چه دلیلی دارد که این مرد باز هم پیدایش بشود؟ چه می‌خواهد

بگوید؟! اصلا برای چه باید به حرف‌هایش گوش کند؟ یعنی برود و در ماشینش بنشیند و ببیند

چه می‌گوید؟ آخر مگر حرف‌هایش اهمیتی هم دارد؟ با این فکر لبخند کم‌رنگی زد.

- ببخشید اما من کار دارم و باید برم، شما هم اگر حرفی دارید همین الان بگید.

ماکان یک تای ابرویش را بالا برد.

- خب اگه می خوایی جایی بری خودم می‌رسونمت.

ارغوان برای لحظه‌ای برگشت و به آرمان اشاره کرد.

- ممنون، ایشون منتظرم هستند.

ماکان که تا آن لحظه متوجهی حضور آرمان نشده بود به او خیره شد، آرمان با کمی فاصله منتظر ایستاده و کنجکاوانه نگاهشان می‌کرد. ابروهای ماکان بی‌اختیار در هم گره خورد، باید می‌دانست این پسر چه نسبتی با ارغوان دارد! نفس عمیقی کشید و دوباره به او خیره شد.

- خیلی خب، حداقل فقط چند دقیقه توی ماشین بشین تا حرفم رو بزوم.

ارغوان با آشفتگی نگاهش کرد، با اینکه علاقه‌ای برای شنیدن حرف‌هایش ندارد اما بهترین راه برای اینکه از دستش خلاص شود این بود که ببیند چه می‌خواهد بگوید. با این فکر سری تکان داد و برای لحظه‌ای به سوی آرمان برگشت، با دستش به او اشاره کرد که یک دقیقه منتظر باشد. آرمان نیز لبخندی زد و به نشانه‌ی مثبت برایش سر تکان داد. به سمت ماشین ماکان قدم برداشت و همزمان با او در ماشینش نشست.

ارغوان: خب، بفرمایید.

ماکان: اون آقا نامزدته؟!

ابروهای ارغوان بی‌اختیار بالا رفت و از شنیدن این حرف ماکان چشم‌هایش گرد شد. آخر چه دلیلی دارد که این مرد چنین سوالی بپرسد، نامزد داشته باشد یا نداشته باشد برای او چه اهمیتی دارد. کمی روی صندلی جابه‌جا شد و چهره‌ی جدی‌تری به خود گرفت.

- نخیر، چطور مگه؟!

ابروهای گره خورده‌ی ماکان از هم باز شد، خیالش آسوده شد که کسی برای به دست آوردن این دختر قبل از خودش جلو نیامده است.

- چند سالته؟

ارغوان کمی خشمگین شد.

- می شه زودتر کارتون رو بفرمایید، گفتم که منتظرم هستند.

ماکان: خیلی خب، چقدر عجولی دختر!

لحظه‌ای سکوت کرد سپس ادامه داد:

- ما قبل از این دو دفعه همدیگرو دیدیم که همش اتفاقی بود اما این دفعه‌ی سوم اتفاقی نیست

چون من... نمی خواستم باشه!

ابروهای ارغوان بی اختیار بالا رفت، هنوز منظور کامل حرفش را نفهمیده بود. ماکان کمی صورتش را به او نزدیک کرد و در چشم‌های مشکی اش خیره شد.

- متوجه شدی چی می گم؟ من تمایل دارم که باز هم بیشتر و بیشتر تو رو ببینم!

سپس به خیابان خیره شد و همانطور که ماشینش را روشن می کرد، گفت:

- خب، حالا که فهمیدی من چی می خوام بگم، بهتره بریم یه جای مناسب و بیشتر با هم صحبت کنیم و آشنا بشیم!

دهان ارغوان از تعجب باز مانده بود و حتی توان پلک زدن را هم نداشت. پس این مرد از او خوشش آمده و امروز برای بیان کردن این موضوع به این جا آمده است؛ اما چرا اینطور صحبت کرد؟ چرا حتی منتظر شنیدن پاسخ ارغوان نیست؟! اعتماد به نفسش را در حرف زدن نگاه کن! گویی اطمینان دارد که ارغوان قصد رد کردنش را ندارد. مردک مغرور با خودش چه خیال کرده؟! حتی اگر هم می خواست ابراز علاقه کند، این راهش بود؟ احساس انزجار و نفرت نسبت به این مرد وجودش را فراگرفت. بی شک او از آن دسته آدم‌هایی است که به همه چیز از بالا نگاه می کند. همین که می خواست ماشین را به حرکت در بیاورد به سرعت گفت:

- ببخشید آقا؟

ماکان به سویش برگشت.

- ماکان هستم، می تونی اسمم رو صدا بزنی!

با اکراه سری تکان داد.

- اسم شما برای من اهمیتی نداره!

لبخند روی ل**بهای ماکان محو شد و چشم‌هایش کمی درشت شد اما همچنان آرام بود.

ارغوان لبخند یک طرفه‌ای زد و دستش را به دستگیره‌ی ماشین گرفت.

- خیلی با اعتماد به نفس از تمایلاتتون صحبت کردید، بهتره بدونید من اصلا مشتاق نیستم

شما رو ببینم! اون دو دفعه که اتفاقی بود، این بار هم که...

نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای سکوت کرد.

- بگذریم، امیدوارم دفعه‌ی دیگه‌ای در کار نباشه.

سپس خونسردانه در ماشین را باز کرد و پیاده شد. ماکان هیچ حرکتی نکرد فقط پیاده شدنش را

نگاه کرد، او از مقابل ماشینش رد شد و در بین راه لحظه‌ای دوباره به سمتش برگشت، با ابروهای

درهم کشیده و چشم‌هایی پر از خشم نگاهش کرد، سپس سرش را چرخاند و به سوی آن پسر

رفت.

ماکان با دقت رفتنش را زیر نظر داشت.

- کشته‌ی این نگاه پرجذبه‌اتم! خب می تونستی تو ماشین اینطوری نگاهم کنی، من هم قول

می دادم هیچی نگم و فقط محوت شم!

نفس عمیقی کشید، ماشین را به حرکت در آورد و از کنار آن دو گذشت. آرمان که دور شدن

ماشین ماکان را می دید، خونسردانه پرسید:

- می شناختیش!؟

ارغوان نگاهش را از ماشین او گرفت و تلاش کرد ابروهایش را از هم باز کند.

- نه خیلی. اصلاً مهم نیست، فکر نمی‌کنم دیگه ببینمش.

پس از ده دقیقه به کافی‌شاپ مورد نظرشان رسیدند، آرمان لبخندزنان در را باز کرد و کنار ایستاد.
- بفرمایید.

ارغوان تشکر کوتاهی کرد و داخل شد. کافی‌شاپ کوچکی بود، محیط گرم و آرامش بخشی داشت. سالنش کمتر از سی متر می‌شد و در حدود سه یا چهار میز کوچک در آن قرار داشت. دورتادور فضایش هم با گلدان‌ها و گل‌های زیبا تزئین شده بود. چند دختر و پسر جوان هم سر میزها نشسته بودند و مشغول صحبت بودند.

- این‌جا چگونه؟

دست از تماشای اطراف برداشت و به سمت میزی که آرمان اشاره می‌کرد راهی شد. پس از اینکه سفارش دو فنجان کاپوچینو دادند سکوت بینشان برقرار شد. پوست سفید و گونه‌های گلگون آرمان به خوبی نشان می‌داد که اهل کدام شهر ایران است. پسر مودب و مهربانی بود. ارغوان خودش هم نمی‌دانست چه چیزی در او کم کم جذبش می‌کند؟! شاید هم از نظرش مردی است که همیشه برای خودش تصور داشت. هر دختری در سنی برای خودش مردی را در نظر دارد و این پسر بیشتر از هر کس دیگری به مردی که ارغوان برای خودش در نظر داشت، نزدیک است. پس از گذشت چند دقیقه دوفنجان در مقابلشان قرار گرفت، آرمان لبخند عمیقی زد و صحبت‌هایش را شروع کرد. ارغوان هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست روی حرف‌هایی که او می‌زند تمرکز کند. چشم‌های تاریک آن مرد که کمی خطرناک به نظر می‌رسید ذهنش را آشفته کرده بود اما از جوابی که به او داد، راضی و خوشحال بود. بهتر از این نمی‌توانست پاسخش را بدهد. برای لحظه‌ای نگاه آخرش را به خاطر آورد، وقتی از مقابل ماشینش می‌گذشت و نگاه دیگری به او انداخت، لبخندی غیرمعمول روی ل**ب‌های ماکان بود که ارغوان را بیشتر از قبل آشفته می‌کرد. آیا واقعاً دیگر قرار نیست او را ببیند؟! امیدوار بود که واقعا همینطور باشد.

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد او را از ذهنش دور کند. آرمان چه می‌گفت؟! از خانواده‌اش صحبت می‌کرد که در شهرستان هستند، از اینکه تبریز شهری است که در آن به دنیا آمده و

اکنون در تهران با دو دانشجوی پسر دیگر در یک خانه‌ی مشترک هم‌خانه است. خیلی ساده همه چیز را در مورد خودش می‌گفت، اینکه در حال حاضر شغل ثابتی ندارد اما با تمام کردن درسش و گرفتن مدرکش آن هم از دانشگاه تربیت مدرس، می‌تواند آینده‌ی خوبی داشته باشد. پس از گذشت یک ساعت از کافی‌شاپ بیرون آمدند و از آن جایی که مسیرشان یکی نبود، هر کدام با تاکسی دیگری به سوی مقصدشان راهی شدند.

ده دقیقه‌ای از وقتی که ماکان به باشگاه رسیده، می‌گذشت اما هنوز یک کلمه هم صحبت نکرده بود حتی لباس‌هایش را هم برای ورزش عوض نکرده، فقط روی صندلی گوشه‌ای نشسته و به زمین خیره بود. چشم‌های ارغوان از ذهنش دور نمی‌شد. لعنتی چطور توانست او را پس بزند؟ هیچ‌کس تا به حال این کار را نکرده بود. همیشه آن دخترها بیش از ماکان مشتاق رابطه با او بودند. حس به دست آوردن او لحظه به لحظه در رگ‌هایش شدید و شدیدتر می‌شد. آیا می‌توانست فراموشش کند؟! می‌توانست از فکر او بیرون آید؟!

- چته؟ خیلی تو همی!

سرش را به سمت امیر چرخاند، بی‌اختیار ابروهایش درهم گره خورد.

- صدها دختر خوشگل‌تر از اون برای بودن با من منتظر یه اشاره‌ی کوچیکم هستن، اونوقت این دختره...

امیر لبخند تلخی زد.

- ردت کرد؟!

با شنیدن این جمله درست شبیه به یک شیر درنده به امیر خیره شد، اعتراف کردن به این موضوع برایش دشوار نه، غیرممکن بود. حتی فکرش هم به شدت خشمگینش می‌کرد، او حتی حاضر نشد حرف‌هایش را کامل بشنود!

امیر که جوابش را از نگاه پر از خشم ماکان گرفت نفس عمیقی کشید، خیالش کمی آسوده شد حداقل این را خوب می دانست که ماکان با آن غروری که دارد، دنبال کسی راه نمی افتد پس بنابراین حالا که آن دختر ردش کرده موضوع تمام می شد. می خواست از کنارش بلند شود که ناگهان گفت:

- نمی دارم! نمی دارم من رو رد کنه! شاید باید یه جور دیگه صحبت می کردم.

چشم های امیر گرد شد. امروز ماکان را چه شده؟ بی شک اینکه یک دختر مشتاق او نبود خشمگینش کرده و تحمل این موضوع برایش دشوار است اما انتظارش را نداشت که باز هم قصد دنبال کردن آن دختر را داشته باشد. برای عوض کردن آن جو به وجود آمده با خنده به شانهاش کوبید.

- فراموشش کن بابا، این همه دختر خوشگل و زیبا تو این شهر هستن که همشون به قول خودت مایلن با تو باشن چه اهمیتی داره این دختره امروز تو رد کرده؟!

ماکان بی آنکه به حرف هایش توجه کند نگاهش هنوز به زمین بود.

- اون هم یکی مثل بقیه ست! نمی تونه من رو رد کنه! نمی دارم!

فصل سوم (چشم های خطرناک)

امروز یکشنبه ست، یکی از روزهایی که ماکان اطمینان دارد ارغوان را می تواند هنگام خارج شدن از دانشگاه ببیند. هنوز رفتار آن روزش را فراموش نکرده، هنوز احساس خشم در وجودش رهایش نمی کند. اینکه ماکان را نمی خواهد، به دست آوردنش را جذاب تر کرده است و این بازی کم کم لذت بخش می شود!

ماشین را آن دست خیابان، مقابل دانشگاه متوقف کرد و منتظر شد. ده دقیقه بیشتر نگذشت که ارغوان مثل دو هفته ی قبل همراه دوستش از دانشگاه خارج شد. هر دو با یکدیگر می خندیدند،

ماکان خوب نگاهش کرد. حس خواستنش کم کم دیوانه‌اش می‌کند. درست همان موقع پسر قدبلندی را دید که به سویشان آمد و لبخند به لب**ب مشغول صحبت با ارغوان شد، این دفعه‌ی سومی‌ست که او را کنار ارغوان می‌بیند. ابروهایش درهم کشیده شد، به نظر می‌رسید برای ماکان یک مزاحم باشد. شاید هم ارغوان به خاطر حضور این پسر به ماکان توجه نمی‌کند! دقایقی گذشت تا اینکه آن پسر راهش را جدا کرد و به سوی دیگری رفت.

ارغوان باز هم شاد و پرانرژی همراه دوستش می‌خندید و با او صحبت می‌کرد، دستی در موهای مشکی زیبایش کشید و حرفی زد، درست همان موقع جزوه‌هایش از دستش روی زمین افتادند، هر دو خم شدند و جزوه‌ها را برداشتند. درست در همین لحظه نگاه ارغوان به آن دست خیابان چرخید، ماکان می‌دید که متوجه‌اش شد. همین را می‌خواست، ارغوان باید می‌دید تماشایش می‌کند؛ باید تصور می‌کرد برای دیدنش دقایقی مقابل دانشگاه ماشینش را متوقف کرده، باید تصور می‌کرد ماکان بی‌قرارش است. لبخند خبیثانه‌ی روی لب**ب‌هایش نقش بست، حسی در رگ‌هایش مثل خون می‌جوشید. باید ثابت می‌کرد این دختر هم توان گذشتن از او را ندارد؛ باید ثابت کند هیچ کس توان رد کردنش را ندارد! او هم درست مثل بقیه نمی‌تواند خیلی از ماکان دور باشد!

ارغوان چند ثانیه‌ای به ماکان نگاه کرد سپس سرش را به سمت پریناز چرخاند.

ارغوان: باورت می‌شه این پسره باز هم اینجاست؟

پریناز به سرعت سرش را به اطراف چرخاند.

- گوش؟ کجاست؟

مچ دست پریناز را گرفت و به سوی پیاده رو کشید.

- اینقدر تابلو نگاهش نکن، اون دست خیابون ماشینش رو نگه داشته و داره نگاهم می‌کنه! با اون حرف‌هایی که بهش زدم فکر نمی‌کردم بازهم پیداش بشه اما مثل اینکه سمج‌تر از این حرف‌هاست!

پریناز: خب بابا توهم خیلی تند رفتی، یکم به حرفش گوش می‌کردی!

ارغوان ابروهایش را درهم کشید.

- اون خیلی بی ادب و مغرور بود! راه ابراز علاقه و آشنایی که اون نیست؛ از رفتارش خوشم نیومد. ماکان تا لحظه‌ی آخر که آن‌ها از دیده‌اش دور نشده بودند نگاهشان می‌کرد، در نهایت ماشین را به حرکت درآورد و از آن‌جا دور شد. گاهی به خود می‌گفت فراموشش کند اما حس به دست آوردن آن دختر که کمی سفت و سخت به نظر می‌رسید، رهایش نمی‌کرد و این بار پس بعد از اینکه نشان دهد علاقه‌ای در کار است به سویش می‌رود؛ باید محتاطانه‌تر رفتار می‌کرد و اعتمادش را به دست می‌آورد.

با این فکر باز هم هفته‌ی بعد و هفته‌ی بعدترش آن‌جا بود.

آن روز بعدازظهر نیز با نگاه کردن به ساعت مچی‌اش از پشت میز کارش بلند شد، لباس‌هایش را تعویض می‌کرد که امیر گفت:

- نمی‌فهمم چرا اینقدر این دختر برات مهم شده؟ باز می‌ری اون‌جا؟

لبخند خبیثانه‌ای روی لب‌های ماکان نقش بست.

- از به دست آوردن دخترهایی که راحت خودشون رو در اختیارم می‌ذارن خسته شدم، این بازی جذاب‌تره؛ این کار برای من یه تفریحه.

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- اون‌هایی که با کمال میل تو رو قبول می‌کنن تکلیفشون روشنه اما الان انگار دقیقاً می‌خواهی با احساسات یه دختر بازی کنی؛ می‌خواهی به خودت علاقه‌مندش کنی.

ماکان بی‌رحمانه خندید.

- این مشکل خودشه، می‌تونه تو دام نیفته!

کتش را پوشید و وسایلش را برداشت، لحظه‌ی آخر گفت:

-اون خیلی خودش رو سفت و سخت نشون می ده اما مطمئنم اینطور نیست فقط کافیه عاشقم بشه و بهم اعتماد کنه، اونوقت می بینی که چه راحت مال من میشه!

سپس با خداحافظی کوتاهی از آن جا خارج شد. نیم ساعت بعد به آن جا رسید؛ درست به موقع آمده بود، ارغوان در پیاده رو همراه دوستش می رفت. طولی نکشید که کنار چهارراه نزدیک به آن جا متوجه پسر بچه ی گل فروش شد. با فکری که ناگهان به سرش زد، برای پسرچه دست تکان داد و او دوان دوان خودش را به ماشین ماکان رساند.

- گل می خواید؟

مقداری پول از کیفش درآورد و به سوی پسرک گرفت.

- این پول رو بگیر بقیه اش هم مال خودت، در عوض همه ی این گل هات رو ببر بده به اون خانم. پسرک به آن دست خیابان جایی که ماکان اشاره می کرد، نگاه کرد.

- کدوم خانم؟

ماکان: بین اونی که یه کوله پشتیه سفید داره، برو بده به اون و بعد به من اشاره کن و بگو من براش فرستادم.

پسرک به نشانه ی مثبت سری تکان داد و دوان دوان از خیابان عبور کرد. خودش را به ارغوان و پریناز رساند و مقابلشان ایستاد، سپس گل ها را به سوی ارغوان گرفت.

- این گل ها برای شماست!

مکث کوتاهی کرد و به آن دست خیابان اشاره کرد.

- اون آقا براتون فرستاد.

ارغوان بهت زده به پسرک نگاه کرد، سپس با اشاره ی او سرش را چرخاند و به ماکان خیره شد. نگاه او را می دید، عجب مرد گنه ای! دست بردار نیست، باز هم آمده و مقابل دانشگاه به انتظارش مانده است. پریناز هم درست مثل ارغوان با دهان باز ابتدا به پسرک و بعد به ماکان نگاه کرد.

پسرک پس از چند ثانیه یک قدم دیگر به سوی ارغوان برداشت.

- بگیر دیگه!

ارغوان: چقدر بهت پول داد؟

چشم‌های پسرک کمی درشت شد اما هیچ نگفت فقط به آرامی پول را نشان داد.

ارغوان دستی در کیفش فرو برد و مقداری پول بیرون آورد.

- بیا این‌ها رو بگیر، بیشتر از پوله اونه؛ گل‌ها رو برای خودش پس ببر!

پسربچه مات و مبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه کند، هنوز فکر می‌کرد که ارغوان مچش را گرفت و پول‌ها را کف دستش گذاشت.

- برو دیگه اینقدر فکر نکن!

سپس شانه‌اش را هل داد.

او به ناچار دوباره از میان ماشین‌ها عبور کرد و به آن دست خیابان رفت، کنار ماشین‌ها ایستاد و گل‌ها را به سویش گرفت.

- اون بهم پول بیشتری داد و گفت گل‌ها رو برای خودت پس بیارم!

هنوز حرفش تمام نشده بود که ماکان بلند بلند خندید. نگاه آخری به ارغوان انداخت، از همین فاصله هم می‌توانست ابروهای گره خورده‌ی جذابش را تشخیص بدهد. نگاهش را گرفت و به روبه‌رو خیره شد سپس زیر ل**ب زمزمه کرد:

-امکان نداره لذت این بازی رو از دست بدم، اگه فکر می‌کنه ولش می‌کنم اشتباه می‌کنه!

آماده‌ی حرکت شد و نیم نگاهی به پسرک انداخت.

- مال خودت.

حرفش که تمام شد پایش را روی پدال گاز فشرد و از آن جا دور شد.

ارغوان تمام طول راه غر می‌زد و از رفتار ماکان شکایت می‌کرد، پیریناز نیز خنده کنان نگاهش می‌کرد.

- تو خیلی سخت می‌گیری، هر کسی جای تو باشه عاشق این پسره میشه، معلومه تو رو می‌خواد. ارغوان: چی میگی؟ مثل اینکه نمی‌فهمی من می‌خوام با آرمان آشنا شم، چرا باید به اون پسره فکر کنم؟ ازش خوشم نمی‌یاد. پیریناز شانه‌هایش را بالا انداخت.

- هرطور خودت می‌دونی، ولی فکر نمی‌کنم اون بی‌خیال شه، آرمان هم پسر بدی نیست اما خدایی قبول کن که یکم سیب زمینی به نظر می‌رسه.

ارغوان هیچ نگفت فقط با ابروهای درهم کشیده به مقابلش خیره بود. درست همان موقع پیریناز ماشین را متوقف کرد.

هنوز از آمدنش به خانه خیلی نمی‌گذشت، روی تختش دراز کشیده و پیامی برای آرمان می‌فرستاد، درست همان موقع ارمغان داخل اتاقش شد. لباس‌هایی که در دستش بود را روی تخت ارغوان گذاشت و مقابل آینه‌ی قدی ایستاد.

- ببین کدوم یکی از این لباس‌ها به من می‌یاد؟

ارغوان خونسردانه نگاهش کرد.

- کجا می‌خواهی بری؟

او مشغول امتحان کردن دانه دانه‌ی لباس‌ها شد.

- تولد سارا است، همه‌ی بچه‌های دانشگاه رو هم دعوت کرده نمی‌دونم چی بپوشم.

ارغوان: هر چی بپوشی بهت می‌یاد؛ البته فکر کنم این بلوز آبی قشنگ‌تر باشه.

ارمغان بلوز را گرفت و مشغول امتحان کردنش شد.

- راستی؟ امروز عمو زنگ زد، با همه تصویری صحبت کرد می خواست تو رو هم ببینه اما نبود. نمی دونی پسرش چه خوب فارسی حرف زدن رو یاد گرفته.

ارغوان به موبایلش نگاه کرد و پیامی که آرمان برایش فرستاده بود را خواند، همزمان جواب ارغوان را داد:

- چه عجب، اجازه دادن پسره کاناداییشون فارسی حرف زدن رو یاد بگیره.

سپس جوابی برای احوال پرسى آرمان نوشت و برایش ارسال کرد. حرف پریناز را به خاطر آورد شاید آرمان آرام و مودب باشد اما بی شک واژه‌ی سیب زمینی در خورش نیست. بار دیگر ماکان را به یاد آورد، رفتارها و کارهایش کم کم ارغوان را آشفته‌تر می‌کرد. کاش هفته‌ی بعد دیگر خبری از او نباشد و این بار دست بردار شود! لحظاتی بعد طولی نکشید که ماکان را از فکرش دور کرد و پاسخ پیام‌های آرمان را برایش فرستاد.

آن روز پس از کلاس‌های طولانی و خسته کننده همراه پریناز از دانشگاه خارج می‌شدند. پریناز یک قدم جلوتر از ارغوان راه می‌رفت و با خشم و عصبانیت صحبت می‌کرد.

- استاد لعنتی، اصلاً حالیش نیست، مگه می‌تونیم یک هفته‌ای همچنین تحقیقی رو تحویلش بدیم؟ این‌ها اصلاً به فکر دانشجوهای بیچاره نیستن که...

ارغوان درست پشت سرش آرام آرام می‌آمد و در جواب حرف‌هایش فقط سرش را به بالا و پایین تکان می‌داد. نگاهش به موهای بافته شده و بلند پریناز بود که از مقنعه‌اش بیرون بود. همانطور که عمیقاً در فکر حرف‌های پریناز بود، با دو دست موهایش را گرفته بود و مشغول باز کردن بافت زیبایش بود!

پریناز: هر چی بهش می‌گیم که حالیش نمی‌شه که فقط حرف خودش رو می‌زنه... دلم می‌خواد خفه...

ناگهان با احساس کشیده شدن موهایش آخ کوتاهی گفت و به عقب برگشت. ارغوان که با شنیدن آخ پریناز به خودش آمد، دستش روی موهای او ثابت ماند و با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد.

پریناز با دهان باز ابتدا به خود ارغوان سپس به موهایش که هنوز در دست او بود خیره شد. لحظه‌ای مکث کرد سپس موهایش را از دست او بیرون کشید. نیم بیشتر موهایش را باز کرده بود! چشم‌هایش گرد شد و دهانش باز ماند.

- حالا دارم به حرف‌های مامان و بابات پی می‌برم! تو چته دختر؟ این کارها چیه؟ مگه آزار داری موهای من رو باز کردی؟

ارغوان بی آنکه پلک بزند با همان چشم‌های گرد شده‌اش خشک شده بود پس از لحظاتی با صدای ضعیف گفت:

- بخدا هیچ قصدی نداشتم، تو فکر بودم... یعنی داشتم به حرف‌ها فکر می‌کردم، اصلا نمی‌فهمیدم دارم چیکار می‌کنم.

پریناز یک قدم به سویش برداشت، ابروهایش را درهم کشید و بادقت نگاهش کرد. هر دو سکوت کردند و خیره به یکدیگر به این کار ارغوان فکر می‌کردند، ناگهان با هم شروع به خندیدن کردند. پریناز در میان خنده لپ او را کشید.

- کوچولو یکم بزرگ شو، دیگه بیست و سه ساله‌ات شده!

سرش را به چپ و راست تکان داد و خنده‌کنان با یکدیگر به سمت درب دانشگاه راه افتادند. درست وقتی که پایشان را بیرون دانشگاه گذاشتند پریناز با نگاه کردن به جایی وحشت زده هینگی گفت و بازوی ارغوان را گرفت.

- اون پسر... اون پسر باز هم اینجاست!

ارغوان درست مثل یک جغد سرش را به هر سمتی می‌چرخاند تا بفهمد پریناز از دیدن چه کسی اینطور وحشت زده شده است.

ارغوان: کدوم پسره؟ کجا؟

پریناز: همون دیگه، اسمش چی بود؟! آهان، ماکان!

با شنیدن نام ماکان ابروهای ارغوان به شدت در هم گره خورد. درست همان موقع متوجه او شد اما این بار ماشینش را آن دست خیابان پارک نکرده بلکه با کمی فاصله از در دانشگاه پارک کرده و خودش هم داخل آن منتظر نشسته است. دست پریناز را گرفت و به سمت مخالف ماکان کشاند.

- دیگه باید به بودن این پسره این جا عادت کنیم؛ چیز عجیبی نیست که اینطور وحشت کردی، حالا بیا بریم.

پریناز همانطور که همراهش کشیده می شد دوباره به ماکان نگاه کرد.

- شاید عاشقت شده خب، چرا نمی خوایی بفهمی؟ لابد می خواد بیاد خواستگاری وگرنه چرا باید هر هفته این جا باشه و تو رو تماشا کنه؟!

اجزای صورت ارغوان درهم پیچید.

- یه بار بهت گفتم برام مهم نیست، نمی خوام در موردش فکر کنم. به حرفهای روز اولش که فکر می کنم حالم بد می شه!

پریناز: ای بابا، مگه چشمه که می بینیش حالت بد می شه، خیلی هم خوبه!

سپس ابروهایش را درهم کشید.

- حالا چرا اینقدر تند تند می ری؟ شاید مثل همیشه فقط می خواد نگاهت کنه!

اما ناگهان تند تند روی شانهای ارغوان زد.

- وای نه ایندفعه نمی خواد فقط نگاهت کنه، داره می یاد ارغوان! به خدا از ماشینش پیاده شد و داره می یاد!

ارغوان بی آنکه به عقب برگردد سرعتش را بیشتر کرد.

- مهم نیست، بیا بریم.

به چند ثانیه نکشید که ناگهان کسی از عقب دستش را گرفت و به سوی خودش کشید! مغزش قفل و چشم‌هایش گرد شد. همین که به سمت ماکان برگشت با خشم و عصبانیت دستش را از دست او بیرون کشید. ابروهایش بیشتر از قبل درهم گره خورد و یک قدم به سویش برداشت.

- چطور جرأت کردی؟! خیلی وقیحی!

ماکان نگاهی به اطراف و کسانی که از آن جا می‌گذشتند انداخت سپس به سمتش برگشت.

- آرام باش، شلوغش نکن. تو که نمی‌خواهی توجه همکلاسی‌ها را به ما جلب کنی! با من بیا، می‌ریم به جای خلوت و با هم صحبت می‌کنیم.

ارغوان که گویی از سرش دود بلند می‌شد، یک قدم دیگر به سمتش برداشت. بی آنکه به فاصله‌ی بینشان که اکنون از یک وجب هم کمتر شده بود بیندیشد، دندان‌هایش را روی هم فشرد و با اکراه به صورت ماکان خیره شد. تفاوت قدشان آنقدر بود که باید سرش را بلند می‌کرد و به چشم‌های او نگاه می‌کرد.

- مثل اینکه حالت نیست دفعه‌ی اول چی بهت گفتم؟! خیلی خب، برات تکرارش می‌کنم. گفتم نمی‌خوام ببینمت آقا! ببینم؟ تو زبون فارسی حالت می‌شه دیگه آره؟!

ماکان خونسردانه نگاهش می‌کرد، بی اختیار لبخند کم‌رنگی روی ل**ب، هایش نقش بست. از این فاصله‌ی نزدیک بهتر می‌توانست او را ببیند. بار دیگر چشم‌ها، بینی، حتی ل**ب‌های خوش فرم زیبایش را از نظر گذراند و در آخر به چانه‌ی کوچک و ظریفش چشم دوخت. بهتر بود همینقدر نزدیک می‌ایستاد و با همین خشم و عصبانیت صحبت می‌کرد، هرچه بیشتر خشمگین می‌شود ماکان را بیشتر به سوی خودش می‌کشد و برای به دست آوردنش مصمم‌تر می‌شود. با همان آرامش پاسخش را داد:

-من برای هیچ‌کس درخواستم رو دوبار تکرار نکردم! برای هیچ‌کس نیومدم جلوی دانشگاه منتظر شم که فقط ببینمش! کافیه دیگه، تو که نمی‌خواهی من خطرناک بشم خانم کوچولو؟! اون دفعه‌ی اول رو که با هم صحبت کردیم رو فراموش کن و همراهم بیا!

پریناز که فاصله‌ی کم آن دو و نگاه‌های خیره‌ی ماکان را می‌دید، به سوی ارغوان آمد. کیف کوله‌ای‌اش را از پشت سرش گرفت و او را عقب کشید. ارغوان با شنیدن حرف ماکان خشمگین‌تر از قبل صدایش را بالا برد:

- تو داری من رو تهدید می‌کنی؟! مثلاً چطور می‌خواهی خطرناک بشی؟! در ضمن مگه من ازت خواستم هر هفته بیایی این جا و منتظر دیدن من باشی؟ مزاحم اینقدر پرو ندیده بودم! سپس به سمت پریناز برگشت.

- تو ولم کن!.

ابروهای ماکان درهم گره خورد.

- مزاحم!؟

درست همان موقع صدای آرمان آمد:

- مشکلی پیش اومده!؟

هنوز جمله‌اش را کامل نگفته بود که ماکان به سویش برگشت و ابروهایش به شدت درهم گره خورد، مزاحم لعنتی باز هم پیدایش شده بود!

- تو بهتره خفه شی و عقب بایستی؛ این مسئله اصلاً به تو مربوط نیست!

نگاهش هنوز به سمت آرمان بود که ارغوان با انگشت اشاره‌اش به سینه‌اش کوبید.

- هی؟

ماکان به سویش برگشت، ابتدا به انگشتش که هنوز روی سینه‌اش بود سپس به خودش نگاه کرد.

ارغوان: اونی که باید خفه شه تو هستی نه اون! این مسئله خیلی هم به اون مربوطه چون اون کسی که می‌خوام باهاش نامزد شم. تو فکر کردی کی هستی؟! نمی‌خوام همراهت بیام، حرف‌های تو اصلاً برای من اهمیتی نداره، بهتره راحت رو بکشی و بری.

ماکان هیچ نمی‌گفت فقط با نگاهی که لحظه به لحظه تاریک‌تر می‌شد به او چشم دوخته بود. ارغوان در مقابل دوستش و این مردی که نامزدش معرفی می‌کرد اینطور او را پس می‌زد و به او توهین می‌کرد، کلمه‌ی مزاحم به شدت خشمگینش می‌کرد. او حتی حاضر نبود همراهش بیاید، حتی برایش مهم نبود که ماکان چندین بار جلوی دانشگاهشان ایستاده و تماشایش کرده بود. خدا می‌داند که اکنون ماکان را برای چه جنگی دعوت می‌کند.

پریناز که از چهره‌ی ماکان چشم برنمی‌داشت بار دیگر به سوی ارغوان آمد، بازویش را گرفت و او را به دنبال خودش کشید. همانطور که از ماکان فاصله می‌گرفتند، گفت:

-بسه دیگه بیا بریم.

ارغوان با خشم و عصبانیت نگاهش کرد.

- چرا اینطوری می‌کنی؟ هی من رو می‌کشی، باید جواب این یارو رو می‌دادم! مگه نمی‌بینی چقدر پروئه؟! جوری صحبت می‌کنه که انگار من باید به حرفش گوش کنم.

پریناز: رفتی تو سینه‌اش و داری باهاش حرف می‌زنی، مگه ندیدی چطور نگاهت می‌کرد؟! نکنه یه وقت بلایی سرت بیاره!؟

ارغوان پوزخندی زد.

- مثلاً می‌خواد چیکار کنه؟! نترس بابا هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه!

ماکان هنوز هم همان‌جا ایستاده بود و دور شدن‌شان را تماشا می‌کرد. آن دو داخل دویست و شش قرمز رنگی نشستند سپس همان مردی که ارغوان به عنوان نامزدش معرفی کرد به سویشان رفت و لحظاتی با آن‌ها مشغول صحبت شد.

نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد سپس نیم نگاهی به اطرافش انداخت، تعدادی از دخترها و پسرها توجه‌شان به سمت آن‌ها جلب شده بود و اکنون کنجکاوانه به ماکان نگاه می‌کردند. تا آن روز کسی با او چنین صحبت نکرده بود، آن هم یک دختر! اما این رفتار ارغوان، ماکان را منصرف نمی‌کرد. اکنون مسئله دیگر جذابیت به دست آوردنش نبود بلکه پیروزی در این

بازی غرور برایش مهم و مهم‌تر می‌شد. به او ثابت خواهد کرد هیچ‌کس توان مقابله با ماکان را ندارد.

به سوی ماشینش رفت و داخل آن نشست. دقایقی منتظر شد تا اینکه آن پسر از آن‌ها جدا شد و مسیرش را به سمت دیگری تغییر داد. ماشینش را به حرکت درآورد و به دنبال او راهی شد. او پس از عوض کردن دو تاکسی به یکی از محله‌های متوسط شهر رفت و پس از کمی پیاده روی در یکی از کوچه‌ها، به یک آپارتمان سه طبقه‌ی ساده رفت.

آدرس خانه‌اش را که پیدا کرد با خیالی آسوده به سمت خانه‌ی خودش حرکت کرد. تمام طول راه حرف‌ها و رفتار ارغوان با آن نگاه جذابش جلوی چشمش بود. کلمه‌ای که به زبان آورده بود در گوشش تکرار می‌شد، به آن پسر اشاره کرده و گفته بود نامزدش است! نامزد؟! نه... اجازه نمی‌دهد کسی غیر از خودش پیروز میدان باشد! او را نامزدش می‌دانست و ماکان را یک مزاحم! بار دیگر با یادآوری اش برای پیروزی مصمم‌تر شد.

پس از دقایقی رانندگی، ماشین را در پارکینگ ساختمان پارک کرد و پیاده شد. با آسانسور به طبقه‌ی هشتم رفت، کلید را در قفل چرخاند و وارد خانه شد. همانطور که کتش را از تنش در می‌آورد به سمت سالن می‌رفت که متوجه امیر شد، او روی مبلی مقابل تلویزیون نشسته بود. نیم‌نگاهی به ماکان انداخت و پرسید:

- کجا بودی؟

ماکان بی‌تفاوت به سوالش روی مبل نشست، پاهایش را روی میز عسلی مقابلش گذاشت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد سپس همانطور که پلک‌هایش را می‌بست، گفت:

- ببینم مگه تو خونه و زندگی نداری که بیست و چهار ساعت اینجایی؟! تازه تو رفت و آمد من هم دخالت می‌کنی؛ نکنه تو ز نمی، آخه به تو چه که من کجا بودم؟

امیر خونسردانه به سوییچ آمد، با پایش ضربه‌ی آرامی به ساق پای ماکان که روی میز بود زد.

- من دلم برای تو می‌سوزه عوضی که این‌جا تنهایی.

ماکان لحظه‌ای چشم‌هایش را باز کرد، یک تایی ابروهایش را بالا برد و مستقیم نگاهش کرد.

- من نیاز به دلسوزی دارم؟!!

امیر ل**ب‌هایش را کج کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه خداییش آدمه پستی مثل تو نیاز به دلسوزی نداره!

ماکان دوباره سرش را تکیه داد و پلک‌هایش را بست.

- خوب، پس گمشو بیرون!

امیر بی‌تفاوت به حرفش خوب نگاهش کرد، تمام حالت‌های ماکان را خوب می‌شناخت.

می‌توانست حدس بزند که از کجا آمده است! لبخند کمرنگی زد و با تأکید گفت:

- دوباره رفته بودی سراغ دختره؟! آره؟!!

ماکان با یادآوری‌اش بی‌آنکه چشم‌هایش را باز کند دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- دختره‌ی لعنتی اون پسره‌ی ریغو رو به من ترجیح می‌ده! من رو رد می‌کنه!

امیر خنده‌اش را کنترل کرد؛ خوب می‌دانست او اکنون از شدت حسادت و خشم در حال سوختن است.

- بیخیالش شو ماکان، تو که همچین آدمی نیستی دنبال کسی بدویی! دست از سرش بردار،

همیشه هر کسی رو که خواستی کنارت داشتی؛ به خاطر هوس ببین چقدر داری خودت رو اذیت

می‌کنی! این یکی رو فراموش کن.

ماکان چشم‌هایش را باز کرد و ابروهایش را درهم کشید همزمان پاهایش را از روی میز برداشت.

- امکان نداره، می‌دونم باهات چیکار کنم. نابودش می‌کنم! حالا ببین، بذار هر چقدر که می‌خواد

از دستم فرار کنه اون فقط مال منه! کاری می‌کنم با پای خودش بیاد اینجا، توی خونه‌ام و خودش

رو تسلیم همین کسی که یه مزاحم می‌دونه، کنه! با کاری که امروز کرد امکان نداره عقب بکشم!

هنوز مونده تا ماکان رو بشناسه.

امیر نفس عمیقی کشید و به سوی آشپزخانه رفت همزمان او را زیر نظر داشت. خوب می دانست که دست بردار نخواهد شد! هیچوقت او را اینطور ندیده، برای به دست آوردن کسی تا این حد مصمم نبود. اگر می توانست آدرسی از آن دختر پیدا می کرد و به او هشدار می داد تا حد ممکن از ماکان دور شود، مبادا فریبش را بخورد و در دامش بیفتد، باید به او می گفت که این مرد برای راضی کردن حس تکبر، هوس و خودخواهی اش می تواند تا هر کجا پیش برود. بدترین قسمتش این است که هر چه آن دختر ماکان را پس بزند، بیشتر او را به سمت خودش می کشد درست مثل دو قطب آهنربا!

امیر همیشه تلاش کرده بود مانع کارهای ماکان شود اما تا آن روز نتوانسته بود قانعش کند، کافی بود چشمش دختری را بگیرد آن وقت تا او را به دست نمی آورد و ثابت نمی کرد کسی توان رد کردنش را ندارد آرام نمی نشیند و برای انجام این کار از هیچ کار غیرممکن و ممکن دریغ نمی کرد؛ اما با دیدن این حال امروزش بیش از هرکس دیگری نگران خود ماکان بود چرا که این بار بیش از همیشه برای بدست آوردن یک دختر اصرار می کرد. لحظه ای با آشفتگی نگاهش کرد، نکند این بار همه چیز مثل همیشه تمام نشود؟! نکند به سمت نابودی خودش می رود، نه نابودی آن دختر! با اینکه همیشه در مورد کارهایش با او مشکل داشت اما ماکان را خیلی دوست داشت؛ تنها رفیقی ست که روزهای زیاد خوب و بدی را با او گذرانده بود.

همانطور که مشغول درست کردن نسکافه می شد تلاش کرد این موضوع را نادیده بگیرد، پس از لحظاتی با لحن شوخ و کنایه گفت:

- حالا می خوایی چیکار کنی؟

سپس چهره ی شرورانه ای به خودش گرفت.

امیر: حالا که تو رو نمی خواد، می خوایی دوتایی سوار یه موتور شیم و بریم رو صورتش اسید بیاشیم؟! اصلاً تو رانندگی کن من خودم اسید رو تو صورتش می پاشم! هان؟! نظرت چیه؟

ماکان پوزخندی زد.

ماکان: من اون رو می خوام، اونوقت برم رو صورتش اسید بپاشم؟! بعدش دیگه چطور نگاهش کنم؟ نه، تا وقتی قراره مال من بشه نمی دارم رو صورتش حتی یه خراش کوچیک بیفته!

سپس از روی مبل بلند شد و به سمت امیر آمد.

ماکان: درضمن اون دستی که بخواد اسید برداره و بپاشه تو صورتش رو می شکونم!

این را گفت و همزمان محکم روی دست امیر کوبید! امیر آخی گفت و دستش را عقب کشید.

امیر: الاغ؟ من بخاطر تو می خوام این کار رو کنم.

ماکان: می خوام نکنی.

سپس چشم‌هایش را ریز کرد و لبخند شرورانه‌ای زد.

ماکان: من آسیب جسمی به کسی نمی‌زنم، روش خودم رو دارم، با پنبه سرش رو می‌بُرم، یه جور دیگه مغلوبش می‌کنم.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس خنده‌ی کوتاهی کرد.

ماکان: حالا چرا با موتور امیر؟ یعنی بخاطر یه اسید پاشی برم موتور بخرم?!

امیر هم همراه با او بلند بلند خندید.

امیر: آره دیگه همه با موتور می‌رن اسیدپاشی نه با ماشین!

هر دو با هم خندیدند سپس ماکان به سوی مبل بازگشت، پیراهنش را از تنش درآورد. موزیکی پخش کرد و صدایش را زیاد کرد. امیر با دو فنجان نسکافه کنارش نشست. هردو لحظاتی بعد مسئله را فراموش کرده و با ریتم موسیقی سرشان را یکدیگر به بالا و پایین تکان می‌دادند.

در حال خوردن نسکافه بودند که در خانه زده شد. ماکان به سرعت موزیک را قطع کرد و به در خیره شد.

ماکان: یعنی کی می‌تونه باشه?!

امیر شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خب برو ببین.

ماکان از روی مبل بلند شد و به سوی در رفت، آن را تا نیمه باز کرد و فقط صورتش را بیرون آورد. با دیدن پیرزنی که پشت در بود برای لحظه‌ای شوکه شد. پیرزن لبخند عمیقی زد و جلو آمد.

پیرزن: سلام ماکان جان، خوبی پسرم؟

او چهره‌ی جدی به خودش گرفت تا مبادا این پیرزن خواب جدیدی برایش ببیند.

ماکان: سلام فرشته خانم ممنون.

فرشته خانم: ماکان جان؟ به کمکت احتیاج دارم چند دقیقه بیا خونه‌ام.

اجزای صورت ماکان در هم پیچید، پیرزن لعنتی باز یکی از وسایل خانه‌اش خراب شده و مزاحمش شده است. سری تکان داد و گفت:

- چند لحظه صبر کنید.

سپس در را روی هم گذاشت و درست شبیه یک ربات با قدم‌های بلند به سوی اتاقش راه افتاد. امیر کنجکاوانه نگاهش کرد.

امیر: کی بود؟

ماکان با همان جدیت به سمتش برگشت.

- مادرته!

چشم‌های امیر با شنیدنش گرد شد.

امیر: مادرم؟ مگه اون آدرس خونه‌ی تو رو داره؟ بعدش هم مگه من بچه کوچیکم که اومده دنبالم؟!

ماکان شانه‌هایش را بالا انداخت و به اتاقش رفت. امیر با دهان باز درحالیکه حسابی گیج شده بود به سوی در رفت. ناگهان با باز کردن در خانه درست مثل ماکان شوکه شد، حالا می‌توانست

دلیل فرار کردن او را بفهمد. فرشته خانم همسایه‌ی طبقه‌ی پایین ماکان است که بارها او را آزار داده و در واقع برای ماکان نه یک فرشته بلکه حکم یک عزارئیل را دارد. درحالیکه تلاش می‌کرد خنده‌اش را کنترل کند، پرسید:

- جانم فرشته خانم؟ چیزی می‌خواستید؟

فرشته خانم سپیدرو با آن چشم‌های آبی رنگش کمی بیشتر به او نزدیک شد.

فرشته خانم: داشتم به ماکان می‌گفتم که بیاد بهم کمک کنه! راستش سینک ظرفشویی‌ام بدجوری گرفته، کلی آب جمع شده.

امیر خندید. فرشته خانم ماکان را درست شبیه به یک مرد تأسیساتی می‌دید که هر قسمت از خانه‌اش مشکل پیدا می‌کرد سراغ او می‌آمد. با فکری که به سرش زد چهره‌ی متأثرانه به خودش گرفت.

امیر: آخ من هم حال خوب نیست، راستش تموم بدنم درد می‌کنه و اصلاً جون ندارم، نمی‌تونم بهتون کمک کنم اما ماکان حتماً می‌یاد، فکر کنم رفت لباس بپوشه.

سپس در را رها کرد و با خوشحالی به سوی اتاق ماکان آمد. هیچ کس به جز فرشته خانم تا آن روز توان آزار دادن ماکان را نداشت، او خوب می‌توانست غرور و خودبزرگ بینی ماکان را لگدمال کند! در چهارچوب در اتاق ایستاد و چشم‌هایش را ریز کرد.

امیر: از کی تا حالا فرشته خانم مادرمن شده!؟

ماکان همانطور که تی شرت سفیدش را می‌پوشید، خندید.

- رفت!؟

امیر: نه بابا کجا رفت، بنده خدا توخونه اش براش مشکلی پیش اومده!

ماکان: خوب، برو کمکش کن.

امیرشانه هایش را بالا انداخت.

- همسایه توعه به من چه؟

سپس بازوی ماکان را گرفت و به سمت در کشاند.

امیر: خودت باید بری کمکش کنی، یالا!

ماکان ابروهایش را درهم کشید.

- ولم کن امیر، خب خودت می‌رفتی دیگه عوضی!

امیر: کار خودته، خجالت بکش این پیرزن بیچاره تنه‌است، بچه‌هاش که همه اون سر دنیان باید یکی پیداشه بهش کمک کنه.

ماکان با آشفتگی سرش را به چپ و راست تکان داد.

ماکان: خدایا؟ آخه به من چه؟ این لعنتی من رو درست شبیه آسفالت خیابون کرده!

امیر بلندبلند خندید، دستش را پشت کمر او گذاشته بود و به سمت در هلش می‌داد. ماکان به اجبار در را باز کرد و بیرون آمد، فرشته خانم پشت در منتظر ایستاده بود. لبخند عمیقی زد و بازوی ماکان را گرفت.

فرشته خانم: ممنون پسرم، بیا بریم.

دست فرشته خانم که به بازویش خورد درست مثل اینکه برق گرفته باشدش صاف ایستاد. با اکراه به دست پیرزن نگاه کرد و همراهش به سمت آسانسور راه افتاد. نیم‌نگاهی به عقب انداخت، امیر قصد فرار کردن به داخل خانه را داشت، به سرعت بازویش را گرفت و به دنبال خودش کشاند. با آسانسور یک طبقه پایین آمدند. فرشته خانم در خانه‌اش را باز کرد و جلوتر از آن دو داخل شد. همانطور که به سوی آشپزخانه می‌رفت، گفت:

-این سیفون آشپزخونه بدجور گرفته، همش آب جمع می‌شه.

ناگهان چشم‌های ماکان گرد شد و از حرکت ایستاد، با ابروهای درهم کشیده به پیرزن نگاه کرد سپس صدایش را صاف کرد و تلاش کرد ابهت همیشگی را در صحبت کردن داشته باشد.

ماکان: فرشته خانم من که لوله بازکن نیستم، خودم زنگ می‌زنم یکی بیاد براتون درستش کنه. حرفش که تمام شد قصد داشت به سرعت پا به فرار بگذارد اما فرشته خانم با چهره‌ی درهم خودش را به او رساند، مچ دستش را گرفت و به سوی سینک کشاند. فرشته خانم: من نمی‌تونم تا اومدن یه لوله باز کن صبر کنم، از بوی تعفنش دارم خفه می‌شم! کار خودته پسرجون!

ماکان با اکراه مقابل سینک ایستاد، چهره‌اش با احساس بو درهم شد! آب تا ل**ب سینک جمع شده بود. دست‌هایش را مشت کرد و با خشم به فرشته خانم نگاه کرد سپس سرش را چرخاند و به امیر که گوشه‌ای ایستاده بود و بی صدا می‌خندید، خیره شد. با نگاهی در حال تهدید کردن امیر بود که فرشته خانم صدایش را بالا برد.

فرشته خانم: زود باش دیگه!

با صدای فرشته خانم روی زمین زانو زد، کابینت زیرسینک را باز کرد و کمی داخل کابینت جلو رفت، همزمان با ابروهای گره خورده نگاه آخری به پیرزن کرد. این کار کثیف در شأنش نبود اما مگر کسی می‌توانست این پیرزن را حالی کند تا دست از سرش بردارد؟! اگر هم کاری که می‌خواهد را انجام ندهد، امکان ندارد آسوده‌اش بگذارد. دستش را به لوله‌ی سیفون گرفت، تلاش کرد بازش کند همزمان از رفتار آن دو حرص می‌خورد.

فرشته خانم بی‌تفاوت به ماکان لبخندزنان به سوی امیر برگشت.

- خب امیرجان حالت چگونه عزیزم؟ کاروبار خوبه؟

امیر که ماکان را زیر نظر داشت، خنده کنان پاسخش را داد:

- ممنون خوبم شما چگونه؟ از بچه‌هاتون چه خبر؟

فرشته خانم آه جان سوزی کشید.

- آه دست رو دلم نذار که حتی یه زنگ هم بهم نمی‌زنن. فقط همین خانمی که می‌یاد تو خونه تمیزکاری می‌کنه بهم سرمی‌زنه.

ماکان درحالی که تلاش می کرد لوله را باز کند به نیمرخ پیرزن خیره شد، دندان هایش را روی هم فشرد و ابروهایش را درهم کشید. خیلی دلش می خواست در آن لحظه خرخره ی پیرزن را بجوئد! لعنتی طوری رفتار می کرد که گویی ماکان کارگر خانه اش است و باید اوامرش را اطاعت کند. ببین چطور با آسودگی و ل**ب های خندان با امیر بگو و بخند می کند، اگر می توانست حتما در همین لحظه بلایی بر سرش می آورد.

همزمان که این فکر در ذهنش آمد لوله ی سیفون را که گویی گردن فرشته خانم باشد را از جا کند! ناگهان با پاشیده شدن آب و تمام محتویاتی که داخل سیفون گیر کرده بود، روی پا و بدنش شوکه شد. دو دستش را بالا برد و با چشم های گرد شده و دهان باز به آبی که رویش می ریخت، خیره شد.

صدای قهقهه ی امیر خانه را پُر کرد. فرشته خانم تند تند به سوی یکی از کابینت هایش رفت.

فرشته خانم: وای خدا مرگم بده خونه ام پر از آب شد!

قابلمه ی بزرگی آورد و به دست ماکان داد.

فرشته خانم: بیا این رو زیرش بگیر.

ماکان با همان چهره ی بهت زده نگاهش کرد و قابلمه را به آرامی از دستش گرفت، آن را زیر سینک نگه داشت و با صدای ضعیف گفت:

- بفرمایید... گیرش باز شد!

امیر از خنده صورتش کبود شده بود، خم شده و چیزی نمانده بود نقش بر زمین شود. فرشته خانم بی تفاوت به ماکان با آسودگی لبخند زد.

- ممنون مادر، دیگه الان مطمئنم راهش باز شد.

اگر باز نمی شد جای تعجب داشت، تمام محتویاتی که در سیفون گیر کرده بود درست روی بدن و پاهای ماکان پاشیده بود. اجزای صورتش درهم پیچید، با وحشت سرش را پایین انداخت و به

سینه‌اش نگاه کرد. مو، تفاله‌ی چایی و محتویات دیگری که قابل تشخیص نبود همه رویش ریخته شده بود.

ناگهان با احساس اینکه چیزی سد راه گلویش می‌شود، چشم‌هایش را بست و سرش را به صورت دورانی چرخاند. خنده‌ی امیر با دیدن این حالش متوقف شد. می‌خواست به سویش برود که ناگهان در یک لحظه قابل‌لمه را رها کرد و دوان دوان خودش را به دستشویی رساند، خوبیش این بود از آنجایی که طرح اصلی واحدهای ساختمان یکی بود می‌توانست خیلی راحت دستشویی را پیدا کند.

امیر به دنبالش پشت دستشویی ایستاد، صدای عق زدن‌های ماکان را که شنید دوباره خندید، همزمان در زد.

امیر: خوبی؟ چت شد بابا؟

لحظاتی منتظر شد سپس به سمت آشپزخانه راه افتاد، فرشته خانم با چهره‌ی نگران مقابلش ایستاد.

-چش شد امیرجان؟

امیر خنده‌ی کوتاهی کرد.

-چیزی نیست اون همه آشغال روش ریخت حالش بد شد.

ابروهای فرشته خانم بالا رفت.

- وا! مردهای این دور و زمونه هم چه ناز نازی شدن!

امیر خنده کنان به سوی سینک آمد.

- راهش که باز شد، حالا من براتون می‌بندمش.

درحال بستن سیفون بود که ماکان به سویشان برگشت، تی شرتش را در آورده بود و در دست گرفته بود. ابروهایش چنان درهم گره خورده بود که امکان نداشت به سادگی از هم باز شود.

امیر کارش که تمام شد لبخندزنان از آشپزخانه خارج شد.

امیر: بفرمایید این هم درست شد.

فرشته خانم لبخندزنان به ماکان نگاه کرد.

فرشته خانم: ممنون پسرم ولی این چیزی نبود که بخاطرش حالت بد بشه ها، اینقدر شل نباش!

سپس بدن برهنه‌ی ماکان را از نظر گذراند و چهره‌اش را درهم کرد.

فرشته خانم: این نقاشی چیه روی سینه و کتفت کشیدی پسر جون؟

لحظه‌ای سکوت کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

فرشته خانم: جوون‌ها چه کارهایی با بدن خودشون می‌کنن، تاتو، خالکوبی...

ماکان با چشم‌هایی که گویی او را تیرباران می‌کند فقط خیره نگاهش کرد. امیر که متوجه

عصبانیتش بود خنده کنان بازویش را گرفت. ابتدا به فرشته خانم نگاه کرد.

امیر: وقتی سنش کم بود این رو کشیده، شما ببخشیدش.

سپس به ماکان نگاه کرد.

- بریم دیگه، خداحافظ فرشته خانم.

تمام مدت دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد. در خانه‌اش را با خشم و عصبانیت باز کرد و داخل

شد. تی شرتش را داخل سطل آشغال آشپزخانه‌اش انداخت سپس به سمت حمام راه افتاد.

کمتر از پنج دقیقه با حوله‌ی حمامی که پوشیده بود بیرون آمد. مقابل آینه ایستاده بود و موهایش

را خشک می‌کرد که امیر داخل اتاق شد.

امیر: وا کن اون اخم‌هات رو، چیزی نشده که!

ناگهان مثل یک بمب منفجر شد، با چهره‌ی قرمز شده‌اش به سوی امیر برگشت، همزمان حوله‌ای

که موهایش را با آن خشک می‌کرد را روی زمین کوبید و فریاد زد:

- به خدا آخرش تمام داروندارم رو میدم به یک نفر که فقط بیاد یه تیر تو سر این پیرزن کوفتی خالی کنه.

امیر که تا به آن روز ماکان را چنین خشمگین ندیده بود، لحظه‌ای شوکه شد سپس دوباره با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. ماکان سکوت کرد، به نقطه‌ای خیره شد و در فکر فرو رفت سپس چشم‌هایش را ریز کرد و ابروهایش را بالا انداخت.

ماکان: نه یه تیر کمه!

سپس با نفرت تمام ادامه داد:

- باید ده تا تیر تو سرش بزنه تا دلم خنک شه!

ناگهان با فکر کردن به تیر خوردن فرشته خانم انگار که دلش خنک شده باشد، نفس عمیقی کشید! چند ثانیه بیشتر طول نکشید که خشمش فروکش کرد، فرشته خانم را به فراموشی سپرد و مشغول شانه زدن به موهای مشک‌اش شد.

ماکان: می‌توننی یکی رو برام پیدا کنی یه هفته مراقب این پسره باشه؟! می‌خوام بدونم کجا کار می‌کنه، کی میره دانشگاه، کی برمی‌گرده، در موردش می‌خوام همه چیز رو بدونم.

امیر پوزخندی زد.

امیر: گانگستر بازی می‌خواهی دربیاری؟ چرا فراموشش نمی‌کنی؟ حالا که فهمیدی نامزد داره دست از سرش بردار.

ماکان شانه را روی میز توالی گذاشت و با چهره‌ی درهم به سویش برگشت.

ماکان: خسته نمی‌شی هی این رو تکرار می‌کنی؟! نامزدش نیست که، اگر هم چیزی بینشون باشه...

لحظه‌ای مکث کرد سپس لبخند شرورانه‌ای زد و ادامه داد:

- خودم تمومش می‌کنم!

امیر نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

امیر: می‌خواهی بزنیش؟

ماکان خندید.

ماکان: که اون وقت اون ریغو آدم خوبه به نظر برسه و من جلوی دختره آدم بده بشم؟!

سپس فکری کرد و با چهره‌ی خبیثانه ادامه داد:

- باید کاری کنم که از چشم اون بیفته نه اینکه بیشتر براش عزیز شه!

امیر: اگرچه تو همین الان هم آدم بده‌ای ولی داری درست می‌گی.

سپس نفس عمیقی کشید.

امیر: من دیگه واقعا نمی‌دونم چی به تو بگم.

ماکان: نمی‌خواد چیزی بگی فقط بشین تماشا کن ببین چیکار می‌کنم.

یک هفته به مرد جوانی که استخدام کرده بود فرصت داد تا همه چیز را در مورد آرمان به او بگوید. می‌دانست آرمان هم‌کلاسی ارغوان است پس از این راه می‌توانست ساعت رفت و آمد ارغوان را هم بداند.

تصمیمش را گرفته بود، سر ساعتی که قرار بود آرمان در آن روز به دانشگاه برود سرکوجه منتظرش شد. آمده بود که با یک تیر دو نشان بزند، هم آرمان را از چشم ارغوان بیندازد و هم اینکه از میدان به درش کند. امکان ندارد اجازه بدهد این پسر قذبلند که کمی هم بی‌دست و پا به نظر می‌رسد، ارغوان را از او بگیرد.

داخل ماشینش نشسته بود و از آینه‌ی بغل، خانه‌ی آرمان را زیر نظر داشت. درست سر ساعتی که به او گفته بودند آرمان از خانه خارج شد و در کوچه قدم زنان به سوی خیابان آمد. سویشرت طوسی رنگی به تن داشت، کیفی روی شانه‌اش انداخته بود و چند کتاب در دستش نگه داشته

بود. همانطور که با موبایلش مشغول بود به ماشین ماکان نزدیک می‌شد. درست وقتی می‌خواست از کنارش بگذرد، ماکان در ماشین را باز کرد و پیاده شد، مقابلش ایستاد و لبخند کم جانی زد.
-سلام.

آرمان برای لحظه‌ای شوکه شده و با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد، طولی نکشید که او را به خاطر آورد. با یادآوری اش ابروهایش را درهم کشید و با صدای ضعیف گفت:
- سلام، بفرمایید.

ماکان با سر به صندلی کنار راننده اشاره کرد.

- بشین تو ماشین باهات کار دارم.

آرمان بادقت نگاهش کرد، تا جایی که می‌دانست او همان مردی است که ارغوان گفته بود درست مثل یک مزاحم بارها جلوی دانشگاه به انتظارش مانده بود؛ مردی که ظاهراً اکنون رقیبش به حساب می‌آید، یعنی چه کاری می‌تواند با او داشته باشد؟ خیلی ساده می‌توانست از چهره‌ی جا افتاده‌اش متوجه بشود چند سال از خودش بزرگتر است. به نظر رقیب سرسختی می‌آمد؛ غیر از این بود بارها برای دیدن ارغوان به دانشگاهشان نمی‌آمد.

آرمان: با من چیکار دارید؟

ماکان خونسردانه نگاهش کرد.

- می‌خوام باهات حرف بزنم، سوار شو.

این را گفت و خودش داخل ماشین نشست اما با احساس اینکه آرمان از جایش تکان نخورده سرش را چرخاند و دوباره نگاهش کرد. استرس و نگرانی را در چهره‌اش به خوبی می‌دید، نکند از او ترسیده؟! ناگهان با این فکر بلند بلند خندید. این مردی است که ارغوان به او ترجیح داده؟! حتی توان مقابله و دفاع از عشقش را هم ندارد. خوب به خاطر دارد که آن روز هم وقتی به او گفته بود خفه شو، فقط بهت زده نگاهش کرد و دیگر جلو نیامد. حال از میدان به در کردنش کار سختی به نظر نمی‌رسد. در میان خنده گفت:

- نترس بابا، کاری باهات ندارم بیا سوار شو دیگه.

آرمان به خودش آمد، سرش را به چپ و راست تکان داد و به سمت ماشینش آمد.

- من نمی ترسم.

داخل ماشین نشست و با جدیت به روبه‌رو خیره شد. ماکان ماشین را به حرکت درآورد و همزمان گفت:

- می‌ری دانشگاه؟!

ابروهای آرمان بی‌اختیار بالا رفت.

- معلومه شما همه چیز رو می‌دونی!

ماکان خنده‌ی کوتاهی کرد.

- وقتی یه نفر برای آدم مهم باشه باید همه چی رو در موردش بدونی، چه رقیبت باشه چه عشقت!

آرمان با شنیدن این حرف هیچ نگفت فقط خیره نگاهش کرد. مرد جدی‌ای به نظر می‌رسید؛ مردی که ظاهراً از هیچ چیز و هیچ کاری نمی‌ترسد؛ مطمئن نیست توان درافتادن با او را داشته باشد.

ماکان مسیر را به سمت دانشگاه رانندگی کرد پس از لحظاتی سکوت، نیم‌نگاهی به او انداخت.

ماکان: من اهل مقدمه چینی و این حرف‌ها نیستم، سریع می‌رم سراصل مطلب، خوب گوش‌هات رو وا کن چون حرف‌هام رو تکرار نمی‌کنم. نمی‌خوام دیگه ارغوان رو ببینی، نباید دیگه بری سمتش! از امروز ازش دوری می‌کنی و اگه قول و قراری باهاش گذاشتی رو بهم می‌زنی!

چشم‌های آرمان با شنیدن این حرف‌ها گرد شد. آخر برای چه این مرد این‌طور دستور می‌دهد؟! مگر او مجبور است به حرفش گوش کند؟! نکند خیال کرده با زیردستش صحبت می‌کند؟ غرور

و تکبر را به خوبی می‌شد از جمله‌هایی که از دهانش خارج می‌شدند، دید. پس از چند ثانیه سکوت با ابروهای درهم کشیده نگاهش کرد.

- من مجبور نیستم کاری که شما می‌خواید رو انجام بدم، در ضمن، ارغوان تصمیم می‌گیره با کی باشه!

حداقل از این مطمئن بود که ارغوان از او بدش نمی‌آید، در این مورد یک قدم از این مرد جلوتر است.

ماکان خونسردانه سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- آره درست می‌گی اما اگه کاری که من می‌خوام رو بکنی در ازاش پیشنهاد خوبی برات دارم!

آرمان: مثلاً چه پیشنهادی؟!

لبخند موزیانه‌ای روی لب‌های ماکان نقش بست. او می‌توانست برای رسیدن به هدفش تا هر کجا پیش برود؛ آمده بود که پیشنهاد تقریباً نیمی از درآمد یک ماهش و بخش ناچیزی از پس انداز بانکی‌اش را به آن پسر بدهد. این پول می‌توانست آرمان را برای همیشه از ذهن و یا قلب ارغوان دور کند اما با دیدن این بی‌دست و پای‌اش پشیمان شد؛ این پسر ارزش صد میلیون را ندارد به نظر می‌رسید با پول کمتری می‌تواند او را بخرد.

ماکان: این روزها شرایط اقتصادی برای هیچ‌کس خوب نیست، خصوصاً اینکه اگه دانشجو باشی و یه شغل معمولی داشته باشی و اگه درگیر یه مشکل مالی شدید باشی دیگه تموم زندگیت بهم می‌ریزه! تو این شرایط باید از فرصت‌های مالی خوب استفاده کرد؛ فرصت‌هایی که شاید بتونه یه تکونی زندگیت بده! تو زندگی ممکنه هر کس این شانس نصیبش نشه که پولی رو که نیاز به پس دادنش هم نباشه به دست بیاره!

لحظه‌ای سکوت کرد سپس گفت:

- نظرت راجع به سی تا چیه؟!

چشم‌های آرمان گرد شد.

- سی تا چی؟!

ماکان نیم نگاهی به او انداخت.

- سی میلیون، کمه؟! خب، پنجاه تا چی؟!

آرمان ناباورانه به او خیره شد، این مرد را چه شده؟ یعنی عشق و علاقه تا این اندازه کورش کرده؟! آیا واقعاً ارغوان را می‌خواهد؟ واقعاً چه قصدی دارد؟ کسی در این روزها به سادگی چنین پیشنهادی را به کسی نمی‌دهد البته با این سر و وضع ظاهری‌اش، این لباس‌های مارکی که پوشیده و ماشینی که زیر پایش است، می‌توان حدس زد این پول برایش یک مبلغ جزئی باشد؛ یعنی ارغوان تا این اندازه برایش مهم شده که حاضر است برای دور کردنش از او پنجاه میلیون پول بدهد؟

پنجاه میلیون اگرچه این روزها پول زیادی به حساب نمی‌آید اما برای آرمان که هنوز درگیر مخارج دانشگاه و خانه‌ی اجاره‌ای‌اش است، پول کمی نیست. پدر کارگش هم توان حمایت مالی‌اش را ندارد. گویی این مرد می‌داند درست دست روی نقطه‌ی ضعف امثال او گذاشته است. از سوی دیگر می‌دانست خانواده‌ی ارغوان وضعیت مالی بسیار خوبی دارند اصلاً هم سطح او و خانواده‌اش نیستند، شاید هم پدر ارغوان با ازدواجشان مخالفت می‌کرد. ناگهان شک و دودلی بسیاری به ذهن و قلبش هجوم آورد، دستی به پیشانی‌اش کشید، به شدت ترسیده و پریشان شد. نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد و پاسخی به او بدهد، فقط توانست به گوشه‌ی خیابان اشاره کند.

آرمان: من پیاده می‌شم.

ماکان لحظه‌ای به سویش برگشت.

- این، قدر احمق نباش پسر، ازدواج و این حرف‌ها هنوز برای تو زوده، فکر نکنم دیگه همچین شانسی نصیبت بشه! می‌تونی مشکل پول خونه‌ات رو حل کنی!

آرمان با شنیدن این حرف چشم‌هایش گرد شد، ماکان از همه چیز خبر داشت حتی می‌دانست صاحب‌خانه‌اش از او پول بیشتری برای خانه می‌خواهد و اگر پول را مهیا نکند خانه‌اش را از دست می‌دهد، چهره‌اش را درهم کرد و صدایش را بالا برد:

- گفتم نگه دار!

ماکان به سرعت ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. او دستگیره‌ی در را گرفت، همین که می‌خواست پیاده بشود ماکان از روی داشبورد کارتی را برداشت و به سویش گرفت.

- این کارت منه بهم زنگ بزن.

آرمان درحالی‌که به شدت مردد بود به کارت خیره شد، بین گرفتن و نگرفتن آن مانده بود. ماکان که شک و دودلی‌اش را به وضوح می‌دید با چشم و ابرو به کارت اشاره کرد.

- بگیرش دیگه، درست در موردش فکر کن اگه ارغوان رو فراموش کنی فکر نمی‌کنم اونقدر ضرر کنی؛ اما اگه این پول رو از دست بدی... خونه‌ات رو از دست می‌دی، برای دانشجو این وقت سال می‌تونه خیلی سخت باشه.

آرمان در ماشین را نگه داشته بود و به کارت خیره بود. با این پول می‌توانست بخشی از مشکلاتش را سامان بدهد، می‌تواند مشکل پول پیش خانه‌ی اجاره‌ای‌اش را حل کند یا پول ترم‌های آینده‌ی دانشگاهش را داشته باشد اما ارغوان چه... نمی‌خواست او را هم از دست بدهد. این مرد دیگر چه شیطان صفتی است؟! پیشنهادی داده که تمام ذهن آرمان را به هم ریخت! در آن لحظه نمی‌توانست تصمیم درستی بگیرد پس از لحظاتی با دست‌های لرزان کارت را گرفت و به سرعت در را بست.

ماکان به رفتنش خیره شد، آنقدر حس به دست آوردن ارغوان و مغلوب کردنش در او شدید شده که حاضر است این پول را که اصلاً برایش رقم بالایی به حساب نمی‌آید را برای اینکه این مزاحم را از سر راهش بردارد، بپردازد. چند روزی به او فرصت خواهد داد، اگر پیشنهادش را بپذیرد برای خودش و برای ماکان بهتر خواهد بود اما اگر نپذیرد خوب می‌داند چطور او را آتش و لاش کند و بی‌شک برای این کار درنگ نخواهد کرد.

فصل چهارم (به دام افتاده!)

ارغوان: حالم خوب نیست، تموم تنم درد می‌کنه؛ قشنگ حس می‌کنم دارم سرما می‌خورم.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس صدایش را بلند کرد:

-آخه تو همین امروز باید ماشینت رو این همه دور از دانشگاه پارک می‌کردی؟! خوب یهو پیاده می‌اومدی!

پریناز ابروهایش را درهم کشید.

-چه می‌دونستم قراره یه همچین بارون شدیدی بیاد؟ خبر هم نداشتم که جنابعالی مریض شدی!

ارغوان بی تفاوت به حرفش از زیر سایبان ساختمان اصلی دانشگاه سرش را بیرون آورد و به آسمان نگاه کرد.

-هیچ خبری از خورشید خانم نیست، قراره تا کی اینجا بایستیم؟! حاضرم شرط ببندم بارون حالا حالاها قطع نمی‌شه.

پریناز خونسردانه سرش را به چپ و راست تکان داد.

-نه... می‌شه، یکم صبر کن. تو الان داری سرما می‌خوری اگه خیس هم بشی که دیگه واویلاست.

ارغوان ابروهایش را درهم کشید.

-همش تقصیر توعه؛ همیشه این لگنت رو جلوی دانشگاه می‌ذاشتی اونوقت امروز بردیش تو خیابون بعدی!

سپس دست پریناز را گرفت و از ساختمان بیرون آمدند، پریناز غرغرکنان دنبالش راهی شد.

قطره‌های درشت باران چنان به صورتشان می‌خورد که گویی شخصی به صورتشان سیلی می‌زند.

جای جای حیاط دانشگاه کمی آب جمع شده بود و باعث می شد با دویدن روی آن ها آب بیشتری رویشان بپاشد. همانطور که به سوی در خروجی دانشگاه می دویدند، پریناز فریاد زد.

-وای الان خیس می شیم، دیوونه تو سرما خوردی بدتر می شی.

ارغوان بی تفاوت به حرفش، او را دنبال خود می کشید، از دانشگاه بیرون آمدند و با قدم های بلند در پیاده رو راه افتادند. باید هر چه سریع تر خودشان را به ماشین پریناز می رساندند اگرچه با شدتی که باران داشت فقط چند دقیقه کافی بود تا کاملاً خیس بشوند.

چند ثانیه بیشتر نگذشت که ماشینی درست کنارشان بوق زد سپس صدای آشنای ماکان به گوش شان رسید:

- بیابین سوار شین دارین خیس می شین.

ارغوان ابروهایش را درهم کشید و بی آنکه حتی لحظه ای نگاهش کند، زیر ل**ب گفت:

- باز این پسره اینجاست.

پریناز بازویش را فشرد.

- این چطور هر روزی که کلاس داریم اینجاست؟! همه ی ساعت های دانشگاهمون رو می دونه! ترم اولمون داره تموم می شه ولی این پسره دست بردار نمی شه.

ماکان برای بار دوم بوق زد. پریناز چهره اش را درهم کرد و دوباره بازوی ارغوان را فشرد.

- می گم بیا تا ماشینم باهاش بریم، بخدا تا چند لحظه ی دیگه کاملاً خیس می شیم من همین الان هم سردم شد.

ارغوان با چشم های خشمگینش نگاهش کرد.

- امکان نداره، من سوار ماشین این پسره نمی شم.

باز هم صدای ماکان آمد.

ماکان: با شما هستم، دارین خیس می شین اگه ماشین ندارین بیابین برسونمتون.

ارغوان باز هم حتی به سویش برگشت. ماکان ابروهایش را درهم کشید و ماشین را کنار خیابان متوقف کرد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و از روی صندلی عقب ماشینش چتر را برداشت.

ماکان: دختره‌ی کله شق!

از ماشین پیاده شد، دوان دوان خودش را به آن دو رساند و مقابلشان ایستاد؛ چتر را بالای سرشان گرفت و به ارغوان نگاه کرد.

ماکان: نمی‌فهمی چی می‌گم؟ چتر که نداری، ماشین هم نداری، بذار برسونمتون.

ارغوان و پریناز هردو بهت زده به او خیره شدند. ماکان چتر را بالای سر آن دو گرفته بود، در حالی که آب از سرو روی خودش پایین می‌چکید. پس از لحظاتی ارغوان به خودش آمد. نگاهش را گرفت، پریناز را دنبال خودش کشید و از زیر چتر کنار رفت.

ارغوان: هیچ احتیاجی به کمک شما نیست، تشریفتون رو ببرید.

همین که می‌خواستند از کنار ماکان بگذرند او دوباره سد راهشان شد و چتر را بالای سرشان گرفت.

ماکان: خیلی خب، با من نیا ولی این چتر رو با خودت ببر!

ارغوان دوباره لحظه‌ای با خشم نگاهش کرد، باز هم پریناز را دنبال خودش کشید و به او پشت کرد. همین که می‌خواست از او فاصله بگیرد ماکان کیف کوله‌ایش را از پشت سرش گرفت. مغز ارغوان قفل شد و خشمگین‌تر از قبل به سویش برگشت، دندان‌هایش را روی هم فشرد و انگشت اشاره‌اش را بلند کرد.

- اگه یکبار دیگه این کار رو کنی...

ماکان به سرعت کیف را رها کرد و دستش را بالا برد.

ماکان: خیلی خب، خیلی خب بهت دست نمی‌زنم، انگار این کیف هم جزئی از توعه و نامحرم حساب می‌شه، آره؟!

پریناز با این حرف ماکان بی اختیار خندید، خوب می دانست ارغوان دختر راحتی ست و در این لحظه اینکه ماکان به کیفش دست بزند خشمگینش می کند. ارغوان چنان با خشم به سمت پریناز برگشت که او به سرعت خنده اش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت، نگاهش را از پریناز گرفت و دوباره به سمت ماکان برگشت، می خواست باز هم حرفی بزند که ماکان مانعش شد.

ماکان: گوش کن ببین چی می گم، از من متنفری؟ باشه، حالت رو بهم می زنم؟ باشه، به نظرت یه مزاحمم؟ باشه، ولی این چتر نه قسمتی از منه و نه با تو دشمنی داره! اینم می دونم که اگه این چتر رو بگیری دلیل نمی شه که از من خوست اومده! هر چیزی که بینمون هست رو الان فراموش کن و این رو بگیر، خوب نیست یه خانم تو خیابون اینطوری خیس شه!

ارغوان با دهان باز به او خیره شد، انتظارش را نداشت چنین حرفی از او بشنود؛ یعنی در این لحظه به تنها چیزی که می اندیشد خیس نشدن ارغوان است؟! اما چرا تا این حد این مسئله برایش مهم است؟ واقعا این پسر از جانش چه می خواهد؟ چرا هر روزی که کلاس دارد او درست سر ساعت همیشگی مقابل دانشگاه ماشینش را نگه داشته و ارغوان را تماشا می کند؟! چرا دست بردار نمی شود؟! هر کسی جای او بود تا حالا باید پشیمان می شد.

قطره های باران از سر و روی ماکان پایین می آمد، موهایش کاملاً خیس شده بود، تی شرت آبی رنگش هم لحظه به لحظه بیشتر از قبل خیس می شد و به بدنش می چسبید اما همچنان آن چتر را بالای سر آن دو نگه داشته بود حتی ارغوان شک داشت که تا چتر را قبول نکرده از آن جا برود.

پریناز که از رفتار آن دو و کشمکش هایشان کلافه شده بود، نفس عمیقی کشید. ابتدا به ارغوان نگاه کرد که با ابروهای درهم کشیده درست مثل اینکه دشمنش مقابلش باشد به ماکان خیره شده است سپس سرش را به سمت ماکان چرخاند. لحظه ای دلش به حال او سوخت، این پسر کم کم کاملاً خیس می شود و در این هوای بارانی بی شک احساس سرما هم می کند. با یک تصمیم ناگهانی دستش را دراز کرد و چتر را از ماکان گرفت.

پریناز: خیلی ممنون.

سپس مچ دست ارغوان را گرفت و از کنار ماکان گذشتند. چند قدم که دور شدند ارغوان صدایش را بالا برد.

- برای چی چتر رو گرفتی دیوونه؟!

پریناز: مگه ندیدی بیچاره زیر بارون داشت خیس می شد؟!

ارغوان: تقصیر خودشه، مگه من ازش خواستم چتر رو برام بیاره؟!

پریناز: خیلی بی رحمی، حتی آرمان هم این کار رو برات نمی کنه، والا. دلم براش سوخت، شاید واقعا تو رو دوست داره!

ارغوان بی آنکه پاسخش را بدهد نگاهش را به سمت دیگری دوخت.

ماکان به سوی ماشینش رفت و سوار شد سپس دوباره به دور شدن ارغوان و پریناز نگاه کرد. چند دستمال برداشت و روی صورتش کشید، همزمان دندانهایش را روی هم فشرد.

- ببین بخاطر این دختر دیوونه چطور خیس شدم! باید می داشتیم عین موش آب کشیده بشه.

تمام طول راه ابروهای ارغوان درهم بود و هیچ نمی گفت، پریناز هم در سکوت رانندگی می کرد اما هر لحظه نیم نگاهی به او می انداخت. لحظه ای که ماشین را مقابل ساختمان خانه ی آنها متوقف کرد ارغوان خداحافظی سردی کرد، می خواست پیاده بشود که پریناز به سرعت گفت:

- چتر رو چیکار کنم؟

او شانه هایش را بالا انداخت.

ارغوان: تو که دلت براش سوخت خودت ببر بهش پس بده، اصلا اگه می خوایی برو بگو می خوایی باهاش در ارتباط باشی چون فکر کنم عاشقش شدی!

می خواست برود که پریناز به سرعت گفت:

- مشکل اینجاست که اون عاشق تو شده نه من، وگرنه من به اندازه ی تو بی رحم نیستم!

سپس ماشین را به حرکت درآورد. ارغوان نیز دوان دوان خودش را به داخل ساختمان رساند و داخل آسانسور شد. زیرلب بدوبیراهی نثار پریناز کرد اما ناگهان به خودش آمد، آخر برای چه به پریناز بدوبیراه می‌گوید؟ برای اینکه گفته بود اگر جای او بود جواب دیگری به ماکان می‌داد؟ اما این موضوع اصلا مهم نبود. ابروهایش را درهم کشید و با چهره‌ی درهم وارد خانه شد.

با سردرد و حال بدی که داشت فقط توانست قرص مسکنی بخورد و برای بهتر شدن به آغوش تخت‌خواب و پتوی نرم و پنبه‌ایش برود اما می‌دانست روز بعد هم باید برای رفتن به دانشگاه خودش را آماده کند. خوبی‌اش این بود که فقط دو روز در هفته را کلاس داشت و این کلاس‌ها دو روز پشت سر هم و بدون فاصله بودند.

ساعت هنوز نه صبح نشده بود که صدای زنگ تلفن خانه در تمام فضا پیچید، نرگس خانم برای آنکه صدای زنگ بچه‌هایش را آشفته و بیدار نکند به سرعت خودش را به تلفن رساند.

نرگس خانم: بله؟

صدای خشمگین خواهرش به گوشش رسید:

- سلام آجی حالت چگونه؟

نرگس خانم با شنیدن صدای خواهرش چهره‌اش را درهم کرد و تکانی به گردنش داد.

نرگس خانم: سلام ممنون، تو چگونه هستی خانم؟

نسترن خانم: خوبم یعنی می‌تونم خوب باشم اگه پسر شما بذاره!

ابروهای نرگس خانم به سرعت گره خورد.

نرگس خانم: پسر من؟ منظورت چیه؟ پسر من به تو چیکار داره؟!

نسترن خانم: چه می‌دونم والا، برو از خودش بپرس که چرا دست از سر دختر من بر نمی‌داره! حالا دیگه با دخترم قول و قرار ازدواج می‌ذاره! مگه بهتون نگفته بودم من این وصلت رو قبول نمی‌کنم؟ به پسرت حالی کن دختر من رو فراموش کنه وگرنه بدجوری کلاهمون تو هم می‌ره!

نرگس خانم ل**ب‌هایش را روی هم فشرده و ابروهایش به شدت درهم گره خورده بود.
نرگس خانم: آبجی بهتره بدونی ما هم دلمون نمی‌خواد دختر تو عروسمون بشه، درضمن اگه
دخترت روی خوش نشون نمی‌داد پسر من هوایی نمی‌شد! برو جلوی دخترت رو بگیر.
نسترن خانم صدایش را بالا برد:

-من جلوی دخترم رو می‌گیرم مطمئن باش.

نرگس خانم: من هم قلم پای پسر رو خورد می‌کنم تو هم مطمئن باش.

سپس تلفن را قطع کرد. چشم‌هایش را ریز کرد و تند تند نفس کشید؛ باید درس خوبی به پسرش
می‌داد تا دیگر اینطور باعث تحقیر شدنش نشود و بهانه‌ای دست خواهرش ندهد. با قدم‌های
بلند به سمت اتاقش راه افتاد، در اتاق را چنان باز کرد که از صدای باز شدنش پسرش که در
خواب عمیق بود وحشت زده چشم‌هایش را باز کرد و روی تخت نشست.

- یا خود خدا، چی شده مادر؟! آروم‌تر نمی‌تونی بیایی تو؟ در رو از جا کندی!

نرگس خانم یک دستش را به کمرش زد و انگشت اشاره‌اش را به نشانه‌ی تهدید مقابل صورت
پسرش تکان داد.

- محمد؟ هزاربار گفتم باز هم می‌گم، رها بی رها! می‌کشمت اگه بخوایی اسمش رو تو این خونه
بیاری، فهمیدی یا نه؟

محمد که تمام مدت به انگشت اشاره‌ی مادرش خیره بود، لبخند زد و خونسردانه نگاهش کرد.

- رها!

ناگهان نرگس خانم مثل بمبی منفجر شد بالش روی تختش را برداشت و به سرش کوبید.

نرگس خانم: می‌کشمت، خیال کردی می‌ذارم با اون ورپریده ازدواج کنی؟! می‌خوایی من رو سکه‌ی
یه پول کنی که نسترن هی زنگ بزنه برای من طاقچه بالا بذاره؟ پدرت رو در می‌یارم. تو اول به فکر
خونه و زندگی باش بعداً بگو زن می‌خوام!

محمد فریاد کشان در اتاق به این طرف و آن طرف می‌دوید، در آخر از اتاقش بیرون پرید و دوان دوان پا به فرار گذاشت.

- کمک، کمک کنید!

درست همان موقع ارغوان حاضر و آماده برای رفتن به دانشگاه از اتاقش بیرون آمد. محمد چشمش که به او افتاد به سویش دوید و پشت سرش پناه گرفت. نرگس خانم فریاد زد:

- برو کنار دختر می‌خوام همین الان این پسر رو بگشتم.

ارغوان قصد داشت کنار برود اما محمد با دو دست محکم او را نگه داشت. همزمان با ترس و وحشت فریاد زد:

- چرا اینطوری می‌کنی؟ اون خواهرزاده‌ته!

نرگس خانم: اون دختر خواهرم نیست، دختر دشمنمه! یا رها رو فراموش می‌کنی یا خودم از زندگی رها می‌کنم!

ارغوان برای میانجی‌گری دستش را در هوا تکان داد.

- ماما آرام باش، فراموش می‌کنه، فراموش می‌کنه.

سپس روی دست محمد که شانه‌اش را محکم گرفته بود، کوبید.

ارغوان: بگو فراموش می‌کنی.

محمد چشم‌های عسلی رنگش که درست شبیه به چشم‌های پدرش بود را درشت کرد و لبخند موزیانه‌ای زد.

- نه!

ارغوان ابروهایش را درهم کشید و به سویش برگشت.

- چقدر تو پرویی!

سپس به سمت نرگس خانم برگشت.

-بیا مامان با هم می‌زنیمش!

محمد که خطر را بیخ گوش خود دید شانه‌ی ارغوان را رها کرد و به سمت دیگر خانه دوید.

- آی کمک، کمک!

همان موقع آقا رضا با کت و شلواری که به تن داشت، از اتاق خارج شد. با دیدن پسرش در حال

فرار به سرعت به سویش آمد و او را پشت سر خودش پنهان کرد.

- با پسرم چیکار دارید؟

محمد به آن دو اشاره کرد.

- این دوتا هیولا می‌خوان من رو بگشن!

نرگس خانم به سرعت چشم‌هایش را درشت کرد.

- به من می‌گی هیولا؟!!

می‌خواست به سویش برود که محمد بازوی پدرش را چسبید.

- بابا کمکم کن.

آقارضا ابروهایش درهم کشید.

- نمی‌ذارم پسرم رو بزنین.

نرگس خانم دو دستش را به کمرش زد و چشم‌هایش را ریز کرد.

- می‌خوای ازش دفاع کنی؟!!

آقا رضا با شک و تردید به چهره‌ی قرمز شده‌ی همسرش خیره شد پس از چند ثانیه آب گلویش

را قورت داد و به محمد نگاه کرد.

- ببخشید پسرم کاری از دست من بر نمی‌یاد!

سپس از کنارش گذشت و به سمت دیگر خانه رفت. محمد که دیگر دفاعی نداشت فریاد کشان به سوی در خروجی خانه دوید و از آن بیرون رفت. نرگس خانم که می دانست او پشت در است صدایش را بلند کرد.

- تا وقتی رها رو فراموش نکردی این طرفها پیدات نشه!

محمد با درماندگی به زیرپوش سفید و شلوار راحتی که در تنش بود نگاه کرد سپس به پاهای برهنه اش خیره شد، اگر یکی از همسایه ها از خانه شان بیرون بیاید و او را اینطور ببیند چه؟! به دیوار تکیه کرد و نفس عمیقی کشید.

درست همان موقع ارغوان بیرون آمد و خنده کنان نگاهش کرد. محمد به سرعت ابروهایش را درهم کشید.

- حالا دیگه با مامان دست به یکی می کنی آره؟!!

ارغوان ابروهایش را بالا انداخت.

- معلومه، کاری نکن همین الان بدمت دست مامان.

محمد به سوییش آمد و ضربه ای آرامی به شانهاش زد.

- برو دختره ی پرو، با این صدات که شبیه سرندیپیتی شده.

ارغوان ابروهایش را بالا انداخت و تکانی به گردنش داد سپس به سوی آسانسور راه افتاد.

- سرما خوردم، سرما! امیدوارم نصیب همتون بشه.

خنده کنان از ساختمان خارج شد و به سوی ماشین پریناز آمد، همانطور که داخل ماشین می نشست، به او سلام کرد.

پریناز: سلام، چرا می خندی؟!!

ارغوان: چیزی نیست بخاطر آشوبی که تو خونه بود می خندم، مامانم داشت پسرش رو گوشمالی می داد.

چشم‌های پریناز گرد شد.

- مگه بچه‌ست؟ حالا سر چی؟

ارغوان: موضوع سر رها بود.

پریناز: وای ما که نفهمیدیم مامانت و خاله‌ات سر چی اینقدر با هم دشمن شدن؟

ارغوان بلند بلند خندید.

- سر من!

پریناز: وا! چرا تو؟!!

ارغوان: آخه من به خواستگاری پسرش جواب منفی دادم.

پریناز چشم‌هایش گرد شد و جیغ کوتاهی کشید.

- وای واقعا؟!!

ارغوان به خیابان اشاره کرد.

- هی حواست به رانندگی ت باشه.

پریناز: حواسم هست، تو بگو قضیه چیه؟ چرا تا حالا بهم نگفته بودی؟!!

او خونسردانه شانه‌هایش را بالا انداخت.

ارغوان: هیچی دیگه همش همین بود، از من خواستگاری کردن وقتی من رد کردم، خاله‌ام چنان

غوغایی به پا کرد که بیا و ببین، بعدش هم رابطه‌اش رو با ما قطع کرد. حالا هم محمد عاشق رها

شده!

پریناز بلند بلند خندید.

- و حالا خاله‌ات برای انتقام هم که شده دخترش رو نمی‌ده!

هر دو سرخوشانه با این حرف پریناز خندیدند.

پریناز: حالا چرا پسر خاله‌ات رو قبول نکردی؟

ارغوان: از اخلاق و رفتارش خوشم نمی‌یاد! ولی رها دختر خیلی خوبیه، ما همه دوستش داریم.
پریناز نفس عمیقی کشید.

- با این وضعیتی که من می‌بینم... خدا به داد داداشت برسه!

نیم ساعت بعد ماشین را نزدیک به در دانشگاه پارک کرد. ارغوان کیفش را برداشت همین که می‌خواست از ماشین پیاده شود، چتر مشکی رنگ ماکان را دید که میان دوصندلی بود. به آن خیره شد و بی‌اختیار به روز قبل کشیده شد؛ روز بارانی و چهره‌ی خیس و هم‌زمان اخم آلود ماکان را در ذهنش تجسم کرد. پافشاری‌اش را به خاطر آورد، حاضر نبود تا ارغوان چتر را قبول نکرده از آن جا برود.

- آوردمش، امروز که دیدمش بهش پس بدم!

با این حرف پریناز از فکر بیرون آمد و نگاهش کرد سپس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و از ماشین پیاده شد.

همزمان با آمدن استاد هردو وارد کلاس شدند، طولی نکشید که جو کلاس آرام و استاد مشغول توضیح و تفسیر درس شد. ارغوان در حال نوشتن جزوه و نکته‌ها از گوشه‌ی چشم متوجه آرمان شد. سرش به سوی چرخاند و نگاهش کرد، درست همان موقع آرمان با چهره‌ی کاملاً جدی نگاهش را گرفت! لبخند روی ل**ب‌های ارغوان محو شد و با آشفتگی به او خیره ماند.

طولی نکشید که پریناز متوجه نگاه ارغوان به آرمان شد و با آرنج به پهلویش کوبید.

- حواست کجاست؟ کجا رو نگاه می‌کنی؟

ارغوان دستش را روی دهانش گرفت و با صدای آهسته گفت:

- به نظرت آرمان چشه؟!

پریناز به آرمان نگاه کرد.

- نمی‌دونم، مگه چیزیشه؟! -

ارغوان: دو هفته‌ست نه بهم زنگ می‌زنه و نه حتی نگاهم می‌کنه! انگار داره ازم فرار می‌کنه.

پریناز بی‌صدا خندید.

- فکر کنم داره برات ناز می‌کنه.

ارغوان بی‌توجه به حرف پریناز بی‌آنکه حتی لبخند بزند دوباره به آرمان خیره شد. نکند مشکلی برایش آمده و به همین خاطر پریشان و غمگین است، شاید باید به سویس برود و حالش را بپرسد. شاید هم بتواند در حل مسئله‌ای که ذهنش را درگیر کرده به او کمک کند. هنوز زمان زیادی از روزی که تصمیم به ارتباط بیشتر با او گرفته نمی‌گذرد اما اکنون همه چیز طوری به نظر می‌رسد که گویی ارتباطشان تمام شده است. اما نه، نباید زود قضاوت کند؛ بی‌شک موضوع چیز دیگری است که باید از آن سر در بیاورد.

کلاس که تمام شد کیف و وسایلش را برداشت و با قدم‌های بلند و سریع دنبال آرمان از کلاس خارج شد. پریناز که رفتنش را دید به سرعت خوش را به او رساند و از پشت سرش کیفش را گرفت.

ارغوان با ابروهای درهم کشیده به سویس برگشت.

- این کیف کوله‌ای لعنتی رو آخرش آتیش می‌زنم! هر کی با من کار داره این رو می‌گیره و می‌کشه!
اِ خسته شدم، تو دیگه چته؟

پریناز بلند بلند خندید.

- آره واقعاً درست می‌گی، خواستم ببینم کجا با این عجله می‌ری؟

ارغوان: خیر سرم می‌رم ببینم آرمان چشه؟ شاید مشکلی داره که بتونم بهش کمک کنم.

پریناز ابروهایش را درهم کشید و چهره‌ی جدی به خودش گرفت.

- دیوونه شدی؟! صبر کن اون بیاد باهات حرف بزنه، بالاخره خودش باید بگه مشکلت چیه.

لحظه‌ای مکث کرد سپس ادامه داد:

- اصلاً شاید پشیمون شده باشه وگرنه چرا حتی نگاهت نمی‌کنه؟! هر مشکلی هم داشته باشه دیگه به نگاه که به جایی بر نمی‌خوره!

ارغوان با این حرف پریناز بهت زده به او خیره شد، نکند حدس پریناز درست باشد؟! اما او برای چه باید پشیمان بشود؟ مگر نه اینکه آرمان بیشتر از ارغوان مشتاق این رابطه بود؟ اما حق با پریناز است، هر مشکلی که هم که داشته باشد نگاه کردن به ارغوان که بی‌شک مانعی ندارد! چهره‌اش درهم شد و قدم زنان وارد حیاط دانشگاه شد.

فکرش به شدت درگیر آرمان شد، نگاه آرمان با آن لبخند ملیح همیشگی‌اش سمت ارغوان بود. از آن پسر مودب و با شخصیت بعید می‌دانست که ناگهان رفتارش تا این اندازه تغییر کند و در کلاس طوری بنشیند که گویی اصلاً ارغوان حضور ندارد.

همین که از دانشگاه بیرون آمدند ماشین ماکان آن دست خیابان خودنمایی کرد. این مرد هم به شدت آشفته‌اش کرده، بی‌شک دو روز در هفته را تمام کار و زندگی‌اش را تعطیل می‌کند و درست بعدازظهر همین ساعت مقابل دانشگاه می‌ایستد، به نظر می‌رسد در تصمیمش برای ارتباط با ارغوان مصر است.

با چشم و ابرو به او اشاره کرد.

- اون پسره اینجاست، برو چترش رو بهش بده.

پریناز لبخند زد.

- آره.

هر دو به سمت ماشین پریناز می‌رفتند که او به سویشان آمد. ارغوان خونسردانه نگاهش کرد، مقابلش که ایستاد پوزخند زد:

- تو کار و زندگی نداری نه؟!!

ماکان ابروهایش را درهم کشید و با جدیت نگاهش کرد.

- چرا اتفاقاً دارم اما تو فعلاً بدجوری ذهن من رو درگیر کردی! کافیه دیگه، این بازی رو تموم کن و با من بیا!

ابروهای ارغوان درهم گره خورد.

- این کارهات بی فایده‌ست، من هیچ‌وقت با تو همراه نمی‌شم.

ماکان لبخند موزیانه‌ای زد.

- می‌شی، اون روز خیلی دور نیست!

ارغوان سرش را به چپ و راست تکان داد و به او پشت کرد، همراه پریناز به سوی ماشین او قدم برداشتند.

ماکان: ببینم خانم کوچولو؟ نمی‌خواایی بدونی چرا آرمان دیگه تو رو نمی‌خواد؟!

ناگهان پاهای ارغوان از حرکت ایستاد و با چشم‌های گرد شده و دهان باز به پریناز نگاه کرد. پریناز هم درست مثل او شوکه شد و با صدای آرام زمزمه کرد:

- چی داره می‌گه؟! منظورش چیه؟

ارغوان لحظه‌ای مکث کرد سپس به سوی ماکان برگشت. او یک تای ابرویش را بالا برده بود و با لبخند موزیانه‌ای که روی ل**ب‌هایش بود موبایلش را به سوی ارغوان گرفته بود.

ماکان: بیا این رو ببین فکر کنم خیلی برات جالب باشه!

ارغوان بهت زده و با دهان باز به موبایل خیره شد نمی‌توانست به وضوح تصویر روی صفحه‌ی گوشی را ببیند، به سوی ماکان قدم برداشت و مقابلش ایستاد. موبایل را گرفت و به آن عکس خیره شد.

چه می‌دید؟! این تصویر چک پنجاه میلیونی است که در وجه آرمان نوشته شده است. چندین بار پلک زد و با دقت نگاهش کرد. نه! چیزی که می‌بیند کاملاً حقیقت دارد. با دهان باز سربلند کرد و به ماکان خیره شد. لبخند ماکان با دیدن چهره‌ی بهت زده‌ی ارغوان پررنگ‌تر شد.

ماکان: قیمت اون پسر که نامزدت معرفی کردی فقط پنجاه تومن بود! خودم خریدمش! البته باید بهش حق بدیم این روزها گذشتن از پول هر چقدر که جزئی باشه، خیلی سخت شده! حالا قبول کن که کسی توان مقابله با من رو نداره.

ارغوان به خودش آمد و ابروهایش را درهم کشید.

- از کجا معلوم اون این پول رو گرفته باشه؟

ماکان یک تای ابروهایش را بالا برد و با تأکید گفت:

- برو از خودش بپرس، البته این عکس رو هم با خودت ببر، یا اینکه... ام... مثلاً می‌خواهی پرینت برداشت از حسابم رو برات بیارم؟!

با خشم موبایل را به سینه‌ی ماکان چسباند.

ارغوان: بهتره خودت رو به یه روانپزشک نشون بدی، انگار حالت اصلاً خوب نیست.

سپس با قدم‌های بلند به سوی پریناز برگشت مچ دست او را گرفت و از ماکان دور شدند.

ماکان خونسردانه رفتنش را نگاه کرد پس از لحظاتی به سوی ماشینش رفت و سوار شد. این دختر بیش از حد حوصله‌اش را سربرده! وقتش را گرفته! بیش از این نمی‌تواند به او اجازه بدهد ماکان را دنبال خودش بکشد. اگرچه ماکان از این بازی لذت می‌برد اما باید کاری می‌کرد؛ باید می‌دانست کجا زندگی می‌کند تا بیشتر از این به او نزدیک بشود. ماشین را به حرکت درآورد و به دنبال آن‌ها راهی شد.

ارغوان با ابروهای گره خورده به خیابان خیره بود و همزمان دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد. پریناز صدایش را بالا برد.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ چی تو گوشیش بهت نشون داد؟

از میان دندان‌های قفل شده‌اش با خشم گفت:

- یه چک پنجاه میلیونی که به آرمان داده!

پریناز چشم‌هایش گرد شد و جیخ کشید:

- واقعا؟! -

سپس بهت زده به خیابان خیره شد.

پریناز: باورم نمی‌شه، مگه داریم؟! این پسر... این پسر...

لحظه‌ای سکوت کرد سپس قهقهه زد.

- بابا خیلی ناقلاست! تا حالا همچین چیزی ندیده بودم.

سپس باز هم قهقهه زد.

- خیلی دیوونه‌ست!

اجزای صورت ارغوان با دیدن خنده‌های پریناز درهم پیچید.

ارغوان: مثل اینکه تو از این کارش خوشت اومده آره؟! -

پریناز خنده کنان چشمکی زد.

- آره خداییش برق از سرم پرید! اصلا انتظارش رو نداشتم...

ناگهان با یادآوری موضوعی مکث کرد و چهره‌اش جدی شد.

پریناز: اوه پس برای همین آرمان بهت بی‌محلی می‌کنه! واسه اینکه چکِ ماکان رو قبول کرده!

ارغوان کیفش را با دو دست گرفت، چندین بار روی داشبورد ماشین کوبید و فریاد زد.

- لعنتی... آرمان لعنتی... مگر اینکه نبینمش، می‌دونم باهش چیکار کنم!

پریناز دستش را گرفت تا مانع کوبیدن کیفش بشود.

- آروم باش بابا، این که آرمان نیست کیف بیچارته.

نفس نفس زد و غمگینانه به پریناز نگاه کرد.

ارغوان: یعنی من ارزش پنجاه میلیون رو نداشتم؟! یعنی اینقدر آدم سستی بود؟ آخه پنجاه میلیون پوله؟

پریناز لبش را کج کرد و تکانی به گردنش داد.

پریناز: چی بگم والا... واسه تو پولی نیست! این روزها پول نقطه‌ی ضعف همه‌ست! حتماً آرمان هم درگیری مالی داشته که این پول رو قبول کرده، اصلاً تو بگو کی می‌تونه همچین پیشنهادی رو از دست بده؟ بعید می‌دونم کسی از پول مفت بگذره حالا هرچقدر که باشه! اون شیطون می‌دونسته چه پیشنهادی به آرمان بده که این طوری با خاک یکسانش کنه.

این را گفت و دوباره خندید.

پریناز: آرمان رو فراموش کن، همچین آدم سستی به درد نمی‌خوره! این پسره رو دریاب، بعید می‌دونم دست از سرت برداره، معلومه حسابی تو رو می‌خواد به هیچ کس هم امون نمی‌ده.

بی آنکه حرفی بزند به او خیره شد. یعنی پریناز درست می‌گفت؟! این کارهای ماکان فقط عشق است؟ خودخواهی‌اش دلیل عاشقانه دارد؟ اما آرمان چه؟ او همان مردی است که قصد داشت بیشتر او را بشناسد و شاید اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت به خواستگاری‌اش هم جواب مثبت می‌داد اما چه ساده خودش را کنار کشید؛ اما نه شاید هم خیلی ساده نبود.

پس از گذشتن از چند خیابان اولین درمانگاه را که دید به آن اشاره کرد.

ارغوان: نگه دار حالم خوب نیست باید برم دکتر، سرماخوردگی دست از سرم بر نمی‌داره.

پریناز ماشین را مقابل درمانگاه متوقف کرد.

پریناز: صبر کن من هم همراهت می‌یام.

ابروهایش را درهم کشید با جدیت نگاهش کرد.

ارغوان: نه، می‌خوام تنها باشم.

پریناز که کمتر زمانی ارغوان را این چنین آشفته و درهم دیده بود به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد و پیاده شدنش را تماشا کرد. پس از خداحافظی کوتاهی ماشین را به حرکت درآورد و از او دور شد.

ارغوان با چهره‌ی پریشان و درهم وارد درمانگاه شلوغ شد، پس از اینکه نوبت گرفت روی صندلی نشست و به زمین خیره شد. تصور کرده بود آرمان عاشقش شده اما نه، عشق احساسی نیست که به سادگی از بین برود مگر اینکه واقعاً عشقی در کار نباشد! حرف‌های پریناز در گوشش تکرار می‌شد، واقعا چرا ماکان تا این اندازه پافشاری می‌کرد؟ یعنی احساسش اینقدر محکم است؟ می‌تواند به او و احساسش اعتماد کند!؟

آرمان برای ماکان درست مثل یک پشه‌ی مزاحم بود؛ به راحتی توانست این مزاحم را کنار بزند، در کارش خوب موفق شد. اتفاق روز قبل را به خاطر آورد، چتری که بالای سرش نگه داشته بود؛ کمی مغرور و خودخواه است اما برای اینکه ارغوان را به خودش علاقه‌مند کند، پا پس نمی‌گذارد. شک و دودلی به قلبش هجوم آورد. بی‌قراری‌اش را لبریز کرد. ماکان چه از جانش می‌خواهد؟ واقعاً تا این اندازه برای این رابطه مصر است؟ لعنت به آرمان سست و بی‌اراده! خدا را شکر می‌کرد که دل‌باخته‌اش نشده بود؛ همان بهتر که از او دور شود.

درمانگاه آنقدر شلوغ بود که پس از یک ساعت و نیم نوبتش شد. بعد از اینکه دو آمپول زد و داروهایش را از داروخانه خرید از آن‌جا خارج شد. هوا تاریک شده بود، مسیری را قدم زد و باز هم به همه‌ی آن مسائل فکر کرد سپس در یک تاکسی نشست و قبل از اینکه به کوچه‌شان نزدیک شود از راننده خواست ماشین را متوقف کند تا باز هم کمی پیاده‌روی کند.

سرش را پایین انداخت و غمگینانه در کنار خیابان راه افتاد. کاش می‌توانست بفهمد در ذهن ماکان چه می‌گذرد؟ در ذهن او که هر روزی که کلاس دارد آن‌جا منتظر ایستاده و نگاهش می‌کند؛ یعنی هدفی جز عشق و علاقه و در نهایت ازدواج ندارد؟! چهره‌اش را در ذهنش تصور کرد؛ پوست گندم‌گونش را که کمی به برنز می‌خورد، ابروهای بلند و چشم‌های مشک‌اش که گویی با همه سخن می‌گویند، بینی بلند و استخوانی‌اش، هرگاه او را می‌دید ته ریش مرتب و کمرنگی روی صورتش داشت و موهای مشک‌اش را که بالایش کمی بلندتر است را همیشه به صورت مرتب

بالا می‌زد و پیشانی بلندش بیشتر به چشم می‌خورد. قد بلندش که بی شک از ارغوان که قد متوسطی دارد پانزده سانت بلندتر است.

در تجزیه و تحلیل چهره‌ی ماکان غرق بود که ماشینی با سرعت درست از کنارش گذشت، به طوری که چیزی نمانده بود به ارغوان برخورد کند. خودش را کنار کشید و به سرعت با صدای بلند گفت:

- چیکار می‌کنی ابله!؟

راننده که گویی صدای ارغوان را شنید ماشین را کمی آن طرف تر متوقف کرد. وقتی دنده عقب گرفت، چشم‌های ارغوان گرد شد و ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد.

- برای چی جلوی زبونت رو نگرفتی دختر؟! خوب تو پیاده رو راه می‌رفتی!

ماکان ماشینش را با کمی فاصله از ارغوان متوقف کرده بود. مرد جوان را می‌دید که از ماشینش پیاده می‌شود و به سوی ارغوان می‌رود. پوزخندی زد، این هم یک اتفاق تکراری که برای هر دختری پیش می‌آید اما درست به موقع! این اتفاق می‌تواند به ماکان کمک کند باید از این مرد جوان ممنون باشد؛ قهقهه زد و با شادمانی نگاهشان کرد. اکنون وقت آن رسیده که قهرمان قصه وارد شود. با این فکر سرش را به چپ و راست تکان داد، نه، تو بیشتر شبیه شرور قصه‌ای نه قهرمان! اما در این لحظه می‌تواند درست مثل یک قهرمان خوب به نظر برسد! دستش را به دستگیره‌ی در ماشین گرفت، همین که می‌خواست پیاده شود، منصرف شد!

- الان زوده! بذار یکم بیشتر اذیتش کنه!

لبخند خبیثانه‌ای زد و نگاهشان کرد. پسرک مقابل ارغوان ایستاده بود و درحالی که سرخوشانه می‌خندید و حرفی می‌زد، سد راهش شده بود. ماکان با خودش فکر کرد، خوب شد که از دنبال کردنش پشیمان نشد، امروز خیلی ماکان را دنبال خودش کشانده بود. دوساعت در درمانگاه، سپس پیاده‌روی‌اش و حالا این‌جا! چند بار در طول مسیر می‌خواست منصرف شود و راهش را تغییر بدهد اما حس پیدا کردن خانه‌ی ارغوان اجازه نداده بود.

ارغوان از مقابل پسرک به اینطرف و آن طرف می‌رفت و با چهره‌ی درهم حرفی به او می‌زد. چیزی نمانده بود با کیفش به او بزند. حالا وقتش است، به نظر می‌رسد به اندازه‌ی کافی آشفته‌اش کرده. در ماشین را باز کرد و پیاده شد پشت سر آن پسر ایستاد و روی شانه‌اش زد، درست وقتی که او به سویش برگشت مشتی به صورتش کوبید. ابروهایش را درهم کشید و با چشم‌های ترسناک نگاهش کرد.

- دست از سرش بردار!

پسرک همانطور که از روی زمین بلند می‌شد با حاضر جوابی پاسخش را داد:

- به تو چه مردک!؟

ماکان خشمگین‌تر از قبل به سویش رفت یقه‌ی لباسش را گرفت و کمی آنطرف‌تر پشت ماشینش با مشتی دیگر او را به زمین انداخت.

ارغوان بهت زده ماکان را نگاه می‌کرد، نمی‌توانست درست آن‌ها را که اکنون پشت ماشین بودند را ببیند.

ماکان که می‌دانست ارغوان نمی‌تواند درست ببیندشان، کمی خم شد و درحالی‌که خنده‌اش را کنترل می‌کرد دستش را به سوی پسرک گرفت.

- ببخش رفیق! من نباید تو رو بزنم، تازه باید ازت ممنون باشم! پاشو، پاشو برو درست به موقع اومدی!

پسرجوان با دهان باز نگاهش کرد، نمی‌دانست او چه می‌گوید، نه به اینکه ابتدا با مشتی او را زد و نه به این عذرخواهی‌اش! ناگهان لگدی به سوی ماکان انداخت. ماکان به سرعت خودش را عقب کشید و چشم‌هایش را درشت کرد.

ماکان: من دارم ازت تشکر می‌کنم اونوقت تو لگد می‌پرونی؟

سپس دوباره یقه‌اش را گرفت، در مقابل ارغوان چهره‌ی خشمگین به خودش گرفت و آن پسر را به سوی ماشینش که در کنار ارغوان بود، انداخت.

ماکان: گمشو تا اینجا خونت رو نریختم!

پسرک که معلوم بود با مصرف موادی چنان از خودش بیخود است که حتی توان دفاع از خودش را ندارد سوار ماشینش شد و به سرعت از آن‌ها دور شد.

ارغوان هنوز به ماکان خیره بود، او این‌جا چه می‌کرد؟! اما این مسئله اکنون مهم نبود؛ مهم به موقع آمدنش بود. ماکان یک قدم به سویش برداشت.

- خوبی؟

ارغوان به سرعت یک قدم به عقب برداشت و خیره نگاهش کرد.

ارغوان: تو من رو تعقیب می‌کردی؟!

ماکان خونسردانه لبخند زد.

- نترس من که نمی‌خوام اذیتت کنم! فقط می‌خواستم ببینم دختری رو که اینقدر می‌خوامش،

کجا زندگی می‌کنه، شاید از این به بعد جای دانشگاه اومدم جلوی خونتون تا تماشاش کنم!

لحظه‌ای سکوت کرد تا تأثیر حرفش را روی ارغوان ببیند. او دستی به موهایش کشید و به زمین

خیره شد. جمله‌ی ماکان بی‌قراری می‌کرد. دختری که اینقدر می‌خواهدش؟! آیا واقعاً ارغوان را

می‌خواهد؟!

ماکان: با این اتفاقی که افتاد خوشحالم که دنبالت اومدم، اون داشت اذیتت می‌کرد.

سپس نگاهی به داخل کوچه انداخت.

ماکان: خونتون تو این کوچه‌ست؟!

ارغوان که گویی زبانش بند آمده بود، فقط سرش را به بالا و پایین تکان داد. ماکان قدم دیگری به

سویش برداشت.

ماکان: همراهت می‌يام تا بری خونه.

به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد.

ارغوان: نیاز نیست، خودم می‌رم.

ماکان شانه‌هایش را بالا انداخت.

ماکان: فقط می‌خوام مطمئن شم سالم می‌رسی خونه؛ مطمئن باش قصد دیگه‌ای ندارم.

ارغوان: گفتم که نمی‌خوام.

این را گفت سپس به داخل کوچه قدم برداشت، به سوی پیاده رو رفت و قدم زنان راه افتاد. چند قدم بیشتر نرفته بود که کنجکاوانه به عقب برگشت تا ببیند او چه می‌کند. ماکان سمت دیگر کوچه کمی عقب‌تر دنبالش می‌آمد. دست‌هایش را در جیب شلوارش فرو برده بود و لبخندی روی ل**ب‌هایش بود. نگاه گیرایش را ببین! هنوز هم چشم‌هایش می‌درخشید. بی‌اختیار تپش قلب ارغوان شدت گرفت. این پسر چه می‌کند؟ نکند می‌خواهد ارغوان را دیوانه کند؟! می‌آید که مراقبش باشد؟ تا مطمئن بشود سالم به خانه می‌رود؛ خوب می‌داند تا به خانه نرود آن‌جا را ترک نمی‌کند؛ در این لحظه احساس می‌کند هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند. میان راه باز هم به سوییش برگشت. هنوز هم می‌آمد؛ آرام آرام قدم برمی‌داشت و نگاهش هنوز سمت ارغوان است.

مقابل آپارتمان که رسید در ساختمان را باز کرد و داخل شد، قبل از اینکه آن را ببندد دوباره نگاهش کرد، درست مقابل خانه ایستاده و با همان نگاه و لبخند به ارغوان خیره شده است. دلش می‌لرزید، آهسته آهسته این لرزش تمام تنش را فرا می‌گرفت؛ درست مثل یک بیماری، مثل همین سرماخوردگی که ذره ذره تمام تنش را درگیر کرد، پس از چند ثانیه در را بست و به سوی آسانسور راه افتاد.

لبخند پیروزمندانه‌ی روی ل**ب‌های ماکان به قهقه تبدیل شد، چه حرف‌هایی به او زده بود! آمده بود که مراقبش باشد؟! از چه و از که؟! یک نفر باید او را از دست خودش نجات بدهد! اما نه... امکان ندارد کسی بتواند ارغوان را از دست ماکان نجات دهد. اکنون اطمینان دارد که پیروزی در چند قدمی اوست! ارغوان دیگر نمی‌تواند از دستش فرار کند. عشق را به وضوح و آشکار اطراف این دختر احساس می‌کند؛ لحظه به لحظه به او نزدیک‌تر هم می‌شود.

ارغوان وسایلش را گوشه‌ای از اتاق گذاشت و روی تخت نشست، به نقطه‌ای خیره شد و لحظاتی پیش را ذهنش مرور کرد. لبخند ماکان فراموشش نمی‌شد، نگاهش که ارغوان را دنبال می‌کرد. او برای داشتن ارغوان دست از پافشاری برنمی‌داشت، درست مثل برادرش که اطمینان دارد برای داشتن رها می‌تواند غیرممکن‌ترین کارها را بکند. کاش حداقل لحظه‌ی آخر نگاهش نمی‌کرد مگر اکنون این نگاه دست از سرش برمی‌دارد؟! هر هفته مقابل دانشگاه بود و تا ارغوان را نمی‌دید از آنجا نمی‌رفت، یعنی هفته‌ی جدید هم خواهد آمد؟ ناگهان تپش قلبش شدت گرفت به حدی که حس کرد چیزی نمانده از سینه‌اش بیرون زند، دستش را روی قلبش گذاشت و چشم‌هایش را بست. کاش... کاش هفته‌ی جدید هم بیاید!

صدای مادرش باعث شد چشم‌هایش را باز کند.

- چرا زنگ نزدی بگی می‌ری درموناگاه؟!

به سوییچ برگشت و تلاش کرد مثل همیشه عادی صحبت کند.

ارغوان: یادم رفت، آخه حالم خیلی بد بود.

نرگس خانم نزدیکش شد و گونه‌اش را نوازش کرد.

- قربونت بشم استراحت کن تا بهتر شی.

سری تکان داد سپس مانتویش را از تنش درآورد.

چنان بی‌قرار شده بود که تمام مدت نگاهش از روی ساعت برداشته نمی‌شد و روزها را می‌شمرد. خودش هم نمی‌دانست اگر این بار ماکان را می‌دید چه می‌خواست به او بگوید، اصلاً چه عکس‌العملی می‌خواهد نشان بدهد فقط می‌دانست به شدت مشتاق دیدنش است. هر روز که می‌گذشت این بیماری عجیب از قلبش به ذهن و تمام جانش سرایت می‌کرد اکنون دیگر در کالبد او اثری از ارغوان نبود، تمامش ماکان بود!

یک هفته درست مثل یک سال طولانی و سخت گذشت. ارغوان خواب آلود آن روز صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شد. آماده شدنش بیش از همیشه زمان برد، مدام مقابل آینه

می ایستاد، در انتخاب مانتویش حساس شده بود. آرایش چهره‌اش سخت‌ترین کار ممکن به نظر می‌رسید و اصلاً راضی‌اش نمی‌کرد پس از دوبار پاک کردن و سپس دوباره آرایش کردن بالاخره کوتاه آمد.

وسایلش را برداشت، در اتاق را که باز کرد ناگهان با ارمغان که از مقابل اتاقش می‌گذشت برخورد کرد، چیزی نمانده بود وسایل در دست ارمغان روی زمین بیفتد. ابروهایش را درهم کشید و بومش را محکم‌تر گرفت.

- جلوت رو نگاه کن ارغوان خانم.

ارغوان خندید.

ارغوان: آخ چه خوب می‌شد این یکی هم خراب می‌شد.

ارمغان: اونوقت می‌کشتمت.

این را گفت سپس به سوی آشپزخانه راه افتاد. ارغوان پشت سرش راهی شد.

ارغوان: با کی می‌ری دانشگاه؟

ارمغان با ذوق زدگی پاسخ داد:

- با محمد.

ابروهای ارغوان بی اختیار بالا رفت، محمد همیشه اولین نفری است که از خانه خارج می‌شود.

ارغوان: اون هنوز خونه‌ست!؟

ارمغان: دیشب مامان کلی تهدیدش کرد که اگر امروز من رو نبره دانشگاه سرش رو از تنش جدا می‌کنه!

ارغوان خنده کنان راهش را از ارمغان جدا کرد و به سوی در خروجی راه افتاد. هنوز به در نزدیک نشده بود که صدای فریاد مادرش بلند شد.

- ارغوان؟ صبحونه... ه.

ارغوان هم درست مثل مادرش با صدای بلند پاسخش را داد:

- نمی خورم.

نرگس خانم ل**ب هایش را روی هم فشرد و ابروهای کمانی اش را درهم کشید.

نرگس خانم: این دختر هیچوقت نشد بشینه صبحونه بخوره.

درست همان موقع محمد با سر و وضع ژولیده از اتاقش بیرون آمد.

محمد: همیشه تو این خونه صدای مامان و ارغوان نمی ذاره آدم درست و حسابی بخوابه! شماها

نمی تونین داد نزنین!؟

نرگس خانم ابروهایش را درهم کشید و با چشم‌های ترسناک مقابلش ایستاد.

- نخیر نمی شه! شما حرفی داری؟

محمد چشم‌هایش را درشت کرد و خودش را کمی عقب کشید.

محمد: نه... نه... چه حرفی، راحت باشید.

سپس زیر ل**ب حرفی زد و به سوی دستشویی راه افتاد.

نمی توانست چیزی از کلاس‌های تخصصی ژنتیک آن ساعت بفهمد. نگاهش تمام مدت روی

ساعتی ثابت مانده بود که درست پشت سر استاد به دیوار نصب شده بود. ساعت لعنتی، چرا

نمی گذری! نفس عمیقی کشید، به صندلی تکیه داد و بی اختیار پای راستش را تند تند تکان داد.

پریناز نیم نگاهی به چهره‌ی وارفته‌اش انداخت سپس کنار گوشش با صدای آرام زمزمه کرد:

- چته!؟

ارغوان به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد.

- هیچی.

پریناز چشم‌هایش را ریز کرد.

پریناز: به من دروغ نگو، از اول صبح زیر نظر دارمت! امروز بیشتر از همیشه به خودت رسیدی، همش به این طرف و اون طرف نگاه می‌کنی. راستش رو بگو.

ارغوان: بس کن دیگه، چیزیم نیست.

پریناز که از حرف کشیدن او ناامید شد به صدلی‌اش تکیه کرد. ارغوان لحظه‌ای سکوت کرد سپس با چهره‌ی درهم نگاهش کرد.

ارغوان: به نظرت ماکان...

با شنیدن نام ماکان چشم‌های پریناز گرد شد و کنجکاوانه به سویش برگشت، ارغوان آب گلویش را قورت داد سپس ادامه داد:

- امروز هم می‌یاد؟!

دهان پریناز از شنیدن این جمله باز ماند، ناگهان با صدای بلند قهقه زد.

پریناز: پس عاشقش شدی!

به یک‌باره تمام کلاس به سویشان برگشتند. استاد ابروهایش را درهم کشید.

استاد: خانم فرمند لطفا رعایت کنید.

پریناز لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت.

-بله ببخشید.

ارغوان به سختی خودش را کنترل می‌کرد که به این کارش نخندد. ساعتی بعد بالاخره کلاس‌های سخت و طاقت فرسا به پایان رسید. به سرعت تمام وسایلش را برداشت و از کلاس بیرون آمد. بی آنکه متوجه باشد با قدم‌های بلند به سوی در خروجی دانشگاه می‌رفت. پریناز دوان دوان خودش را به او رساند. نفس نفس زنان گفت:

-کجا... با این عجله؟

ارغوان: هیچ‌جا فقط می‌خوام برم بیرون!

پریناز بازویش را گرفت.

پریناز: هی وایسا.

ارغوان بهت زده ایستاد و نگاهش کرد. پریناز نفس عمیقی کشید.

پریناز: مطمئن باش اون بیرون منتظرت ایستاده ولی دیگه توأم اینقدر تابلو بازی درنیار!

ناگهان چهره‌ی ارغوان درهم شد.

- یعنی اینقدر تابلوآم؟! -

پریناز بلند بلند خندید.

-خیلی.

ارغوان: من فقط می‌خوام ببینم اومده یا نه.

پریناز با شیطنت نگاهش کرد.

پریناز: دروغ نگو ناقلا، بگو دلت براش تنگ شده!

سرش را به چپ و راست تکان داد سپس دوباره به سوی در راه افتاد.

ارغوان: خیلی خب حالا بیا بریم.

هرچه به در دانشگاه نزدیک‌تر می‌شد تپش قلبش شدت می‌گرفت، خدایا چه بلایی سر قلبش آمده؟! چرا نمی‌تواند مثل همیشه آرام و خنثی بتپد؟! چرا نمی‌تواند خودش را کنترل کند؟ پایش را که بیرون دانشگاه گذاشت به سرعت به آن سوی خیابان خیره شد. خودش بود، ماکان را می‌توانست ببیند، ماشینش همان‌جاست، دست به سینه ایستاده و به آن تکیه کرده است. ناگهان پاهایش از حرکت ایستاد و به او خیره شد. امکان ندارد او فراموشش کند، ماکان محکم و استوار پای علاقه‌اش ایستاده است!

هنوز خیره نگاهش می‌کرد که ناگهان پسر بچه‌ای مقابلش ایستاد و دسته گل رز قرمزی را به سوبش گرفت.

- این گل‌ها رو اون آقا فرستاده!

بی اختیار لبخند روی ل**ب‌هایش نشست، امروز این گل‌ها بوی خاصی می‌دهند؛ بویی از جنس عشق! خودش هم نفهمید چه شد که دست‌هایش هنگام گرفتن دسته گل لرزیدند، گل‌ها را گرفت و دوباره به ماکان نگاه کرد.

ماکان از همان فاصله‌ای که ایستاده بود می‌توانست نگاه ارغوان را روی خودش ببیند. بالاخره زمانش فرارسید، حالا وقت آن شده که به سویش برود و یک بار دیگر درخواستش را تکرار کند. به راحتی می‌تواند احساس کند ارغوان به او تمایل پیدا کرده است. امروز امکان ندارد دعوتش را رد کند و همراهش به یک کافی‌شاپ و یا هر جای دیگر نیاید! عشق را آشکارا اطراف این دختر می‌بیند. لبخند پیروزمندانه‌ای زد.

- امروز نه ماکان، بذار یکم بیشتر عاشق شه؛ فردا دعوتش می‌کنی!

پس از دقایقی عینک آفتابی‌اش را به چشمش زد و سوار ماشینش شد.

ارغوان هنوز هم همان‌جا ایستاده بود و دور شدن ماشین ماکان را تماشا می‌کرد. توان انجام هر کاری را از دست داده بود پریناز کنارش ایستاد و لبخند زنان به گل‌ها اشاره کرد.

- پس واقعا عاشقش شدی!

نیم‌نگاهی به پریناز انداخت و هیچ‌نگفت نمی‌دانست این عشق است که اینطور تمام تنش را می‌سوزاند و یا احساس دیگر؛ اما هرچه که هست می‌داند از این پس فقط می‌خواهد ماکان را ببیند. چقدر زود رفت، کاش نزدیکش شده بود و حرفی می‌زد! اما نه، نباید غمگین باشد روز بعد هم خواهد آمد.

اکنون آهسته آهسته همه چیز بر وفق مراد ماکان پیش می‌رود، به زودی ارغوان مال او می‌شود. اکنون به انتهای بازی رسیده‌اند. امروز او را برای خوردن یک نوشیدنی به یک کافی‌شاپ دعوت خواهد کرد و اطمینان دارد ارغوان همراهش خواهد آمد. ماشین را متوقف کرد، درست همان

موقع ارغوان را دید که مقابل دانشگاه ایستاده، گویی منتظر دیدنش است. لبخند عمیقی زد و از ماشین پیاده شد سپس پایش را میان خیابان گذاشت؛ ثابت شد پیروزی همیشه از آن ماکان خواهد بود.

در افکارش غرق بود که ناگهان موتورسواری که خیابان را خلاف می‌آمد درست مثل برق در یک لحظه به او برخورد کرد. ماکان به ماشینش خورد و سپس روی زمین افتاد! آسمان جلوی چشم‌هایش می‌چرخید، چند نفر به سویش دویدند. دستش را بلند کرد و روی شقیقه‌اش گذاشت. همه چیز مقابل چشم‌هایش طوری بود که گویی روی صندلی چرخانی نشسته و شخصی او را می‌چرخاند.

می‌خواست از روی زمین بلند شود که ناگهان ارغوان کنارش روی زمین نشست، دستش را روی سینه‌ی ماکان گذاشت و وحشت زده نگاهش کرد.

- هی؟ حالت خوبه؟

ماکان نگاهش کرد سپس چشم‌هایش را بست تا بتواند سرگیج‌اش را کنترل کند، همزمان گفت:

- گفتم اسمم ماکانه... به من نگو هی!

ارغوان بازویش را گرفت و کمک کرد بلند شود.

ارغوان: خیلی خب، متوجه شدم.

ماکان فقط توانست بنشیند و به ماشینش تکیه کند. دستش را همچنان به شقیقه‌اش گرفته بود. ارغوان موبایلش را از کیفش در آورد.

-الان زنگ می‌زنم اورژانس!

ماکان چشم‌هایش را باز کرد.

-نه... لازم نیست حالم خوبه، چیزی نشد.

ارغوان: مطمئنی؟

ماکان: آره مطمئنم.

چند نفری که دورشان جمع شده بودند کم کم از آن‌ها فاصله گرفتند. ماکان به ارغوان نگاه می‌کرد، نگرانی را به وضوح در چهره‌اش می‌دید. چه نگرانی جذابی! ماکان را از علاقه‌ی ارغوان نسبت به خودش مطمئن می‌ساخت. به آرامی سرش را چرخاند و به دست ارغوان که بازویش را گرفته، نگاه کرد. او با خواست خودش تا این حد به ماکان نزدیک شده و حتی رهایش نمی‌کند.

صدای پریناز آمد:

- اگه حالت خوب نیست بهتره زنگ بزنیم اورژانس.

نیم نگاهی به او انداخت، دست چپش را از روی شقیه‌اش برداشت و به ماشینش گرفت، همانطور که تلاش کرد بلند شود، گفت:

- گفتم که لازم نیست.

ارغوان همچنان بازویش را گرفته بود و کمک کرد بلند شود. ناگهان با نگاه کردن به شقیقه‌ی ماکان چشم‌هایش گرد شد.

ارغوان: سرت داره خون می‌یاد.

ماکان لبخند کمرنگی زد.

- چیزی نیست، فکر نکنم زخم عمیقی باشه.

ارغوان با نگرانی نگاهش می‌کرد، می‌توانست بفهمد سرگیجه دارد غیر از این بود مدام چشم‌هایش را نمی‌بست. با این حال به نظر نمی‌رسد بتواند رانندگی کند. با فکری که به سرش زد به سوی پریناز برگشت.

ارغوان: تو برو پریناز، بعداً همدیگرو می‌بینیم.

پریناز خیره نگاهش کرد اما در مقابل ماکان نمی‌توانست بپرسد که چه قصدی دارد. سرش را به بالا و پایین تکان داد سپس با خداحافظی کوتاهی از آن‌ها دور شد.

ارغوان: فکر نکنم بتونی رانندگی کنی، من می‌رسونمت تا هرجا که بخوایی بری!

لبخند روی ل**ب‌های ماکان پررنگ‌تر شد. با کمک ارغوان روی صندلی کنار راننده نشست.

ارغوان هم به سرعت سوار شد، قبل از اینکه ماشین را به حرکت دربی‌آورد ماکان پرسید:

- رانندگی بلدی؟

او لبخند کمرنگی زد.

ارغوان: اگه بلد نبودم که نمی‌گفتم می‌رسونمت، اما معمولاً رانندگی نمی‌کنم.

ماکان: چرا؟

ماشین را به حرکت درآورد پس از چند ثانیه با صدای آرام گفت:

- وقتی گواهینامه‌ام رو گرفتم یه تصادف کردم.

با یادآوری اش ل**ب‌هایش را روی هم فشرد.

ارغوان: به یه بچه‌ی مدرسه‌ای زدم! اون چیزیش نشد ولی خیلی ترسیدم بعدش دیگه قید رانندگی رو زدم.

ماکان با دقت به نیم‌رخش نگاه می‌کرد، لبخندی پر از غرور روی ل**ب‌هایش نشست، این دختر را ببین، با اینکه اصلاً تمایلی به رانندگی ندارد اما امروز بخاطر او در ماشین نشسته و رانندگی می‌کند. ناگهان باز هم کمی سرش گیج رفت، سرگیجه‌ی لعنتی! مزاحم نشو، ماکان می‌خواهد در این لحظه او را خوب نگاه کند، باید در این لحظه هوشیار باشد؛ می‌خواهد جشن پیروزی‌اش را بگیرد. گردنش را کج کرد و با لبخند خبیثانه نگاهش کرد، خب ارغوان خانم بالاخره در دام ماکان افتادی! درست همان موقع ارغوان نگاهش کرد، او به سرعت نگاهش را گرفت و سرش را به صندلی تکیه داد.

ارغوان: واقعاً نمی‌خوایی بری بیمارستان!؟

ماکان: یه خراش کوچیکه نیازی به بیمارستان نیست.

ارغوان نفس عمیقی کشید، به نظر می‌رسید او کمی لجباز است.

- خب، آدرس خونهات رو بده تا اون جا همراهت می‌يام.

ماکان خونسردانه نگاهش کرد.

-مستقیم برو راهنمایی ات می‌کنم.

نیم ساعت بعد ارغوان ماشین را در پارکینگ آن برج متوقف کرد. کیفش را برداشت و همزمان با ماکان پیاده شد. باز هم سرش گیج می‌رفت، چشم‌هایش را بست و لحظه‌ای متوقف شد. تمام شو دیگر! امروز در این لحظه وقت سرگیجه داشتن نیست!

ارغوان کنارش ایستاد.

- هنوز هم سرگیجه داری؟

چشم‌هایش را باز کرد و در ماشین را بست.

ماکان: نه، بهترم.

آرام آرام به سوی آسانسور راه افتاد و ارغوان که همچنان نگران حالش بود بازویش را گرفت. خودش هم نفهمید لحظه‌ای که موتورسوار به ماکان نزدیک شد چه شد که با سرعت به سویش دوید. نفس در سینه‌اش حبس شد و به شدت نگرانش شده بود.

ماکان به دیوار آسانسور تکیه کرد و به ارغوان خیره شد. ارغوان مقابلش ایستاده بود. سرش را بلند کرد و به چشم‌های ماکان نگاه کرد، عجیب است که دیگر از نظرش نگاهش خطرناک به نظر نمی‌آید. اکنون این نگاه می‌تواند او را ذوب کند، کاش اینطور مستقیم نگاهش نکند، کاش حرفی بزند تا این سکوت برقرار نباشد.

پس از لحظاتی آسانسور متوقف شد، ارغوان نگاهی به بیرون انداخت، برج تک واحدی شیکی بود، یک گلدان بزرگ کنار واحدش قرار داشت. بیرون آمد و منتظر ایستاد، ماکان به آرامی در را باز کرد و کنار ایستاد.

ماکان: بفرمایید.

ارغوان لبخند کم‌رنگی زد و پایش را داخل خانه گذاشت، آمده بود تا از سالم رسیدنش مطمئن شود. ماکان برایش مهم شده بود. نمی‌توانست تا به خانه نرسیده از آنجا برود. یک سالن بزرگ با دکوراسیونی به رنگ یاسی و سفید مقابلش قرار گرفت. یک دست مبلمان یاسی اسپرت در آن قرار داشت و آشپزخانه‌ی بزرگی که مقابل سالن بود تمامش به رنگ سفید بود. راهرویی را انتهای خانه درست مقابلش می‌دید که بی شک به اتاق خواب‌ها و جاهای دیگر خانه راه داشت، ناگهان با صدای بسته شدن در خانه به عقب برگشت و به او نگاه کرد.

ماکان در را بست و لبخند کم‌رنگی به رویش زد سپس همانطور که به سوی سالن و مبل‌ها می‌آمد، گفت:

- ببخشید که زودتر می‌شینم نمی‌تونم خیلی بایستم.

این را گفت و روی مبلی نشست سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

ارغوان: نه اصلاً نیاز به عذرخواهی نیست.

به شقیقه‌ی ماکان نگاه کرد، با اینکه زخمش سطحی به نظر می‌رسید اما کمی خون آمده بود، با فکری که به سرش زد کیفش را روی مبلی گذاشت و از جعبه‌ی روی میز عسلی دستمالی بیرون کشید سپس به سوی ماکان آمد. همین که می‌خواست زخمش را با دستمال تمیز کند او چشم‌هایش را باز کرد و دست ارغوان را در هوا نزدیک به شقیقه‌اش گرفت.

ماکان: نیاز به این کار نیست!

قلب بی‌قرار ارغوان با لمس دست ماکان با سرعت باورنکردنی می‌تپید، از این فاصله‌ی نزدیک می‌توانست خیلی خوب چهره‌اش را ببیند. اجزای صورتش را بار دیگر از نظر گذراند. ماکان هم نگاهش می‌کرد؛ نگاهی که گویی حرف می‌زند. خیلی آهسته دست ارغوان را پایین آورد، دستمال را از دستش گرفت و خودش روی زخمش را تمیز کرد. ارغوان لبخندی پر از استرس زد بیش از این نمی‌توانست به او نزدیک باشد کمی فاصله گرفت و با نگاهی به اطراف خانه پرسید:

- تنها زندگی می‌کنی؟

او خونسردانه سرش را به بالا و پایین تکان داد.

ماکان: آره.

ارغوان: پس... مادر و پدرت؟

ماکان: پدرم رو وقتی پونزده ساله‌ام بود از دست دادم.

ابروهای ارغوان بالا رفت.

- اوه چقدر بد!

لحظه‌ای سکوت کرد سپس دوباره پرسید:

- پس مادرت چی؟

ماکان: اون هم خیلی سال پیش دوباره ازدواج کرد و الان خونه و زندگی خودش رو داره.

ارغوان سری تکان داد سپس دوباره خانه را از نظر گذراند، این خانه برای یک پسر مجرد بیش از اندازه تمیز و مرتب است حتی ظرف کثیفی هم در آشپزخانه‌اش دیده نمی‌شود.

ماکان: پدر و مادر تو چی؟

با این سوال ماکان به سویس برگشت و نگاهش کرد.

ارغوان: پدر من پزشکه، مادرم هم گاهی اوقات توی آموزشگاه زبان تدریس می‌کنه! یه خواهر و یه برادر هم دارم.

ماکان ابروهایی بالا انداخت. لحظه‌ای سکوت برقرار شد سپس ارغوان کیفش را برداشت.

- خب، من دیگه می‌رم.

ماکان لبخند عمیقی زد.

- ممنون که تا اینجا اومدی.

ارغوان: خواهش می‌کنم.

لحظه‌ای مکث کرد و نگاهش کرد سپس با خجالت زدگی سرش را به زیر انداخت، ماکان با دیدن خجالت زدگی اش می‌توانست حدس بزند او می‌خواهد حرفی بزند. با آرامش گفت:

- چیزی می‌خواهی بگی!؟

ارغوان نگاهش کرد.

- آره... خب... خواستم بگم لطفاً دیگه خودت رو اذیت نکن و جلوی دانشگاه نیا.

ماکان به سختی لبخند پیروزمندانه‌اش را کنترل کرد.

- اگر نیام چطور ببینمت!؟

ارغوان دوباره سرش را به زیر انداخت از خجالت احساس می‌کرد تمام تنش آتش می‌گیرد.

- خب، شماره‌ام رو داشته باش می‌تونیم جای دیگه همدیگرو ببینیم!

ماکان موبایلش را از روی میز عسلی برداشت.

ماکان: چرا که نه... هیچ چیز نمی‌تونه اینقدر من رو خوشحال کنه، لطف می‌کنی خودت شماره‌ات رو توی گوشیم بزنی!؟

ارغوان: آره حتماً.

موبایل را از ماکان گرفت و شماره‌اش را در آن وارد کرد سپس آن را روی میز گذاشت.

ماکان: کاش می‌تونستم پیام برسونمت.

ارغوان: نه نه... تو باید استراحت کنی. من دیگه می‌رم، خداحافظ.

ماکان زیر لب **ب پاسخش را داد و رفتنش را نگاه کرد. عشق عجب قدرتی دارد، با آدم‌ها چه می‌کند! ببین این دختر چقدر تغییر کرد! تمام مدت در مقابلش سرخ و سفید می‌شد، نگرانش

شد و بخاطرش امروز رانندگی کرد. بالاخره امروز با پای خودش به خانه‌اش آمد. اگرچه کمی طول کشید اما آمد. اکنون در دام ماکان است! دیگر چیزی نمانده که تسلیم ماکان شود!

هنوز از رفتن ارغوان ده دقیقه هم نمی‌گذشت که زنگ خانه به صدا درآمد. چشم‌هایش را باز کرد و با قدم‌های آهسته به سوی آیفون رفت، تصویر مادرش روی صفحه‌ی مانیتور نمایان بود. نفس عمیقی کشید و در را باز کرد سپس به سوی دستشویی راه افتاد، نباید شهلاخانم زخم روی پیشانی‌اش را می‌دید هرچند که سطحی باشد اما می‌تواند او را نگران کند. حوله‌ی کوچکی در دستش بود و صورتش را خشک می‌کرد که شهلا خانم داخل شد، ماکان را که در راهروی آخر خانه دید لبخند عمیقی زد و به سویش آمد.

شهلاخانم: سلام عزیزم.

او را به گرمی در آغوشش فشرد.

ماکان: سلام، چطوری؟

شهلا خانم فاصله گرفت و با خوشحالی به چشم‌هایش خیره شد.

- تو رو که می‌بینم خوبم پسرم.

ماکان نگاهی به در خانه انداخت.

ماکان: آیناز و آرش رو نیاوردی؟

شهلا خانم: نه عزیزم اگه اون‌ها رو می‌آوردم تا خود شب باید پیشت می‌موندیم و مزاحمت می‌شدیم.

حرفش که تمام شد به سوی پلاستیک‌هایی که با خود آورده بود، رفت.

ماکان: خب، اشکالی نداشت.

شهلا خانم لبخندی زد و با پلاستیک‌ها به سوی آشپزخانه راه افتاد.

شهلاخانم: برات یه چیزهایی آوردم.

سپس مشغول جا به جایی آن‌ها شد. ماکان نیز به سوی اتاقش رفت، پس از اینکه لباس‌هایش را عوض کرد به سالن برگشت همانطور که روی مبل می‌نشست نیم نگاهی به مادرش انداخت.

ماکان: حالشون خوب بود؟

شهلاخانم در حال انجام کار در آشپزخانه نگاهش کرد و لبخند عمیقی زد.

شهلاخانم: آره همه خوب بودن، تو چی عزیزم؟ همه چیز رو به راهه؟

ماکان کنترل تلویزیون را برداشت و آن را روشن کرد.

- من هم خوبم.

او مشغول تماشای تلویزیون شد و شهلاخانم خیره به چهره‌ی پسرش در فکر فرو رفت. خیلی وقت است که آرزو دارد پسرش را تنها نبیند، کاش ازدواج می‌کرد، کاش از این تنهایی بیرون می‌آمد. با اینکه خیلی مایل است در این مورد با او صحبت کند اما هیچوقت نتوانسته بود! همیشه بین او و پسرش حریمی وجود داشت که اکنون به راحتی از بین نمی‌رود! همانطور که ماکان به زندگی مادرش کاری نداشت، شهلاخانم هم خیلی وقت بود که در زندگی‌اش دخالت نکرده بود. نفس عمیقی کشید و دوباره به کارش مشغول شد. نیم ساعتی از آمدنش می‌گذشت، به سوی دستشویی راه افتاد از کنار آیفون می‌گذشت که ناگهان زنگ آن به صدا درآمد برای ثانیه‌ای به تصویر دختری که روی مانیتور افتاده بود نگاه کرد و به سرعت رد شد.

ماکان مقابل آیفون ایستاد، با دیدن تصویر دخترک نفس عمیقی کشید و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- امروز چه خبر شده؟!

دکمه‌ی پاسخ را فشرد.

ماکان: بله؟

دخترک با شنیدن صدای ماکان گل از گلش شکفت.

دخترک: سلام عشقم چطوری؟

ماکان: اینجا چیکار می‌کنی سحر؟

سحر: بعد از دو ماه برگشتم ایران اینطوری باهام حرف می‌زنی؟ در رو باز کن بی احساس!

ابروهای ماکان بی اختیار در هم شد.

ماکان: برای چی قبل از اومدن بهم زنگ نزدی؟!

سحر صدایش را بالا برد.

- خواستم سوپرایزت کنم، باز کن دیگه.

ماکان سرش را به چپ و راست تکان داد و با آشفتگی به دستشویی نگاه کرد، نمی‌خواست شهلا خانم سحر را ببیند اما می‌دانست اگر در را باز نکند امکان ندارد او از اینجا برود. درست وقتی که در را باز کرد شهلا خانم به سویش آمد.

شهلاخانم: خوب من دیگه می‌رم انگار مهمون داری.

تنها به گفتن همین حرف اکتفا کرد و دیگر هیچ سوالی نپرسید که آن دختر که هست و چه ارتباطی با پسرش دارد. کیفش را برداشت و به سوی در راه افتاد.

شهلاخانم: باز هم بهت سر می‌زنم، تو هم وقت داشتی بیا.

ماکان همراهش به سوی در آمد.

- باشه، می‌بینمت.

شهلا خانم در را باز کرد، به سوی آسانسور می‌رفت که باز شد و دخترک از آسانسور بیرون آمد. او چهره‌ی زیبایی داشت که با آرایش دلنشین‌تر هم به نظر می‌رسید. هردو نگاهی به سرتاپای یکدیگر انداختند سپس شهلا خانم با لبخند کمرنگی به سوی ماکان برگشت.

شهلاخانم: خداحافظ پسرم.

ماکان: خداحافظ

او داخل آسانسور شد و در را بست. سحر مقابل ماکان ایستاد لبخندی به پهنای صورتش زد و دو دستش را دور گردن او انداخت و در آغوشش فرو رفت.

ماکان او را از خود جدا کرد، بازویش را گرفت و به داخل آپارتمانش کشاند، در را بست و ابروهایش را درهم کشید.

ماکان: چرا بی خبر اومدی؟

سحر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بعد از دو ماه برگشتم اینطوری ازم استقبال می کنی؟

ماکان بی تفاوت به حرفش انگشت اشاره اش را مقابل صورتش تکان داد.

ماکان: دیگه نبینم بی خبر بیایی.

سحر خونسردانه مشغول درآوردن مانتویش شد.

- باشه عشق بداخلاق من.

لحظه ای مکث کرد سپس لبخند زنان پرسید:

- اون مامانت بود؟

ماکان روی مبل نشست.

ماکان: آره.

سحر: چقدر خوشگل بود.

مانتو و شالش را که درآورد دو پلاستیکی که با خودش آورده بود را روی میز عسلی جلوی ماکان گذاشت.

سحر: این ها رو برای تو آوردم ببین خوشت می یاد.

ماکان خونسردانه نیم نگاهی به آن ها انداخت.

ماکان: باشه بعداً می بینم.

سحر صدایش را بالا برد:

- هی؟ حداقل یه نگاه کوچیک بهشون بنداز.

سپس خودش آن تیشرت‌ها را از پلاستیک بیرون کشید و مقابل ماکان گرفت.

سحر: چگونه؟ از پاریس برات خریدم.

ماکان نگاه سردی به چهره‌ی ذوق زده‌اش انداخت، دخترزیبایی ست اما کمی کله شق است. قبل از این هم پیش آمده که بی خبر به خانه‌اش بیاید. خوبی‌اش این است که سحر بی قید و شرط با ماکان در ارتباط است و می‌داند ماکان قصد ازدواج با او را ندارد. با این حال خودش بیش از ماکان به ادامه‌ی این ارتباط مشتاق است.

برای اینکه دست از سرش بردارد به نشانه‌ی تأیید سرتکان داد.

ماکان: خوبه.

سحر خوشحال و راضی از پاسخ ماکان آن‌ها را کنار گذاشت و مشغول تعریف مسافرتش شد. حرف‌هایش کم کم ماکان را پریشان می‌کرد، نمی‌دانست چه می‌گوید، هنوز هم در فکر ارغوان است. موبایلش را برداشت و نگاهی به شماره‌اش انداخت. برای به دست آوردنش چه کارهایی که نکرد، کارهایی که خودش هم تصورش را نمی‌کرد. هفته‌ای دوبار بعدازظهرها مقابل دانشگاهش ایستاده و تماشایش می‌کرد، به رقیبش پول داد تا از زندگی ارغوان بیرون برود، بارها درخواستش را تکرار کرد. تصور نمی‌کرد روزی برای هیچ دختری دست به چنین کارهایی بزند اما بالاخره همه چیز داشت بر وفق مرادش پیش می‌رفت، باید هم چنین می‌شد؛ او مردی نبود که به سادگی در مقابل خواسته‌هایش کوتاه بیاید.

ارغوان با ذهنی آشفته و قلبی بی‌قرار به خانه رسید، امروز با اتفاقی که افتاد به او ثابت شد ماکان به قلبش راه یافته، اکنون گوشه‌ای محکم نشسته و کم کم سراسر قلبش را به خودش اختصاص

می‌دهد. امروز نگاهش را دوست داشت، لمس دست‌هایش را دوست داشت، با یادآوری‌شان حسی شیرین تمام جانش را دربرمی‌گرفت.

داخل آسانسور که شد قبل از اینکه در بسته شود، شخصی در را گرفت و مانع بسته شدنش شد. برادرش داخل شد و مقابلش ایستاد سپس لبخندزنان لُپش را کشید.

محمد: چطوری موش کوچولو؟!

دست محمد را کنار زد و ابروهایش را درهم کشید.

ارغوان: نکن این، کار رو دیوونه!

لحظه‌ای مکث کرد سپس گفت:

- خوبم.

محمد: چته؟ انگار حوصله نداری. رنگت هم پریده!

ناگهان با شنیدن این حرفِ محمد یکه خورد، خودش را جمع و جور کرد و دستی به صورتش کشید.

- نه هیچم اینطور نیست خیلی هم خوبم.

فکری در ذهنش آمد که مبادا کسی از چهره‌اش به احساسش پی ببرد! این افکار دیگر چیست؟! مگر عشق روی پیشانی‌اش نوشته شده؟ با این فکر سرش را تکان داد و برای اینکه محمد را از توجه حالش دور کند، با شیطنت همیشگی گفت:

- حالا می‌خواهی با خاله چیکار کنی؟! رها رو فراموش می‌کنی؟!

محمد ابروهایش را درهم کشید.

- عمراً.

ارغوان خنده‌کنان تکانی به گردنش داد.

- پس می‌خوای بدزدیش؟

محمد هم درست مثل ارغوان گردنش را تکان داد و با کنایه گفت:

- نخیر، اگه تو رو به فرحان بدیم مشکل حله!

ارغوان با خشم مشت‌هایش را به بازویش کوبید.

- تو خیلی بیخود می‌کنی از این فکرها در مورد من کنی! من به خاطر تو زن اون ابله نمی‌شم.

محمد بلندبلند خندید و دستش را دور گردن ارغوان انداخت.

- حرص نخور موش کوچولو، شوخی کردم.

ارغوان او را کنار زد و با غیض از آسانسور خارج شد.

ارغوان: بی مزه.

سپس هر دو با هم داخل خانه شدند.

فصل پنجم (دوران عاشقی)

ماکان ورقه‌های لازانیا را یکی پس از دیگری روی هم می‌گذاشت و لابه‌لایشان از موادی که پخته بودند می‌ریخت، لبخندی زد: و همزمان گفت:

- من فقط همین غذا رو بلدم! تازه این رو هم با رفیق صمیمی‌ام یاد گرفتیم، اون هم به خاطر اینکه هر دو عاشق لازانیا هستیم.

ارغوان خندید.

- خوبه باز هم این رو بلدی، اتفاقا اصلا غذای ساده‌ای نیست.

سپس با لذت به کار ماکان خیره شد، او با وسواس و به طور مرتب و منظم انگار که کار مهمی انجام می‌دهد لازانیا را آماده می‌کرد، حتی اجازه نمی‌داد مقداری از مواد از لایه‌های آن بیرون بریزد.

ارغوان سس سفید را برداشت، آن را روی لایه‌ی آخر لازانیا گرفت تا مقداری رویش بریزد اما هر چه فشارش داد چیزی نمی‌ریخت. ابروهایش را درهم کشید و سس را برعکس کرد یک چشمش را ریز کرد و به داخلش نگاه کرد.

ارغوان: چرا چیزی نمی‌ریزه؟ به نظرت چشه؟

ماکان لبخند موزیانه‌ای زد و نگاهش کرد همزمان دست چپش را بلند کرد.

ماکان: بذار من امتحان کنم.

سپس قبل از اینکه ارغوان ظرف را از صورتش دور کند، در یک لحظه آن را فشار داد. ناگهان مقدار زیادی از سس روی صورت ارغوان پاشید!

ظرف سس از دستش رها شد و روی زمین افتاد همزمان جیغ کوتاهی کشید! ماکان با صدای بلند قهقهه زد. در میان خنده گفت:

- اینکه سالم بود که!

ارغوان ابروهایش درهم کشید و با خشم نگاهش کرد، خرناسی کشید و دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

ارغوان: می‌کشمت ماکان!

سپس به سمتش دوید، ماکان خنده کنان پا به فرار گذاشت، خودش را به اتاقش رساند، داخل شد و در را بست. از پشت در خنده کنان گفت:

- ببخشید عزیزم نمی‌خواستم بیاشه رو صورتت فقط می‌خواستم ببینم سالمه یا نه!

ارغوان فریاد زد:

- دروغ می‌گی، از عمد این کار رو کردی!

سپس مکث کوتاهی کرد و ضربه‌ی آرامی به در زد.

ارغوان: اصلاً حالا که اینطور شد می‌رم خونمون!

ماکان در را باز کرد و به سویش آمد.

- باشه ببخشید قهر نکن، قرار شد امروز نهار رو با من بخوری! بعدش خودم می‌رسونمت.

سپس لبخندی زد و به دستشویی اشاره کرد.

ماکان: حالا برو صورتت رو بشور.

ارغوان سری تکان داد و به سوی دستشویی راه افتاد.

ماکان خونسردانه به سوی آشپزخانه راه افتاد کار لازانیا را تمام کرد و ظرف را داخل ماکروفر گذاشت. برای اینکه امروز ارغوان به خانه‌اش بیاید و همراهش نهار بخورد خیلی اصرار کرده بود، ارغوان با اینکه دختر راحتی‌ست اما به سادگی به خانه‌ی کسی نمی‌رفت و تقریباً همیشه یکدیگر را در یک کافی‌شاپ و یا رستوران می‌دیدند.

دختر سرسختی‌ست اما ماکان از او سرسخت‌تر است، بالاخره به زودی طعم شیرین پیروزی را خواهد چشید.

او پس از چند ثانیه از دستشویی بیرون آمد و لبخندزنان به آشپزخانه برگشت. ماکان به صورت خیسش نگاه کرد. لبخند عمیقی زد، دستش را گرفت و او را به سوی خود کشید. ارغوان بی آنکه توان مقاومت در برابرش را داشته باشد به سویش آمد. ناگهان تپش قلبش شدت گرفت. با اینکه نزدیک بودن به او حس خوبی داشت اما این شدت تپیدن قلبش می‌توانست خطرناک باشد.

ماکان گونه‌اش را نوازش کرد به خوبی می‌دید که رنگ از رخسارش پریده اما توان مقاومت را ندارد. این مقاومت نکردنش به ماکان ثابت می‌کند؛ اکنون چنان عشقی به او پیدا کرده که هرگز نمی‌تواند پشش بزند. از روی میز غذاخوری که در کنارش بود دستمال کاغذی برداشت و خیلی آرام قسمتی از موهایش را گرفت. همانطور که آن را تمیز می‌کرد، گفت:

- این جا رو فراموش کردی تمیز کنی، روی موهای خوشگلته هم سس ریخته!

از این همه نزدیکی به ماکان به شدت بی قرار بود، عطر تنش را به خوبی استشمام می کرد، صورتش مقابل سینه‌ی ماکان بود. او را چه شده، انگار وقتی به ماکان نزدیک باشد مغز و تمام اعضای بدنش از کار می افتد.

ماکان مویش را که تمیز کرد به آرامی آن را پشت گوشش انداخت و لبخند عمیقی به رویش زد. هیچ نمی گفت فقط نگاهش می کرد. می دانست همین نگاه و همین چشم‌ها برای صحبت کردن با ارغوان کافی است. طولی نکشید که او بی اختیار سرش را روی سینه‌ی ماکان گذاشت، آغوش گرم ماکان بهترین و امن ترین مکان دنیاست. ماکان نیز دست‌هایش را دورش حلقه کرد و او را در آغوشش فشرد.

کمتر از چند دقیقه ارغوان فاصله گرفت. بیش از این نمی توانست به او نزدیک باشد و این آتش سوزان عشق را تحمل کند. یک ربع بعد غذا حاضر بود، بی شک اینکه کنار ماکان و در خانه‌ی او غذا بخورد آن هم غذایی که با کمک یکدیگر درست کرده اند، زیباترین لحظه‌های زندگی اش است؛ لحظه‌ای که بی شک برای همیشه در ذهنش ثبت خواهد شد.

نیم ساعت پس از اینکه غذا را خوردند با نگاه کردن به ساعت وسایلش را برداشت و شالش را روی سرش گذاشت .

ارغوان: من باید برم مامانم الان منتظرمه.

ماکان از روی مبل بلند شد و به سوی اتاق راه افتاد.

ماکان: صبرکن، تا ده بشمری حاضر می شم و می یام.

دقایقی بعد او را به خانه رساند و از آنجا رفت. ارغوان با لبخندی که از روی ل**ب‌هایش برداشته نمی شد داخل خانه شد. تصویر ماکان از مقابل چشم‌هایش دور نمی شد، آغوش گرمش بی قرارش کرده بود. خودش هم نمی داند چه بر سرش آمده؟ گویی همه چیز در زندگی اکنون به ماکان بستگی دارد. می تواند تمام طول روز را در اتاقش بماند و فقط به ماکان بیندیشد. کاش بیشتر

کنارش می ماند، بیشتر با او می خندید و طولانی تر در آغوشش می ماند. می داند عقلش را از دست داده و فقط عشق بی حد و اندازه اش را به ماکان می بیند؛ از نظرش او لیاقت عشقش را دارد.

ماکان برای اینکه ارغوان را عاشق خود کند خیلی سماجت کرده بود، بارها به همه چیز فکر کرد و با فکر کردن به اصرار ماکان احساس غرور می کرد. ارغوان امروز خودش را تماماً متعلق به ماکان می داند و احساس می کند بهترین روزهای عمرش را سپری می کند.

تقریباً شش ماه می شود که مرتب یکدیگر را می دیدند پاییز سال قبل که آمد همراهش ماکان هم آمده بود و امروز که چیزی به تابستان نمانده همزمان با گرمای هوا، تب و تاب عشق آن دو نیز بیشتر می شود.

آنقدر خوشحال بود که دلش می خواست این شادی را با دیگران تقسیم کند دوان دوان خودش را به اتاق ارمغان رساند در را باز کرد و با چهره‌ی هیجان زده داخل شد خودش را به او رساند و دو دستش را دورش حلقه کرد.

ارمغان ابروهایش را درهم کشید و صدایش را بلند کرد.

- هی چته؟ خفه‌ام کردی؟ چرا اینقدر خوشحالی؟

او را رها کرد و دور خودش چرخید.

ارغوان: وای وای نمی دونی چقدر خوشحالم، نمی دونی چه احساسی دارم!

ارمغان از روی تخت بلند شد و به سویش آمد سپس ضربه‌ی آرامی به شانه اش زد.

- سگته نکنی از خوشحالی! حالا می گی چی شده یا نه؟

ل**ب هایش را روی هم فشرد، به خودش نهیب زد. الان زمانش نیست ارغوان، کمی صبر کن به زودی آن روز خواهد رسید. با این فکر شانه هایش را بالا انداخت.

- هیچی، فقط خوشحالم.

ارمغان سرش را به بالا و پایین تکان داد و بی آنکه لبخند بزند دوباره به سوی تختش بازگشت.

- خوبه، خوشحال باش.

ارغوان با دیدن لحن سردش کمی متعجب شد.

- تو چته؟

اجزای صورت ارمنان درهم پیچید و ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد پس از لحظاتی به آرامی گفت:

- یکی از همکلاسی‌هام چند روز پیش خودکشی کرده؛ البته مثل اینکه نجات پیدا کرده!

چشم‌های ارغوان گرد شد.

ارغوان: چرا؟

ارمنان: فریب یه نفر رو خورده که بهش گفته بود می‌خواد باهاش ازدواج کنه! اون هم بهش اعتماد کرد؛ اون پسر ازش سوء استفاده کرده و حالا زیر همه چی زده.

ابروهای ارغوان بالا رفت و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- این روزها دیگه کسی اینطوری دختری رو فریب نمی‌ده، این دوست تو هم خیلی ساده بوده. تقصیر خودشه!

دهان ارمنان باز ماند.

- چی داری می‌گی؟ خوب اون عاشق شده! به نظر من اصلاً نمی‌شه سرزنشش کرد، هر کسی ممکنه تو اون شرایط قرار بگیره و هر کسی ممکنه فریب بخوره.

ارغوان: اما به نظر من آدم باید طرفش رو خوب بشناسه؛ آخه یک ماه برای آشنایی کافیه؟!!

این را گفت و لبخندی پر از غرور روی ل**ب‌هایش نشست. درست مثل خودش که اکنون ماکان را خوب می‌شناسد نه یک ماه، هشت ماه است که با او آشنا شده و می‌داند ماکان هرگز رهایش نمی‌کند. حسی سرشار از اطمینان و غرور سراسر قلب و ذهنش را در برگرفت اما نمی‌دانست خود او هم دقیقاً عقلش را از دست داده و دیگر خبری از ارغوان سابق در او نیست.

روزها از پی هم می‌گذشت؛ روزهای عاشقانه و زیبایی که لحظه به لحظه‌هایش در ذهن ارغوان ثبت می‌شد.

آن روز آخرین امتحانی پایانی ترم بهار را هم دادند اکنون دو ترم از دوره‌ی ارشدشان می‌گذشت. طبق معمول دقایقی که از دانشگاه خارج می‌شدند را به صحبت در مورد امتحان گذراندند. پریناز مسیر را به سمت خانه رانندگی می‌کرد، لحظاتی سکوت کرد سپس نفس عمیقی کشید و گفت:
- نینم تمام این تعطیلات رو با ماکان بگذرونی، باید من رو هم ببینی! مثل همیشه با هم بیرون بریم.

ارغوان سرخوشانه خندید.

- تو جات محفوظه دختر.

پریناز لبخند زد.

- حالا چطور پیش می‌ره؟ تو این پنج ماه چقدر شناختیش؟!

ابروهای ارغوان درهم کشیده شد.

- من از پاییز پارسال ماکان رو می‌شناسم اما شش ماهه که باهاش در ارتباطم! کلاً می‌شه هشت ماه.

پریناز ابرویی بالا انداخت.

- چی می‌گی بابا، دو ماه رو که اصلاً محلش نمی‌داشتی! حالا ول کن این حرف‌ها رو بگو چطور پیش می‌ره؟

با فکر کردن به ماکان مثل همیشه تپش قلبش غیرارادی زیاد می‌شد و لبخند ملیحی صورتش را می‌پوشاند.

ارغوان: خب، اون خیلی دوست داشتتیه، درسته یکم جدی و یکم مغروره اما وقتی با هم هستیم احساس می‌کنم دیگه هیچ چیز تو دنیا نمی‌تونه ناراحتم کنه یا من رو بترسونه... عشق حس فوق العاده‌ایه.

پریناز: به به حسابی عاشق شدی ها، اصلاً فکرش رو می‌کردی؟

ارغوان بلندبلند خندید.

ارغوان: نه واقعاً، اصلاً فکرش رو نمی‌کردم عاشقش بشم، روزهای اول ازش بدم می‌اومد.

طولی نکشید که پریناز ماشین را مقابل ساختمان متوقف کرد و ارغوان با خداحافظی مفصلی پیاده شد. از آخرین باری که ماکان را دیده بود سه روز می‌گذشت، دلتنگش بود، کاش پریناز در موردش صحبت نکرده بود! اکنون دیگر نمی‌تواند از فکرش رها شود. ناگهان چیزی به ذهنش آمد، امروز می‌تواند با یک سوپرایز کوچک او را خوشحال کند؛ یکدیگر را ببینند و در کنار هم ساعتی را خوش باشند. تمام ثانیه‌هایش با یاد ماکان می‌گذرند، خودش هم نمی‌داند چه شد که او همه‌ی دنیایش شد! اکنون احساس می‌کند جانش به جان او بسته است.

در را باز کرد و داخل خانه شد، در سالن هیچ‌کس دیده نمی‌شد، فکری در ذهنش آمد. کاش کسی خانه نباشد، در این صورت آسوده‌تر می‌تواند سوپرایز کوچکش را آماده کند.

داخل اتاقش لباسش را تعویض می‌کرد که ارمغان در را باز کرد و لبخندزنان نگاهش کرد.

ارمغان: سلام چطوری؟

درحالی‌که تلاش می‌کرد ذوق زدگی و شادی‌اش در چهره‌اش نمایان نباشد، به سویش برگشت.

ارغوان: سلام ممنون، کی خونه‌ست؟

ارمغان: هیچ‌کی، همه بیرون هستن.

با شنیدنش لبخند روی ل**ب‌هایش عمیق‌تر شد. به سرعت از اتاق خارج شد، خودش را به آشپزخانه رساند سپس از کتاب آشپزی مادرش دستور پخت یک شیرینی شکلاتی را پیدا کرد و

دست به کار شد. می دانست ماکان به شیرینی ها و شکلات ها علاقه دارد. دقایقی از کارش گذشته بود که ارمغان متعجبانه در آشپزخانه داخل شد.

ارمغان: داری چیکار می کنی؟

ارغوان: مگه نمی بینی؟ شیرینی درست می کنم.

ارمغان: اون رو که می بینم، برای کی درست می کنی؟!

ناگهان با شنیدن این سوال، گونه هایش از خجالت قرمز شد. خیلی دلش می خواست حقیقت را به او بگوید و با صدای بلند اقرار کند که برای عشقش این شیرینی را می پزد اما می داند اکنون زمانش نیست. شاید یکی از همین روزها بتواند همه چیز را بگوید، روزی که ماکان برای خواستگاری اش بیاید. به سختی تلاش کرد مثل همیشه صحبت کند.

ارغوان: قراره ببرم برای پریناز، می خوام برم خونشون!

ارمغان ابرویی بالا انداخت.

ارمغان: خب حالا چرا رنگت پریده؟!

به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد.

ارغوان: نه هیچم اینطور نیست.

سپس دوباره به کارش مشغول شد. همزمان نگاهی به ساعت انداخت کم کم پنج بعدازظهر می شد، چیزی به پایان کارش نمانده بود که برای ماکان پیامی فرستاد.

ارغوان: سلام خونه ای؟ می خوام پیام ببینم.

کمتر از ده دقیقه پاسخ پیامش آمد.

ماکان: سلام آهو کوچولو بله خونه ام، منتظرتم.

دوان دوان به اتاقش رفت، در کمدمش را باز کرد و نگاهی به مانتوهای رنگارنگش انداخت، یک مانتوی صورتی رنگ را بیرون کشید، همه می‌گفتند که این رنگ خیلی به او می‌آید. به سرعت آن را تنش کرد، آرایش ملایمی به چهره‌اش زد و حاضر و آماده بیرون آمد.

با یک تاکسی خودش را به آپارتمان او رساند، زنگ در را که فشرده طولی نکشید ماکان در را باز کرد. داخل آسانسور شد، نفس عمیقی کشید و دستش را روی قلبش گذاشت، آنقدر که با هیجان در سینه‌اش می‌کوبد احساس می‌کند به زودی از پا درخواهد آمد.

در خانه از قبل برایش باز شده بود، آن را کمی هول داد، همین که می‌خواست پایش را داخل خانه بگذارد ماکان لبخندزنان جلوی در ظاهر شد.

ماکان: سلام عزیزم.

ل**ب‌های ارغوان بی‌اختیار به لبخند باز شد.

ارغوان: سلام، خوبی؟

ماکان: تو رو که می‌بینم مگه می‌شه خوب نباشم؟! بیا تو.

سپس راه را برای ورودش باز کرد. درست وقتی که ارغوان گفته بود قصد دارد به خانه‌اش بیاید به سرعت خودش را رسانده بود. امروز ارغوان با پای خودش آمده، نه ماکان به او اصرار کرده و نه دعوتش کرده بود. در را بست و با لبخند پیروزمندانه به سویش آمد.

ماکان: بیا بشین.

ارغوان: اول می‌خوام یه چایی درست کنم تا این‌ها رو با هم بخوریم.

ماکان به ظرفی که در دستش بود نگاه کرد و سرش را جلو آورد.

ماکان: ببینم چی آوردی؟! هوم... چه بویی داره. خودت درست کردی؟

ارغوان: آره، یه هدیه‌ی کوچیکه، برای تو.

ماکان یک تایی ابرویش را بالا برد.

- به به مرسی خانوم، غلط نکنم قصد داری من رو دیوونه کنی! آره؟

ارغوان با این حرفش خنده کنان به سوی آشپزخانه رفت و مشغول تدارک چای شد.

ماکان موبایلش را برداشت، آرام و آهسته به سوی مبلی راه افتاد و همزمان پیامی برای امیر فرستاد.

"من امروز نمی‌یام باشگاه، در ضمن اگه این طرف‌ها پیدات شه، قلم پات خورد می‌شه!"

پنج دقیقه بیشتر طول نکشید که امیر جواب داد:

"خدا می‌دونه دوباره داری چه غلطی می‌کنی، بیچاره اون دختر که به تو اعتماد کرده!"

خنده‌ی کوتاهی کرد و دوباره به ارغوان نگاه کرد. کنترل را برداشت و موسیقی‌ای پخش کرد. خب، این دختر در این لحظه درست شبیه به طعمه‌ای می‌ماند که پا در تله‌ی گرگ گذاشته و اکنون هر آن احتمال دارد این گرگ او را بلعد. خودش آمده؛ امروز ماکان دعوتش نکرده!

آرام آرام به آشپزخانه نزدیک شد و مقابل اُپن ایستاد. به آن تکیه کرد و به ارغوان خیره شد با لبخند مرموز و خبیثانه‌ای که از چهره‌اش دور نمی‌شد. ارغوان لحظه‌ای به سویش برگشت، ماکان ایستاده و تماشایش می‌کند، این نگاه می‌تواند دیوانه‌اش کند. رنگ از رخسارش پرید، کمی هل شده بود. کاش اینطور مستقیم به او چشم ندوزد.

ماکان پس از لحظاتی همراه با موسیقی‌ای که پخش می‌شد، زمزمه کرد:

- ایمان مرا، عقل مرا، بُرد چشمان تو... دل‌داده‌ی او گشتم و می‌کشد مرا خم ابروی تو

لحظه‌ای مکث کرد سپس ادامه داد:

- کوه به کوه آمده‌ام، مو به مو آمده‌ام... تارگیسوی تو دیدم، سمت او آمده‌ام.

ارغوان خندید.

- تو قشنگ‌تر از این خواننده می‌خونی.

ماکان خونسردانه لبخند یک طرفه‌ای زد.

- جداً؟ خب اگه بخوایی می‌تونم هر روز برات بخونم.

در دلش به سادگی او پوزخند زد، ببین چطور عشق و علاقه همه چیز را در مقابل چشم‌هایش پوشانده است؟! دیگر هیچ چیز و هیچ کس را به جز ماکان نمی‌تواند ببیند، اکنون چنان اعتمادی به او دارد که به هر کجا که بخواهد بی شک همراهش می‌آید، هر چه ماکان بگوید را می‌پذیرد. درست است کمی سخت، اما بالاخره ماکان توانست اعتمادش را به دست آورد؛ توانست کاری کند که او با پای خودش به این جا بیاید.

به کارهایی که می‌کرد خیره شد، بشقابی از کابینت درآورد و با دست‌های ظریفش شیرینی‌ها را مرتب و منظم درون آن چید سپس تک تک کابینت‌ها را نگاه کرد، دوفنجان کوچک بیرون آورد و مشغول ریختن چای داخل آن‌ها شد. لبخند زیبایی روی ل**ب‌هایش بود، گونه‌هایش گلگون شده بودند که بی شک از خجالت چنین است. ناگهان چیزی درون قلب ماکان فرو ریخت. ابروهایش درهم گره خورد، لحظه‌ای از فکری که در سر دارد پشیمان شد. دلش برای دختری سوخت که با دست خودش شیرینی پخته و برای او آورده است. عجیب است، ماکان هرگز برای کسی دلسوزی نمی‌کند.

به سویی رفت، داخل آشپزخانه شد و پشت سرش ایستاد. ارغوان فنجان‌ها را روی سینی گذاشت و به عقب برگشت، ناگهان سینه‌ی ماکان مقابل چشمش آمد، وحشت زده هینی گفت و خودش را کمی عقب کشید سپس چشم‌هایش را روی هم بست. ماکان یک تای ابرویش را بالا برد.

ماکان: از من می‌ترسی؟!

ارغوان به سرعت سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه... معلومه که نه، فقط شوکه شدم.

ماکان دستش را بلند کرد، سینی را از او گرفت و روی میز گذاشت. ارغوان متعجبانه به کاری که می‌کرد خیره شد، او بی آنکه دور شود با همان فاصله‌ی نزدیک ابروهایش را درهم کشید و با جدیت گفت:

- از اینجا برو، دیگه هم خونه‌ی من نیا!

می‌دانست این تصمیم فقط برای دقایقی در ذهنش می‌ماند؛ ارغوان باید همین حالا از اینجا برود.

ارغوان: چرا برم؟!

ماکان: این برات بهتره!

ارغوان لبخند مهربانی زد.

- نمی‌رم، من اوادم که یکی_ دو ساعتی پیشت باشم، تا با هم شیرینی‌هایی رو که پختم رو نخوریم، نمی‌رم.

ماکان: این یعنی واقعاً نمی‌خوای بری؟!

ارغوان ابروهایش را بالا انداخت، سینی را برداشت و همانطور که از کنارش می‌گذشت با تأکید گفت:

- نه نمی‌رم.

ماکان نفسش عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد سپس دنبالش به سوی سالن آمد، کنار یکدیگر نشستند، فنجان چای را برداشت و تکه‌ای از یک شیرینی خورد.

ماکان: هوم، خیلی خوشمزه‌ست، کارت حرف نداره.

ارغوان با شنیدن تعریف ماکان لبخند عمیقی زد، حس خوبی‌ست در کنارش باشد، شیرینی خوردنش را آن هم با این لذت ببیند، کاش هرگز این روزها تمام نشود؛ این روزهای عاشقانه‌ی شیرین! ماکان نگاهی به موهای زیبایش انداخت سپس دستش را درون موهای او تکان داد به طوری که آن‌ها را بهم بریزد. ارغوان خندید و موهایش را مرتب کرد.

ارغوان: چیکار می‌کنی؟

سپس با شیطنت دستش را بلند کرد و به سوی موهای مرتب ماکان آورد. ماکان به سرعت خودش را عقب کشید.

- هی دختر این کار رو نکن!

ارغوان ابروهایش را درهم کشید.

ارغوان: تو موهای من رو بهم ریختی من هم باید انتقام بگیرم.

ماکان خنده‌کنان خودش را عقب می‌کشید به طوری که دست ارغوان به موهایش نرسد.

- موهای تو اونقدر لخت و صاف هستن که بهم نمی‌ریزن اما مال من بهم می‌ریزه.

ارغوان با شنیدن این حرف از کارش منصرف شد، خودش را کنار کشید و سر جایش نشست.

- خیلی خب، بخشیدمت.

سپس لبخندزنان شیرینی دیگری را برداشت و به سوی ماکان گرفت.

- بیا باز هم ازش بخور.

او شیرینی را با لذت در دهانش گذاشت.

ماکان: فکر نکنم حالا حالاها از این شیرینی‌ها سیر بشم.

سپس دست ارغوان را گرفت و با انگشت شست و سبابه‌اش پشت دست او را نوازش کرد.

- تو آهوی زیبای منی، این رو می‌دونی که، آره؟!

ارغوان با دستپاچگی لبخند زد و سرش را به زیر انداخت سپس به دستش خیره شد، باز هم آن تپش غیرارادی که قصد نداشت آرام بگیرد به جانش افتاد. ماکان دستش را گرفته بود و به سوی خودش می‌کشید. یک جاذبه‌ی قوی میان آن دو وجود داشت؛ جاذبه‌ای که وصف ناپذیر بود. خودش هم نفهمید چه شد که در آغوشش فرو رفت و سرش را روی سینه‌ی ماکان گذاشت. پلک‌هایش را روی هم بست و به صدای تپش قلب او گوش کرد؛ در این لحظه زیباترین نوای دنیا است. طولی نکشید که بازوهای مردانه‌ی ماکان دورش حلقه شد. حصاری از عشق برایش درست

کرد؛ حصاری که زندانی اش تا ابد می تواند در آن زندانی بماند. او آرام آرام موهایش را نوازش کرد سپس بو*س*ه ای روی موهایش زد. ارغوان خودش را بیشتر در آغوشش فشرد. در این لحظه هیچ کجای دنیا آرامش بخش تر از این مکان برایش وجود نخواهد داشت. چند ثانیه بعد ماکان او را از خود جدا کرد چانه اش را گرفت و گونه اش را نوازش کرد همزمان با لبخند عمیق به چشم هایش نگاه می کرد.

ارغوان نیز با لبخندی عمیق و نگاهی سرشاز از عشق به او خیره شد، در این لحظه بهترین مرد دنیا در مقابلش بود و دیگر هیچ چیز و هیچ کس مهم نبود. آرزو می کرد همیشه در این احساس عاشقانه غرق باشد، نزدیک به ماکان باشد و از وجودش احساس کند دنیا در دست هایش است. ماکان آهسته آهسته به سویش آمد و ارغوان در این لحظه امکان نداشت بتواند جایی برود و در دامی که ماکان برایش انداخته بود، گرفتار شد!

ساعت هشت شب می شد که به خانه برگشت. پشت در خانه که ایستاد نفس عمیقی کشید، نگاهی به خودش انداخت، ظرف شیرینی را در خانه ای ماکان فراموش کرده بود. با پریشانی دستی به موهایش کشید خودش هم نمی دانست چرا احساس می کند عشقش به ماکان روی صورتش حک شده به طوری که اگر کسی به چهره اش نگاه کند بی شک به همه چیز پی می برد. دست هایش می لرزیدند، به خودش نهیب زد، آرام باش دختر!

نفس عمیق دیگری کشید و در را باز کرد، خانمی که هفته ای سه بار برای تمیزکاری به خانه شان می آمد درست جلوی پادری مشغول تمیز کردن آینه ی بالای جاکفشی بود؛ حتی از او هم خجالت می کشید. سرش را پایین انداخت و با گفتن سلام کوتاهی به سرعت از کنارش گذشت.

مادرش در آشپزخانه مشغول پخت و پز شام بود اما توجهی به پشت سرش نداشت، ارغوان از این فرصت استفاده کرد و دوان دوان خودش را به اتاقش رساند. در را بست و به آن تکیه کرد. چشم هایش را بست، چهره ی ماکان از ذهنش دور نمی شد، نه... نباید غیرعادی رفتار کند، باید آرام باشد. مانتو و شلوارش را از تنش درآورد و از اتاق خارج شد. خودش را به دستشویی رساند و چندین بار به صورتش آب پاشید. در آینه به خودش خیره شد، باز هم بی اختیار به او می اندیشید،

لحظه‌ها همه با یاد ماکان پر شده‌اند. اکنون جسم و روحش تماماً به او تعلق دارد. بی اختیار لبخند روی لبش نشست، او عاشق بود؛ عاشقی که حسی شیرین و ناب است و در دنیا نظیر ندارد. قلبش هنوز هم تندتند می‌تپد. ناگهان دلهره‌ای عجیب سراغش آمد. این حس عجیب و غریب از جانش چه می‌خواست؟! چه می‌خواهد بگوید؟! اما نه، این دلهره اگر واقعی هم باشد، بی دلیل است او و ماکان به یکدیگر تعهد قلبی دارند؛ این بیش از هر تعهد دیگری می‌ارزد!

به محض اینکه در را باز کرد با ارمغان روبرو شد.

ارمغان: سلام، کی اومدی؟

بی اختیار نگاهش را گرفت.

- همین الان.

ارمغان لُپش را کشید.

- چرا لُپ‌ها ت گل انداخته؟ گل گلی!

لبخندی پر از استرس زد و از کنارش گذشت.

- چیزی نیست.

سپس باز هم به خلوت و تنهایی‌اش پناه برد. نیاز داشت که فکر کند، بارها و بارها بیندیشد. همه چیز را از روز اول در ذهنش مرور کند. اولین روزی که ماکان را دید، اولین روزی که دلش برای او لرزید و باز هم اطمینان یابد ماکان او را با تمام وجود می‌خواهد.

بر سر میز شام همه‌ی اهل خانه حضور داشتند، همانطور که به آرامی غذایش را می‌خورد هنوز هم در افکارش غرق بود. نرگس خانم باچشم غره‌ای که به پسرش می‌رفت با خشم و کنایه از آمدن خواهرش و صحبت‌هایشان می‌گفت.

نرگس خانم: اومده بود بگه که به هیچ وجه به ازدواج محمد و رها راضی نمی‌شه مگر اینکه ما هم پسرش رو قبول کنیم!

ناگهان چشم‌های ارغوان گرد شد و توجه‌اش به صحبت‌های آن‌ها جلب شد، این برایش غیرممکن است او اکنون فقط و فقط به ماکان تعلق دارد و با او ازدواج خواهد کرد.

آقارضا سرش را به چپ و راست تکان داد.

- انگار آبجیت قصد داره گروکشی کنه آره؟ آخه این کارها چیه؟ محمد و رها چه ربطی به فرحان و ارغوان دارن؟

محمد با آشفتگی سرش را به چپ و راست تکان داد، اگر رها دخترخاله‌اش نبود بی شک همه چیز برایش آسان‌تر بود و شاید حالا با او ازدواج هم کرده بود نه اینکه یک سال پنهانی و دور از چشم خاله‌اش یکدیگر را ببینند. سرش را چرخاند و به چهره‌ی بهت زده و رنگ پریده‌ی ارغوان نگاه کرد، خنده‌ی کوتاهی کرد و به شانه‌اش زد.

- نگران نباش، لازم باشه من از خودم می‌گذرم ولی فرحان غلط می‌کنه فکر تو رو کنه، کسی نمی‌تونه تو رو مجبور کنه، من خودم پشتت هستم.

با شنیدن این حرف لبخندی به روی برادرش زد و با آسودگی نفس عمیقی کشید اما نرگس خانم همچنان از گفته‌های خواهرش تعریف می‌کرد.

یاد ماکان لحظه‌ای رهایش نکرد، تمام مدت هر چند ساعت یکبار به موبایلش خیره می‌شد تا ببیند تماسی و یا پیامی از او نیامده؛ پیامی که ارغوان را مطمئن کند دوستش دارد، عاشقش است و اکنون تمام زندگی‌اش شده است. در نهایت روز بعد طاقت نیاورد و با او تماس گرفت. ماکان پس دو بوق جواب داد:

- جانم؟

شنیدن کلمه‌ی جانم با آن تن صدای مردانه و محکم ماکان درست مانند یک ابراز علاقه‌ی عاشقانه برایش می‌ماند و بی اختیار لبخند روی ل**ب‌هایش می‌آورد.

ارغوان: سلام خوبی؟

ماکان: سلام به خانم کوچولوی دوست داشتنی و زیبای خودم! اگه حال خوب نباشه هم وقتی صدای تو رو می شنوم خوب می شم. تو چطوری؟

با شنیدن حرف های ماکان بیش از پیش حسی سرشار از عشق در رگ هایش می جوشید.

ارغوان: من هم خوبم، منتظر بودم بهم زنگ بزنی!

ماکان: اوه ببخشید حق با توعه من باید بهت زنگ می زدم ولی خیلی سرم شلوغ بود، من رو ببخش.

ارغوان: الان هم سرکاری؟ مزاحمت نباشم!؟

ماکان: آره سرکارم اما تو مزاحم نیستی.

ارغوان: خیلی خب عشقم، هر وقت کارت تموم شد با هم حرف می زنیم.

ماکان: خودم بهت زنگ می زنم.

سپس با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کرد. لحظاتی به شماره اش خیره شد، حس داشتنش شیرین است؛ حسی توأم با پیروزی، هیچ کس نمی تواند ماکان را رد کند این مسئله باز هم ثابت شد. غرورش بیش از پیش در وجودش عمیق تر شد. این هم از دختری که به دست آوردنش برای ماکان سخت به نظر می رسید اما ثابت شد که چنین نیست؛ پیروزی در هر حال از آن ماکان است.

پس از چند ثانیه با احساس نگاه های خیره و پر از کنایه ای امیر سرش را بلند کرد.

- چیه بابا؟ چرا اینطوری بهم زل زدی؟

امیر چشم هایش را ریز کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- آروم شدی؟ به چیزی که می خواستی رسیدی؟

ماکان قهقهه ای غرورآمیز زد.

- به من چه؟ اون با پای خودش اومد!

امیر نفس عمیقی کشید سپس با چیزی که به ذهنش خطور کرد لبخند کمرنگی زد.

- اگه دخترخوبیه باهاش ازدواج کن! تو برای هیچ دختری اینقدر دنبالش ندویدی، این دختر حتما با بقیه برات فرق می‌کرد؛ گناه داره، ولش نکن.

ماکان پوزخندی زد.

- دختر خوبی که هست اما من باهاش ازدواج نمی‌کنم.

امیر دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- من دلم برای اون دختر نمی‌سوزه، دلم برای تو می‌سوزه لعنتی!

چشم‌های ماکان از شنیدن این حرفش گرد شد، قبل از اینکه اعتراضی کند او ادامه داد:

- می‌ترسم یه روز بدجوری با این کارهات گیر بیفتی!

ماکان خونسردانه خندید.

- نگران نباش عزیزم، هیچ اتفاقی نمی‌افته، تا الان نیفتاده از این به بعد هم نمی‌افته!

از نظرش این افکارِ پوچ فقط توهمات امیر هستند؛ توهماتِی که برای ماکان غیرممکن است.

آن روز پریناز برای دیدن ارغوان به خانه‌شان آمده بود، در اتاق ارغوان کنارش نشست و با دقت به حرف‌های او گوش می‌کرد. ارغوان پس از اینکه حرف‌هایش را زد، لحظه‌ای سکوت کرد و با خجالت زدگی ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد.

ارغوان: می‌دونم نباید اون اتفاق می‌افتاد! این یعنی دختر بدی هستم!؟

پریناز برای آرام کردنش بلند بلند خندید.

- این حرف‌ها چیه؟ دختر بدی‌ام یعنی چی؟ تو عاشقشی و اون هم عاشق توعه! حالا این قیافه‌ای که گرفتی برای چیه؟ اون ماکانی که من می‌شناسم محاله از تو بگذره، اون که مثل آرمان سست و بی‌اراده نیست.

با شنیدن حرف‌های پریناز بار دیگر قلبش سرشار از اطمینان شد. حق با پریناز است او کاملاً درست می‌گوید، ماکان هرگز از ارغوان نخواهد گذشت. پریناز لحظاتی سکوت کرد سپس لبخند مهربانی زد.

- برو با پدرت در مورد ماکان صحبت کن، اون رو بهش معرفی کن بعدش هم اون می‌یاد خواستگاریت و تموم می‌شه می‌ره.

با به میان آمدن حرف ازدواج قلبش تندتند می‌تپید حتی فکرش هم هیجان‌انگیز است، در کنار ماکان و در یک شب رویایی ازدواجشان در برابر همه اعلام شود و نامش برای همیشه در شناسنامه‌اش ثبت شود. نفس عمیقی کشید و تلاش کرد به خودش مسلط باشد.

- فکر خوبیه اما بهتر نیست اول با ماکان در موردش صحبت کنم؟ شاید آماده نباشه!
پریناز ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گردنش را تکان داد.

- چی می‌گی بابا؟ اون آماده نباشه؟ اون آقا که برای اینکه تو رو عاشق کنه داشت خودش رو می‌گشت حالا می‌گی آماده نباشه؟ مطمئن باش خیلی هم خوشحال می‌شه.

پریناز درست می‌گوید بی شک ماکان از شنیدنش خوشحال خواهد شد، ازدواج آرزوی او هم هست.

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- همین امشب با بابام صحبت می‌کنم.

پریناز هیجان زده ارغوان را در آغوش گرفت.

- آخ جون پس به زودی یه عروسی تو راه داریم.

آخر شب پس از صرف شام منتظر شد اطراف پدرش خلوت شود، به شدت مضطرب بود و قلبش با سرعت در سینه‌اش می‌تپید. آقارضا در سالن نشسته بود و با لپتابش کاری انجام می‌داد، به سویش قدم برداشت و در کنارش ایستاد آب گلویش را چنان قورت داد که احساس کرد پدرش صدایش را شنید.

او سر بلند کرد و نگاهی به ارغوان انداخت، دختر شیطان و بازیگوشش سرش را به زیر انداخته، ل**ب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و انگشت‌هایش را درهم گره کرده؛ باید اتفاق مهمی افتاده باشد، هیچ وقت او را چنین ندیده است.

- چیزی شده؟

با این سوال پدرش سر بلند کرد و با نگرانی نگاهش کرد، تصور نمی‌کرد صحبت کردن در این مورد تا این اندازه برایش دشوار باشد اما باید به او می‌گفت.

- می‌خواستم... ام... یه چیزی بگم.

آقا رضا لبخند عمیقی زد.

- باید مسئله‌ی مهمی باشه که اینقدر شیطان بلای من رو دگرگون کرده.

به سختی لبخند زد.

- آره مهمه. می‌شه بریم یه جای دیگه.

آقا رضا لپتابش را کنار گذاشت، دست ارغوان را گرفت و او را به سوی کتابخانه برد. اتاقی که دورتادورش قفسه‌های پر از کتاب بود. اگر چه خیلی بزرگ نبود اما همان مکان کوچک از انواع کتاب‌ها چیده شده بود. هردو مقابل یکدیگر سر میز کوچک دونفره‌ی داخل اتاق نشستند. ارغوان سرش را به زیر انداخته بود، نمی‌دانست چطور باید شروع کند و از کجا بگوید.

- من... خب می‌خواستم... ام... چه جوری بگم... باید بگم که ...

ابروهای آقارضا بالا رفت، دخترش را چه شده؟ چرا حرفش را نمی‌گوید؟ چرا مدام با کلمه‌ها بازی می‌کند؟ برای اینکه از استرس و پریشانی‌اش کم کند دستش را گرفت و لبخند مهربانی زد.

- راحت حرفت رو بگو عزیز دلم.

با شنیدن این حرف پدرش آرامش گرفت و لبخندی زد سپس گلپوش را صاف کرد.

- من... چند وقتی هست که با یه نفر... آشنا شدم.

آقارضا نفس عمیقی کشید و به صندلی اش تکیه کرد. پس موضوع این است که دخترش را تا این اندازه تغییر داده است؛ نه مستقیم نگاهش می‌کند و نه راحت حرفش را می‌گوید؛ حتی می‌تواند لرزش صدایش را هم متوجه شود.

- خب؟ تو اون مرد خوشبخت رو دوست داری؟

ناگهان قلبش چنان شروع به تپیدن کرد که گویی می‌خواست نام ماکان را فریاد بزند. ل**ب‌هایش را گزید و سرش را پایین انداخت. آقا رضا با دیدن گونه‌های گلگون دخترش لبخندش پررنگ‌تر شد.

آقارضا: بهش بگو یه روز بعد از ظهر بیاد مطبم که ببینمش، خودم اون جا باهاش آشنا می‌شم.

سپس پشت دست دخترش را بوسید.

- بگو بیاد ببینم که اون کیه که قلب دخترم رو دزدیده.

چشمی گفت و از روی صندلی اش بلند شد سپس خودش را در آغوش پدرش انداخت.

خنده‌کنان به اتاقش برگشت، دور خودش چرخید و چرخید، رویابافی شیرین بود، رویای ازدواج، رویای زندگی در کنار عشقش، بچه‌دار شدن و حتی پیرشدن در کنار او؛ چه لذت بخش و شیرین است. می‌تواند ارغوان را بی‌قرار و بی‌قرارتر کند. خودش را روی تخت انداخت، نفس نفس زد و باز هم با شادمانی خندید. باید همین فردا برود و موضوع را به ماکان بگوید، باید او را هم خوشحال کند.

فصل ششم (فاجعه یا حقیقت ترسناک؟)

مانتو آبی و شلوار مشکی اش را پوشید پس از اینکه آرایشی به چهره اش زد شال مشکی اش را روی سرش گذاشت و با شادمانی از خانه خارج شد. وقتی در تاکسی نشست پیامی برای ماکان فرستاد و به او خبر داد به خانه اش می‌آید.

نگاهش به خیابان بود اما تصویر خوشحال و شاداب ماکان جلوی چشم‌هایش رژه می‌رفت، بی شک او بیش از ارغوان هیجان زده خواهد شد. او برای این ازدواج مشتاق‌تر است. درست وقتی به برج رسید خانمی در را باز کرد و داخل شد. از این فرصت استفاده کرد و پشت سر او وارد ساختمان شد. بار دیگر خودش را در آینه‌ی آسانسور نگاه کرد تا از مرتب بودن سر و وضعش مطمئن شود.

آسانسور که متوقف شد هیجان زدگی‌اش چند برابر شد. در همین چند روزی که یکدیگر را ندیده بودند خیلی دلتنگش شده بود. پشت در ایستاد، نفس عمیقی کشید و زنگ کنار واحد را فشرد. کمتر از یک دقیقه در باز شد. ناگهان با دیدن شخصی که در چهارچوب در ایستاد لبخند از روی لب‌هایش برداشته شد و دهانش باز ماند اما نه، شاید طبقه را اشتباه آمده باشد. نگاه از چهره‌ی او گرفت و به شماره‌ای که روی در حک شده بود خیره شد، این شماره‌ی هشت است پس درست آمده. ناگهان تپش قلبش کند و رنگ از رخسارش پرید.

دخترک با موهای شرابی و آرایش جذاب مقابله‌ی ایستاده بود، دکمه‌های مانتوی سفیدش باز و تاپ بدن نمایش کاملاً مشخص بود، سر تا پایش را برانداز می‌کرد که او یک قدم به جلو برداشت و دست به سینه شد.

- جونم عزیزم با کی کار داری؟

زبان‌ش بند آمد، نمی‌دانست چه بگوید؟ چه پرسد؟ با چهره‌ی درهم به چپ و راستش نگاه کرد.

- من... ام... من...

دخترک یک تایی ابرویش را بالا برد و با دقت به چهره‌ی آشفته‌ی ارغوان خیره شد.

- تو چی؟ پرسیدم با کی کار داری؟

آب گل‌پیش را قورت داد و با صدای ضعیف زمزمه کرد:

- ماکان!

با شنیدن نام ماکان دخترک چشم‌هایش را ریز کرد.

- ببینم؟ با عشق من چیکار داری؟!

ناگهان در یک لحظه احساس کرد توان ایستادن روی پاهایش را از دست می دهد، دستش را به دیوار گرفت و وحشت زده نگاهش کرد.

ارغوان: عش... عشقت؟!

دخترک: چیه چرا رنگت پرید؟! تو کی هستی؟

لحظه ای مکث کرد سپس چشم هایش را ریز کرد.

- نکنه تو هم خودت رو دوست دخترش می دونی که ناراحت شدی من گفتم عشقم؟

اجزای صورت ارغوان درهم پیچید.

- دوست دختر؟ نه... ما... قرار بود ازدواج...

دخترک صورتش را نزدیک آورد و ابروهایش را درهم کشید.

- چی؟ گفتی ازدواج؟

سپس با صدای بلند قهقهه زد همزمان دستی به صورت ارغوان کشید و چهره ی متأثرانه به خودش گرفت.

دخترک: آخی طفلک!

خنده اش که تمام شد خونسردانه راه را برای ورودش باز کرد.

- ماکان داره دوش می گیره، بیا تو... الان دیگه می یاد بیرون. من هم دیگه داشتم می رفتم، آخه خیلی وقته که اینجا هستم.

توان اینکه قدمی به داخل بردارد را نداشت. با هر حرف دختر احساس ضعف و سستی تمام تنش را فرا می گرفت. خیلی وقت است که اینجاست؟! ماکان را عشقش خطاب کرد، نه این فقط یک شوخی می تواند باشد. پس از لحظاتی به سختی قدمی به داخل برداشت.

دختر خونسردانه دکمه‌های مانتوییش را می‌بست سپس شالش را روی موهایش انداخت و به سوی ارغوان برگشت، نگاهی به سرتاپایش انداخت.

دخترک: حالت خوبه دختر؟ مثل گچ سفید شدی!

کیفش را روی شانهاش انداخت و به سویش آمد.

دخترک: گوش کن، فکر کنم روی ماکان برای ازدواج حساب کردی، بهتره بدونی این اشتباه محضه، معلومه ماکان رو خوب نمی‌شناسی، اون فقط به تصاحب کردن علاقه داره یه مدت هم که بگذره وقتی از یه نفر خسته شه خیلی راحت می‌گه خداحافظ، خداحافظ. براش مثل آب خوردنه. من تو کارهاش دخالت نمی‌کنم اما اون خیلی راحت دل می‌شکونه، برای کسی هم دلسوزی نمی‌کنه، خودخواه‌ترین آدمیه که دیدم، دخترهایی مثل تو براش مثل یه عروسک می‌مونن... بهتره راحت رو...

درست همان موقع صدای قدم‌های ماکان آمد، هر دو به سویش برگشتند. ماکان با حوله‌ی حمامی که به تن داشت به سالن نزدیک می‌شد ناگهان با دیدن ارغوان پاهایش از حرکت ایستادند و بهت زده نگاهش کرد!

اوه، نه! بدتر از این نمی‌شود! ارغوان اینجا چه می‌کند؟! هیچ وقت تا به حال در چنین شرایطی قرار نگرفته است. بی شک سحر، این دخترکله شق، حرف‌هایی زده که اینطور رنگ از رخسار ارغوان پریده و چشم‌هایش از قطره‌های اشک می‌درخشند. ماکان همیشه در هر موقعیتی می‌تواند برای هر مسئله‌ای چاره‌ای بیندیشد اما در این لحظه هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسد. لبخند موزیانه‌ای روی لب‌های سحر بود. لعنتی معلوم است کار خودش را کرده. نه نباید این اتفاق غیرمنتظره می‌افتاد، این دور از تصور ماکان بود، نمی‌خواست اکنون ارغوان را از دست بدهد، هنوز زود بود! سحر لبخند خبیثانه‌ای زد و تکانی به گردنش داد.

- خب عشقم، من دیگه می‌رم، تو رو با دختری که تصور می‌کنه قراره باهاش ازدواج کنی تنها می‌ذارم.

ماکان دندان‌هایش را روی هم فشار داد، باید سرش را از تنش جدا می‌کرد، چقدر برای آمدن به خانه‌اش اصرار کرد. از روزی که از فرانسه برگشته، درست مثل یک گنه دست از سرش برنمی‌داشت. اکنون هم همه چیز را خراب کرد.

درست وقتی سحر از خانه بیرون رفت و در را بست، اشک‌های ارغوان روی گونه‌هایش سرازیر شد. لرزش را در تمام تنش حس می‌کرد، با گله و شکوه به ماکان خیره بود، ل**ب‌هایش می‌لرزیدند اما قادر نبود هیچ حرفی بزند. مگر می‌تواند باور کند تمام این اتفاق حقیقت باشد؟ صدای سحر در گوشش زمزمه می‌شد «اون فقط به تصاحب کردن علاقه داره» مگر یک نفر می‌تواند تا این حد خودخواه باشد؟! مگر می‌تواند تا این اندازه به فکر راضی کردن تکبرش باشد؟ تمام دنیای ارغوان شده بود و اکنون تمام دنیایش در مقابلش چشم‌هایش نابود می‌شود.

ماکان یک قدم به جلو برداشت، نمی‌دانست چه بگوید فقط تمام مدت دندان‌هایش را روی هم می‌فشرد، هیچ راهی برای درست کردن وضعیت پیش آمده به ذهنش نمی‌رسید. به سوی مبلی آمد و روی آن نشست سپس دوباره به ارغوان نگاه کرد.

- نمی‌دونم اون دختر چی بهت گفته، ممکنه همش درست نباشه اما...

نفسش را پرصدا بیرون داد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- عزیزم چرا ازدواج؟! من از تو خوشم می‌یاد، می‌خوام مال من باشی این حقیقته اما ازدواج...

پوزخندی زد؛ خنده‌ای که ارغوان را می‌سوزاند.

- تو حتی یه روز نمی‌خواستی من رو ببینی، من رو یه مزاحم می‌دونستی یادت که نرفته! اما حالا خودت رو ببین، حرف ازدواج رو می‌زنی! اینکه من دنبالت اومدم دلیل نمی‌شه که باهات قصد ازدواج دارم، تو باید مال من می‌شدی که شدی!

باورش سخت است، چه بی‌رحمانه سخن می‌گوید. وحشت در جانش چند برابر شد، مثل این می‌ماند که از رویای ساده‌ی احمقانه‌اش بیدار می‌شود. این مردی که در مقابلش قرار گرفته با ماکانی که در چندماه قبل می‌شناخت خیلی متفاوت است گویی شخص دیگری اینجا حضور دارد.

آب گلویش را قورت داد، به سختی سرش را به چپ و راست تکان داد و زیر ل**ب زمزمه کرد:
- تو... لیاقت عشق من رو نداشتی.

دیگر ماندن را جایز نمی دانست با پاهای لرزان به سوی درقدم برداشت، صدایی از پشت سرش نیامد ماکان حتی دنبالش نمی آمد، حتی نمی خواست تلاش کند مانع رفتنش شود. در دلش به تصورات احمقانه‌ی خودش خندید. برای چه دنبالت بیاید؟ او به هدفش رسید، اکنون حتی ذره‌ای برایش مهم نیستی! در خانه را باز کرد و بیرون رفت، توان ایستادن و منتظرشدن در مقابل آسانسور را نداشت به سوی پله‌ها حرکت کرد و یکی یکی پایین رفت.

ماکان نه حرفی زد و نه مانع رفتنش شد فقط ایستاده و شکستنش را تماشا کرد، عجب موجود بی‌رحمی! سرش گیج می‌رفت و سیل اشک‌هایی که روی گونه‌هایش سرازیر می‌شدند، مانع می‌شد تا مقابلش را واضح ببیند. ناگهان روی یک پله پایش پیچ خورد و روی پاگرد افتاد. از درد چهره‌اش را مچاله کرد و بیشتر از قبل اشک ریخت. خودش را به دیوار رساند و به آن تکیه کرد، درمانده‌تر از این نمی‌توانست بشود. پلک‌هایش را روی هم فشرد و با شدت اشک ریخت، به صورتش سیلی محکمی زد.

- ابله... ابله... ازدواج؟! تو این فکر بودی ابله!؟!

با دو دست صورتش را پوشاند و با صدای بلند هق‌هق کرد. این اتفاق افتاده، قلبش شکسته و تکه‌تکه شده بود. خودش هم ندانست چطور به خانه رسید، با گریه‌های بی‌امان، در حال گذر از آدم‌هایی که متعجبانه نگاهش می‌کردند و با یک تاکسی که هر از گاهی راننده‌اش نگاهی پر از سوال به چهره‌اش می‌انداخت. هر چه می‌گذشت، بیش از پیش به عمق فاجعه‌ای که در زندگی‌اش درحال رخ دادن بود پی می‌برد. هزاران بار تمام روزها را در ذهنش مرور کرد، از همان تصادف اول، به خاطر نداشتن ماکان هرگز حرفی در مورد ازدواج به میان آورده باشد، به خاطر نداشتن از عمق و جاننش گفته باشد که عاشقش شده پس چه شد که ارغوان تصور کرد می‌خواهد با او ازدواج کند؟ پس چه شد که تمام وجودش را به عشقش تقدیم کرد؟! با یادآوری این‌ها تکه‌های شکسته شده‌ی قلبش بیش از قبل زخمی‌اش می‌کرد. باورکردنی نیست، ماکانی که آن همه اصرار کرد، آن

همه دنبالش آمد، آنقدر محکم پای ارغوان ایستاد، هدفی جز این نداشت؟! به چیزی جز نابودی اش نمی اندیشید؟ باید باور کند؟ اما چگونه؟

پشت در خانه ایستاد و دستش را روی دهانش می فشرد تا صدایی از گلویش خارج نشود. اگر با این چشم‌های گریان داخل خانه بشود خدا می داند چه بر سر خانواده اش می آید. موبایلش را از کیفش درآورد و شماره‌ی ارمغان را گرفت او پس از سه بوق جواب داد:

- سلام ارغی جون کجایی؟

با صدای گرفته و ضعیف به سختی صحبت کرد.

ارغوان: سلام... طوری حرف بزن که کسی نفهمه منم.

ارمغان با شنیدن صدایش وحشت زده شد اما تلاش کرد آرام صحبت کند تا توجه کسی را جلب نکند.

- چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

ارغوان: من... جلوی در خونه ام، می خوام پیام تو، یه کاری کن کسی من رو نبینه.

ارمغان: الان که مامان تو سالن نشسته، چند لحظه صبر کن ببینم می تونم کاری کنم.

این را گفت سپس تماس را قطع کرد. چشم‌هایش از فرط گریه می سوخت اما نمی توانست آرام بگیرد و از شدت اشک‌هایش کم نمی شد. به دو دقیقه نکشید که ارمغان در خانه را باز کرد و با صدای آرام گفت:

- بیا بریم تو.

میچ دست ارغوان را گرفت، در حالیکه مراقب بود کسی متوجه شان نشود دوان دوان در راهرو دویدند و خودشان را به اتاق ارغوان رساندند. داخل اتاقش که شدند ارمغان وحشت زده و نگران دستش را فشرد.

- تورو خدا بگو چی شده؟ سخته کردم.

باز هم بغضش شکسته شد، خودش را در آغوش خواهرش انداخت و با حق به سختی گفت:
- اون... اون اصلاً من رو دوست نداشت، اصلاً عاشقم نبود...

لحظه‌ای سکوت کرد و تلاش کرد بتواند نفس بکشد سپس دوباره ادامه داد:

- همیشه می‌اومد جلوی دانشگاه تا من رو ببینه! برای اینکه عاشقش بشم خیلی اصرار کرد اما
همش الکی بود! فقط... فقط می‌خواست ازم سوءاستفاده کنه، اصلاً نمی‌خواست با من ازدواج
کنه...

ارمغان همانطور که ارغوان را در آغوشش می‌فشرده با شنیدن این حرف‌ها چشم‌هایش گرد شد!
زیر ل**ب زمزمه کرد:

- وای خدا...!

حق ارغوان بیشتر شد، از او فاصله گرفت و گفت:

-من... من... بدون اون می‌میرم! نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم! چطور تونست این کار رو با من
بکنه؟! چطور تونست اینقدر بی‌رحم باشه؟ از من سوءاستفاده کرد اما نمی‌خواد باهام ازدواج
کنه... من احمقم؟ احمقم که خیال کردم می‌خواد با من ازدواج کنه?!

ل**ب‌های ارمغان از شنیدن حرف‌های او از وحشت کم‌کم سفید می‌شد دیگر نیاز نبود او حرف
دیگری بزند تا ارمغان بداند چه بر سر خواهرش آمده؛ وحشتناک بود، حتی تصورش هم ارمغان
را آشفته می‌کرد. ارغوانی که همیشه ل**ب‌هایش به خنده باز می‌شد و با شیطنت‌هایش تمام
خانه را زیرورو می‌کرد اینطور در مقابلش زجه می‌زند. چه کسی توانسته خواهرش را اینطور نابود
کند؟! با اینکه فقط سه سال با یکدیگر تفاوت سنی دارند اما بیش از این فاصله‌ی سنی به یکدیگر
نزدیک هستند. تلاش ارمغان برای آرام کردنش بی‌فایده بود، ارغوان آنقدر در آغوشش اشک
ریخت تا اینکه در نهایت بی‌حال و بی‌رمق روی تخت دراز کشید. ارمغان از اتاق خارج شد دور از
چشم مادرش مسکنی برایش آورد تا بتواند کمی بخوابد.

ماکان لیوان آب را آن چنان محکم روی میز عسلی مقابلش کوباند که قطره‌های آب از آن بیرون ریخت. سحر لعنتی همه چیز را خراب کرد. امروز اتفاقات از کنترلش خارج شد، دیگر هیچ چیز مطابق میلش پیش نمی‌رود. باید آن دختر لعنتی را به سزای کارش برساند اما چه فایده؟! ارغوان دیگر بر نمی‌گردد. چشم‌های گریانش ماکان را آشفته کرده، حرف آخرش تمام تنش را می‌سوزاند، گفت ماکان لیاقت عشقش را ندارد! لعنتی، چرا باید به این زودی به ازدواج بیندیشد؟ این دخترها را چه می‌شود؟ برای به دست آوردنش چقدر تلاش کرد آن وقت به همین سادگی از دستش داد. نه، امروز زمانش نبود.

تمام طول شب آشفته و پریشان بود اینکه نمی‌توانست چاره‌ای بیندیشد بیشتر خشمگینش می‌کرد؛ باید ارغوان را فراموش کند. در هر حال دیر یا زود این اتفاق می‌افتاد و خودش به ارغوان می‌گفت که قصد ازدواج با او را ندارد؛ اما نه، این فکر هم نمی‌تواند راضی‌اش کند. آن شب را به سختی گذراند.

صبح روز بعد طبق معمول هر روز از خواب بیدار شد. مقابل آینه ایستاده و موهایش را شانه می‌زد، چیزی در وجودش اجازه نمی‌داد آرامش داشته باشد نمی‌توانست بپذیرد برای اولین بار به یکباره همه چیز از تصوراتش خارج شد؛ برای اولین بار نمی‌تواند اتفاقات را کنترل کند.

از اتاق خارج شد و به سوی آشپزخانه رفت. نگاهی به محتویات داخل یخچال انداخت، نه، تمایلی به خوردن صبحانه ندارد اصلاً شک دارد بتواند با این خشم و این آشفتگی سرکار برود. در یخچال را روی هم کوبید و به جایی که ارغوان ایستاده بود خیره شد. با ابروهای درهم کشیده تندتند نفس کشید. دست‌هایش را مشت کرد، این دختر آسوده‌اش نمی‌گذارد؛ حرف آخرش از ذهنش دور نمی‌شود. به سوی اتاق برگشت و روی تخت نشست، باید فکری کند، اما چه؟ هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسد؛ هیچ راه حلی وجود ندارد.

صبح روز بعد حال آشفته‌تری داشت. با شنیدن صدای باز و بسته شدن در خانه چشم‌هایش را باز کرد، حدس زدن اینکه امیر آمده آسان بود. دوباره پلک‌هایش را روی هم بست. طولی نکشید که صدای امیر درست کنارش آمد.

- به به... نگاه کن آقا رو! مثل یه جنازه افتادی روی تخت که چی؟ دیروز هم سرکار نیومدی.

ماکان بازویش را از روی چشم‌هایش برداشت و خونسردانه نگاهش کرد.

- چیزی نیست.

سپس روی تخت نشست.

امیر: یادت رفته امروز با بابام قرار داری؟ نکنه امروز هم نمی‌خوای بیایی سرکار؟

ماکان: قرار رو یادم نرفته، الان هم می‌پوشم تا بریم سرکار.

امیر: خب، چته؟ چرا اینقدر تو همی؟

ماکان: فقط یکم عصبی‌ام.

لحظه‌ای مکث کرد و با یادآوری‌اش دندان‌هایش را روی هم فشرد.

- دو روز پیش دختره همه چی رو فهمید! اومده بود بگه باهاش ازدواج کنم، سحر لعنتی هم اینجا

بود دیگه خودت تصور کن چی پیش اومد.

امیر خنده‌ی تلخی کرد.

- خب، حالا چرا عصبی هستی؟ تو قبلها به این چیزها می‌خندیدی.

ماکان: نمی‌خواستم الان چیزی بفهمه؛ نمی‌خواستم الان از دستش بدم.

سپس به چشم‌های امیر خیره شد.

- این دخترها چشونه؟ تا می‌ری سمتشون فکر می‌کنن می‌خوای باهاشون ازدواج کنی.

امیر سرش را به چپ و راست تکان داد.

- بس کن دیگه، تو گفتی کاری می‌کنی با پای خودش بیاد خونه‌ات که اومد، کاری کردی که تسلیم

تو بشه، حالا دیگه چی می‌خوای؟!

ماکان بی آنکه جوابی به حرفش بدهد با ابروهای گره خورده‌اش از اتاق خارج شد و به سوی دستشویی راه افتاد. دقایقی بعد هر دو حاضر و آماده از خانه خارج شدند و به پارکینگ رفتند. امیر به سوی ماشینش می‌رفت که ماکان بازویش را گرفت.

ماکان: بیا با ماشین من بریم، عصر بیا ببرش.

امیر فکری کرد سپس همراهش به سوی ماشین ماکان رفت. ماکان همچنان با چهره‌ی اخم‌آلودش به خیابان خیره بود.

- این دختر بدجوری ذهنم رو درگیر کرده، به نظرت چرا نمی‌تونم بیخیالش بشم!؟

امیر نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداخت. او هم نمی‌توانست جوابی برای این حرفش بیابد قبلا ماکان به راحتی به احساسات دخترها می‌خندید اما امروز به شدت درگیر فکر کردن به آن دختر شده، به طوری که حتی روز قبل به سرکار نیامد. نمی‌دانست چرا اینقدر عجیب و غریب رفتار می‌کند؟ چرا آن دختر اینقدر برایش مهم است؟ احساس می‌کند اتفاقی در حال رخ دادن است، اتفاقی که نه امیر می‌داند چیست و نه ماکان!

دقایقی بعد به محل کارشان رسیدند، امیر همچنان او را زیر نظر داشت. آشفستگی‌اش را به وضوح می‌دید. تا بعدازظهر هیچ حرفی نزد، پشت میزش نشسته و به دندان مقابله‌اش خیره بود اما امیر شک داشت که حواسش به کاری که انجام می‌دهد باشد.

هنوز صدای ارغوان در گوش ماکان تکرار می‌شد، لیاقت! لیاقتِ عشق! اصلا این عشق چیست؟ از نظرش احساس مسخره‌ایست، سراغت که بیاید می‌تواند نابودت کند. خنده‌های ارغوان از ذهنش دور نمی‌شد، چهره‌ی شاداب و ظریفش تمام مدت مقابل چشم‌هایش بود. روزی که با یکدیگر آشپزی کرده بودند، روزهای زیاد دیگری که کنار هم گذرانده بودند، آن موهای مشکی لختش، آن چشم‌های مشکی کشیده‌اش، آه لعنتی از ذهنم دور شو. او هم درست مثل بقیه یک دختر بود که ماکان به دستش آورد، دیگر چه اهمیتی دارد دلش شکسته باشد؟! ناگهان فکری از ذهنش عبور کرد، یعنی الان در چه حالی‌ست؟

امیر: پاشو... پاشو بریم بابام منتظره، دیر می‌شه!

از فکر بیرون آمد، سرش را بلند کرد و به امیر نگاه کرد سپس نفسی از سر آسودگی کشید، خوب شد که از فکر بیرونش آورد. دست از کار کشید و بلند شد. بارها پیش آمده که برای صحبت در مورد ساخت روکش‌های دندان به مطب دندانپزشکی پدر امیر برود اما امروز اصلاً حوصله‌اش را ندارد اما باید برود قبلاً به پدر امیر قول قرار امروز را داده است.

هر دو سوار ماشین ماکان شدند و به سوی مطب راه افتادند. سکوت بینشان برقرار بود، خیلی نرفته بودند که صدای زنگ موبایل امیر بلند شد. همانطور که می‌خواست آن را کنار گوشش بگذارد، زمزمه کرد:

- بابامه.

سپس جواب داد. ماکان بی‌اختیار به ساعت ماشین نگاه کرد، هنوز که دیر نشده، تا ساعتی که تعیین کرده‌اند دقایقی مانده است. ناگهان صدای مضطرب و آشفته‌ی امیر توجهش را جلب کرد.

- الان کجایی؟

با دقت به چهره‌ی امیر خیره شد تا بداند چه اتفاقی افتاده است!

امیر: باشه، من هم الان می‌يام.

هنوز تماس را قطع نکرده بود که ماکان پرسید:

- چی شده!؟

امیر: برو سمت بیمارستان نیکان.

ماکان بی‌آنکه حرف دیگری بزند سرعتش را بیشتر کرد و مسیر را به سوی بیمارستانی که امیر گفت رانندگی کرد. چهره‌ی پریشان امیر را که می‌دید او هم آشفته می‌شد، نگرانی امیر، نگرانی ماکان هم هست.

ماشین را مقابل بیمارستان که متوقف کرد امیر به سرعت پایین پرید و تقریباً به داخل بیمارستان می‌دوید. ماکان دنبالش دوان دوان به داخل بیمارستان رفت. خدا می‌داند چه شده که امیر تا این

اندازه نگران شده است؟ نکند حال پدرش بد شده باشد و یا شاید مادرش. در راهرو به سوی خانواده‌اش رفت. ماکان هم از دور متوجهی آنها شد.

پدر امیر تنها شخص از خانواده‌ی امیر است که تقریباً همیشه او را می‌بیند. یکبار خواهرش را هم در ماشین امیر دیده بود اما مادرش و خواهر دیگرش را هرگز ندیده است. به خاطر دارد که یکبار امیر گفته بود خواهر دیگرش در شهرستان دانشجو است؛ غیر از این هیچوقت خانواده‌ی امیر را نمی‌بیند و او هم کمتر زمانی در موردشان صحبت می‌کند.

امیر مقابل پدرش ایستاد.

- چی شده؟

مادرش با چهره‌ی درهم قبل از پدرش پاسخ داد:

- از صبح حالش خوب نبود، ظهر هم هیچی غذا نخورد. از اتاقش اومده بود بیرون که یهو از هوش رفت.

پدر امیر به میان آمد:

- حتماً فشارش افتاده اونقدرها هم جای نگرانی نیست.

سپس نگاهش به ماکان افتاد:

- سلام ماکان جان، حالت چطوره؟

ماکان جلو آمد و دست پدر امیر را گرفت.

- سلام آقای سعیدی خوب هستید؟

پدر امیر لبخند کمرنگی زد.

- خداروشکر بد نیستم، امروز منتظر شما بودم که این اتفاق افتاد.

ماکان سری تکان داد.

- اشکالی نداره، یه وقت دیگه براش می‌ذاریم.

سپس به مادر امیر نگاه کرد. سلام کوتاهی کرد و حال او را هم پرسید، در نهایت نیم‌نگاهی به خواهر امیر که روی نیمکت نشسته بود، انداخت و به نشانه‌ی سلام برایش سری تکان داد.

از حضور در جمع خانوادگی آنها احساس خوبی ندارد، هرگز علاقه نداشت در این چندسالی که امیر را می‌شناخت در خانه‌ی آنها رفت و آمد کند و اکنون هم به دنبال موقعیتی است که از آنجا برود.

مادر امیر با آشفتگی به این طرف و آن طرف قدم می‌زد.

- برین ببین چی شد؟

سپس به سوی امیر آمد.

مادر امیر: محمد؟! تو برو ببین.

ماکان نیم‌نگاهی به امیر انداخت، بی‌اختیار لبخند کمرنگی روی ل**ب‌هایش نشست، خیلی وقت بود که فراموش کرده نام کامل دوست صمیمی‌اش امیرمحمد است و خانواده‌اش به دلیل علاقه به نام محمد او را به این اسم صدا می‌زنند!

او شانه‌ی مادرش را گرفت و به آرامش دعوتش کرد.

- الان خودشون می‌یان دیگه؛ آروم باش مامان.

ماکان به سوییش آمد بیش از این نمی‌خواست در جمع آنها باشد. با صدای آهسته کنار گوشش گفت:

- من دیگه می‌رم، درست نیست من الان اینجا باشم، در هر حال من یه غریبه‌ام.

امیر می‌خواست پاسخش را بدهد که صدای زنی مانعش شد.

- حالش خوبه، می‌تونین برین ببینیدش.

هنوز حرفش تمام نشده بود که همه با هم به سوی اتاق راه افتادند. ماکان نیز به اجبار دنبالش راهی شد. همه با هم داخل اتاق شدند و او همان جا پشت در ایستاد. بی شک این خواهر دیگر امیر است که حالش بد شده! اصلا ماکان برای چه باید آنجا بماند؟

چند ثانیه مقابل در ایستاده بود که پرستاری در را باز کرد و داخل اتاق شد. تخت بیمار درست مقابل در بود، قبل از اینکه در بسته شود، چشم‌های ماکان برای لحظه‌ای روی چهره‌ی آشنا و رنگ پریده‌ای ثابت شد که روی تخت دراز کشیده و خانواده‌اش دورش را گرفته‌اند. در بسته شد، نفس در سینه‌ی ماکان حبس شد! شاید اشتباه دیده باشد! امیدوار است اشتباه دیده باشد. همچنان به درخیره بود و توان پلک زدن نداشت، چند ثانیه بیشتر نگذشت که دوباره در باز شد و پرستار بیرون آمد. این بار دقیق و درست به او خیره شد. مردمک چشم‌هایش درشت و تپش قلبش شدت گرفت. توان انجام هیچ حرکتی را نداشت حتی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد، گویی ناگهان کنترل تمام اعضای بدنش را از دست داد.

این دختر ارغوان است؟! نه! امکان ندارد، ارغوان اینجا چه می‌کند؟! دستی به پیشانی‌اش کشید. عرق کرده و پاهایش توان حرکت نداشتند. با درک اتفاق، نه، با درک فاجعه‌ای که در حال وقوع بود، به خود آمد. در یک لحظه با قدم‌های بلند به سوی در خروجی راه افتاد گویی بخواهد از کسی فرار کند، از بیمارستان خارج شد.

نیم ساعت بعد با حالی دگرگون و شوکی که به او وارد شده بود به خانه رسید. روی مبلی نشسته و به زمین خیره بود. همه چیز را بارها در ذهنش مرور کرد، دهانش از شدت شوک خشک شده و مغزش فرمان هیچ کاری نمی‌داد.

پس از دقایقی زیر ل**ب زمزمه کرد:

- ارغوان سعیدی، امیرمحمد سعیدی!

سپس با کف دستش به پیشانی‌اش کوبید. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و دوباره تکرار کرد:

- ارغوان سعیدی، امیرمحمد سعیدی.

اینبار محکم‌تر از قبل به پیشانی‌اش کوبید. سکوت کرد، تند تند نفس کشید، کم کم صورتش قرمز شد. ناگهان فریاد کشید:

- ارغوان سعیدی... ی، نه... ه!

و مجسمه‌ای که کنار کاناپه قرار داشت را درست وسط میز عسلی شیشه‌ای کوبید. تمام فضای سالن از تکه شیشه‌ها پر شد، دو دستش را درون موهایش فرو کرد.

- نه... نه... این امکان ندارد.

سپس باز هم فریادزنان چندین مجسمه‌ی دیگر را به زمین کوبید. چیزی نمانده بود نفسش بند بیاید نمی‌توانست باور کند، ارغوان خواهر امیر باشد؛ خواهر بهترین دوستش، همراه همیشگی‌اش. امیر از یک خانواده به او نزدیک‌تر است، اگر بداند...! با این فکر سرش را بلند کرد.

- وای... وای... چرا آخه؟ چرا برای یکبار هم که شده نرفتی خونشون؟ چرا؟

به سمت دیگر سالن رفت و زیر ل**ب تکرار کرد:

- چرا نفهمیدم... چطور نفهمیدم...!؟

ناگهان تکه‌ای شیشه به کف پایش فرو رفت. تعادلش را از دست داد، چیزی نمانده بود روی زمین بیفتد. لنگان لنگان خودش را به گوشه‌ای از سالن رساند و به دیوار تکیه کرد. خودش را به دیوار کشید و پایین آمد سپس روی زمین نشست. تمام اعضای بدنش به طرز وحشتناکی می‌لرزیدند، بی آنکه به درد پایش اهمیتی بدهد در یک لحظه شیشه را از کف پایش بیرون کشید و سرش را به دیوار کوبید.

- نه... نمی‌تونستی بدتر از این بلایی سرم بیاری! نه... امکان ندارد، این فقط یه کابوسه.

به صورتش سیلی زد.

-بیدار شو!

سپس به سمت دیگر صورتش سیلی زد.

- بیدار شو لعنتی... ی!

سکوت کرد، کم کم نفس هایش آرام شد و به نقطه‌ای خیره شد. خون از پایش روی سرامیک‌ها می‌ریخت اما دردی احساس نمی‌کرد. پس از لحظاتی یک دستش را به دیوار گرفت و به سختی بلند شد. تمام مدت دندان هایش را روی هم می‌فشرد و فکش منقبض شده بود.

خودش را به اتاق رساند و روی لبه‌ی تخت نشست. به زمین خیره شد و بیش از پیش دندان هایش را روی هم فشار داد. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی اش نشسته بود. بارها و بارها به همه چیز فکر کرد از روز اول، از اتفاقی که افتاده بود، پافشاری‌ای که کرده بود، حرف‌هایی که به امیر می‌زد، حال بد ارغوان و امروز در بیمارستان. ارغوان گفته بود یک خواهر و یک برادر دارد، گفته بود پدرش پزشک است اما نگفته بود دندانپزشک، حتی یک بار نام خانوادگی اش را هم به زبان آورد اما ماکان چیزی در ذهنش نمی‌آمد. برای چه توجه نکرد؟ برای چه کنجکاو نشد؟ برای چه بیشتر از آن در مورد خانواده اش نپرسید؟ به خاطر دارد که دو یا سه سال قبل، یکبار به خانه‌ی امیر رفت اما داخل نشده بود، خانه‌ای که ارغوان را تا آنجا دنبال کرد جای دیگری بود، درست است... آن‌ها خانه را هم دو سال قبل عوض کرده بودند.

دو دستش را روی سرش گذاشت، مغزش نمی‌توانست این اتفاقات را تحمل کند. همه چیز را نابود کرده، با دست‌های خودش. بی شک به زودی امیر همه چیز را می‌فهمد حتی فکرش هم می‌تواند دیوانه اش کند.

باورش نمی‌شود! باورش نمی‌شود ارغوان تا این اندازه به او نزدیک باشد، درست بیخ گوشش! خواهر کسی است که روزهای زیادی از شادی و غمشان را کنار یکدیگر گذرانده‌اند.

ساعت می‌گذشت اما ماکان از جایش تکان نخورد. خیره به زمین می‌اندیشید، خودش را سرزنش می‌کرد و سپس محکوم می‌شد. باور این اتفاق از توانش خارج است. دستی به صورتش کشید چشم هایش درست شبیه به دو کاسه‌ی خون شده بود. همین که سرش را بلند کرد خودش را در آینه‌ی میز توالتی دید که درست روبه‌رویش قرار داشت. از میان دندان‌های قفل شده اش زمزمه کرد:

- اون خواهرِ امیر... می فهمی یعنی چی؟

از جایش بلند شد دو دستش را روی میز توالت کوبید سپس با نفرت به خودش خیره شد. ناگهان فریاد کشید:

- اون خواهرِ امیره!

و همزمان ادکلنی را درست وسط آینه کوبید. نفس کشیدن لحظه به لحظه برایش دشوارتر می شد. هشت ماه، درست از پاییز سال قبل خودش را به ارغوان نزدیک کرد، با ترفندهای مختلف فریبش داد. کاری کرد که ارغوان چنان اعتمادی به او پیدا کند که به خانه اش بیاید، کاری کرد که ارغوان چنان عاشقش بشود که خودش را تقدیم ماکان کند و حالا این دختر خواهر بهترین یار همیشگی اش است.

نه، امیر نمی تواند چنین چیزی را تحمل کند اگر بویی ببرد... نه تصورش هم غیرممکن است. امیر هرگز ماکان را نخواهد بخشید. بدترین قسمتش این است که او در جریان تمام اتفاقات بود، در جریان تمام کارهای ماکان بود. ای کاش هفته ی قبل، آن روز وقتی به او گفته بود از خانه اش برود حرفش را می پذیرفت. کاش ارغوان فریبش را نمی خورد اما نه، ارغوان حق داشت، ماکان هیچ راهی برایش نگذاشته بود چنان خودش را برای علاقه ی ارغوان محکم نشان داده بود که او تصور نمی کرد بخواهد رهایش کند. زیر ل**ب زمزمه کرد:

- "لعنتی تو راهی برایش نگذاشته بودی، اگر لازم بود یکسال دیگه هم صبر می کردی اما به چیزی که می خواستی می رسیدی، در هر حال اینکار رو می کردی... لعنت بهت ماکان!"

درست همین موقع صدای زنگ موبایلش بلند شد، با دیدن نام امیر تمام تنش لرزید. نه، نمی خواهد دوستی اش بهم بخورد؛ امیر بیش از یک دوست برایش مهم است.

موبایل را با دست های لرزان برداشت و تلاش کرد صدایش را صاف کند.

ماکان: آ... الو.

امیرمحمد: سلام کجا رفتی تو یهو!؟

پلک‌هایش را روی هم فشرد.

- حضور من اونجا ضروری نبود.

امیرمحمد: خیلی خب، می‌دونم خوشت نمی‌یاد تو جمع خونوادگی من باشی، من امشب نمی‌یام ماشینم رو ببرم، فردا می‌یام.

زیر ل**ب خدا را شکر کرد، امشب توان روبه‌رو شدن با او را ندارد. لحظه‌ای سکوت کرد سپس به سختی گفت:

- خواهرت... چش بود؟

امیر خونسردانه پاسخ داد:

- چیز خاصی نیست... ضعف و فشار پایین، البته از ظهر تو بیمارستان بود. خواهر من خیلی شیطون و بازیگوشه نمی‌فهمم چه اتفاقی براش افتاده، مادر و پدرم هم چیزی بهم نمی‌گن؛ باید خودم ازش سر در بیارم!

با شنیدن حرف‌های امیر گویی شکنجه‌اش می‌کردند، میان حرفش پرید:

- خیلی خب، فعلاً خداحافظ.

سپس بی‌درنگ تماس را قطع کرد.

نمی‌تواند اجازه بدهد امیر همه چیز را بداند سپس همه چیز نابود و نابودتر شود. هزاران بار به همه چیز فکر کرد گویی همه‌ی دنیا دست به دست هم داده‌اند تا ماکان به این نقطه از زندگی‌اش کشیده شود و امروز از اتفاقاتی که احتمال دارد بیفتد به شدت بترسد.

شب حتی ثانیه‌ای پلک‌هایش را روی هم نگذاشته بود، هنوز لباس شب قبل تنش بود، به نقطه‌ای خیره و تمام مدت فکر می‌کرد، باید چاره‌ای می‌اندیشید.

ساعت ده و نیم صبح را نشان می‌داد که زنگ خانه‌اش به صدا در آمد. تمام تنش درد می‌کرد اما برایش اهمیتی نداشت. تصویر خانم سلیمی را دید؛ زنی که برای تمیزکاری به خانه‌اش می‌آمد و

امروز یک ساعت قبل، از او خواست به خانه‌اش بیاید تا این آشفته بازار را سامان بدهد. خانم سلیمی داخل خانه که شد دهانش باز ماند. کم‌کم چشم‌هایش گرد شد و به اطراف سالن نگاه کرد، تکه شیشه‌هایی که تمام سالن از آن‌ها پُر شده، خونی که جای جای سالن روی سرامیک‌ها دیده می‌شد او را بسیار متعجب کرده بود. در تمام مدتی که به خانه‌ی ماکان می‌آمد هرگز خانه را چنین ندیده بود. هنوز محو تماشا بود که ماکان به سالن آمد.

- کفش‌ها رو در نیار! همینطوری تمیز کن فقط خیلی زود انجام بده.

سپس یک تراول روی میز تلفنی که کنارش ایستاده بود، گذاشت.

- این هم بابت کار اضافه‌ی امروز.

خانم سلیمی با دهان باز به چهره‌ی آشفته و چشم‌های قرمز شده‌ی ماکان نگاه کرد سپس سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- چشم.

ماکان به او پشت کرد و به سوی حمام راه افتاد. پای راستش را زیر شیر کوچک دوش گرفت تا آن را بشوید آب که روی زخمش می‌ریخت چهره‌اش مچاله می‌شد اما این در برابر دردی که آهسته‌آهسته سراغش می‌آمد هیچ نبود. تنها یک چیز در ذهنش می‌آمد اینکه باید هر چه زودتر فکری کند، باید هر چه سریع‌تر تصمیمی بگیرد. نمی‌تواند اجازه بدهد همه چیز رو شود.

فصل هفتم (آتش گرفته)

- اون... نمی‌خواد باهات ازدواج کنه!؟

در مقابل پدرش چه می‌توانست بگوید؟ چه جوابی می‌توانست برای سوالی که پرسیده بود بیابد؟ بگوید مردی که با تمام وجود عاشقش شده بود درست مثل یک دستمال از او استفاده کرده و اکنون دورش انداخته است؟! بگوید به کسی اعتماد کرد که لایق اعتمادش نبود؟! بگوید دخترت

فریب خورده است؟ با این فکرها چشم‌هایش از اشک پر شد. اکنون پدرش فقط فکر می‌کند مردی که دخترش عاشقش شده قصد ازدواج ندارد اما تمام موضوع را نمی‌داند... اگر پدرش بداند، بی‌شک هرگز ارغوان را نمی‌بخشد، هرگز نمی‌پذیرد که ماکان برای به دست آوردنش چه‌ها که نکرد، فقط این را می‌بیند که دخترش فریب یک مرد را خورد و به او اجازه داده بود تا آن اندازه نزدیکش شود.

وقتی سکوتش طولانی شد، آقارضا موهایش را نوازش کرد و با لبخند مهربانی گفت:

- دخترم؟ نباید خودت رو بازی، می‌فهمم چقدر برات سخته اما دنیا که به آخر نرسیده... اونی که تو رو نمی‌خواد مطمئنم از بی‌لیاقتیش، خواهش می‌کنم اینقدر خودت رو آزار نده.

طاقتش تمام شد، سرش را به زیر انداخت و به اشک‌هایش اجازه داد روی گونه‌هایش سرازیر شود سپس به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد. آقارضا بو*س*های روی موهایش زد و غمگینانه از اتاق خارج شد.

بغض ارغوان بار دیگر شکسته شد، پدرش که بیرون رفت با صدای بلند هق‌هق کرد. در این چندروز بارها آرزو کرده بود کاش تمامش یک شوخی باشد، کاش ماکان زنگ بزند و بگوید که این فقط یک شوخی است و هنوز هم او را می‌خواهد. در این چند روز کاری جز گریه کردن نداشت. خودش را دوباره روی تخت انداخت، پتو را روی سرش کشید و دوباره با صدای بلند گریه کرد. دنیا روی سرش خراب و زندگی‌اش نابود شده بود. گویی همه چیز تمام شده باشد، نفس کشیدنش، تپیدن قلبش، ارغوان بودنش، همه چیز را از دست داده است. بی‌شک ماکان اکنون به احساساتش و به سادگی‌اش می‌خندد! با این فکر پتو را بیشتر روی سرش فشرد و بیشتر از قبل اشک ریخت. چطور نفهمید که ماکان چه قصدی دارد؟ چطور نفهمیده بود که او را نمی‌خواهد؟ لعنت به عشق! این احساس لعنتی که امروز ارغوان را نابود کرده است.

ارمغان کنارش نشست و بازویش را فشرد.

- ارغوان؟ تورو خدا آرام باش.

لحظه‌ای مکث کرد سپس گفت:

- پریناز اومده دیدنت.

این را که شنید پتو را از روی سرش برداشت و به سختی روی تخت نشست.

پریناز در چهارچوب در ایستاده بود و با چهره‌ی درهم نگاهش می‌کرد، زیر چشم‌های ارغوان به شدت گود افتاده، رنگ و رویش پریده و در همین چند روز لاغر به نظر می‌رسید. ارمغان از اتاق خارج شد و تنه‌ایشان گذاشت. پریناز آرام‌آرام نزدیکش شد و کنارش روی تخت نشست.

- ببخشید دیروز نتونستم پیام بیمارستان ولی ارغوان؟ مگه عقلت رو از دست دادی که چندتا قرص آرامبخش خوردی؟ اگه اتفاقی برات می‌افتاد چی؟ اصلا فکر مادر و پدرت رو کردی؟ همانطور که بی صدا اشک می‌ریخت نگاهش را گرفت و به نقطه‌ای خیره شد سپس با صدای ضعیف گفت:

- اگه مادر و پدرم چیزی بدونن، دیوونه می‌شن... می‌فهمی این رو؟

پریناز: توروخدا به این چیزها فکر نکن!

سپس زیر ل**ب نچی گفت و سرش را پایین انداخت، ابروهایش را درهم کشید و دندان‌هایش را روی هم فشار داد.

پریناز: لعنت بهش، اون دیگه چه شیطون صفتی بود!

ارغوان با هق‌هق نگاهش کرد.

- برای چی اون رو لعنت می‌کنی؟ من یه احمق ساده‌لوح بودم، من سست و بی اراده بودم، من بهش اعتماد کردم. همیشه فکر می‌کردم دختر محکمی هستم ولی نمی‌دونستم وقتی عاشق بشم اینقدر ابله می‌شم!

پریناز چهره‌اش را مچاله کرد.

- به خدا اینطور نیست، با اون کارهایی که اون عوضی می‌کرد من هم باورم شده بود امکان نداره یه روز از تو بگذره! اینقدر خودت رو سرزنش نکن.

نگاهش را گرفت و به گریه‌هایش ادامه داد، حرف پریناز نمی‌توانست آرامش کند. از روزی که این اتفاق افتاده بود به خاطر نداشت چندین بار خودش را سرزنش کرده است. به خاطر نداشت چندین بار آرزوی مُردن کرده است.

هر دو سکوت کرده بودند که صدای زنگ موبایل ارغوان بلند شد. بی‌حال و بی‌رمق آن را از روی میز آباژور برداشت و نگاهش کرد. ناگهان با دیدن نامی که روی صفحه‌ی موبایل افتاده بود چشم‌هایش درشت شد و تپش قلبش شدت گرفت، نمی‌توانست چیزی که می‌دید را باور کند. دهانش از شدت ترس خشک شد حتی توان پلک زدن را هم نداشت. پریناز که رنگ پریدگی‌اش را دید، نزدیکش شد و به صفحه‌ی موبایل نگاه کرد همزمان گفت:

- چیه؟ چی...

بادیدن نام ماکان روی موبایل حرفش را نیمه گذاشت و با چشم‌های گرد شده به آن خیره شد.

پریناز: وای باورم نمی‌شه داره بهت زنگ می‌زنه! دیگه باهات چیکار داره؟

دست‌های ارغوان می‌لرزیدند و از وحشت چیزی نمانده بود سخته کند. تماس قطع شد، آب گلپوش را قورت داد. به یکباره تصویر آن روز کذایی در ذهنش تکرار شد، حرف‌های دخترک، چهره‌ی شرورانه‌ی ماکان، با یادآوری‌اش نفرت تمام وجودش را پُر کرد و ابروهایش را درهم کشید.

- دیگه چی از جونم می‌خواد؟ من رو نابود کرد هنوز کافی نیست؟

سپس موبایلش را به گوشه‌ای از تخت انداخت. به یک دقیقه نکشید که صدای زنگ پیام موبایلش بلند شد هر دو نگاهشان سمت موبایل چرخید اما هیچ کدام توان نزدیک شدن به آن را نداشتند. ل**ب‌های ارغوان سفید شد و باآشفتگی دو دستش را روی سرش گذاشت. پلک‌هایش را روی هم فشرد و با شدت اشک ریخت.

پریناز به سوی موبایل رفت، آن را برداشت و پیام را با صدای آرام خواند.

- "فقط یک دقیقه موبایلیت رو جواب بده" لحظه‌ای سکوت کرد و سپس با دهان باز به سوی ارغوان برگشت.

- یعنی باهات چیکار داره؟!!

خشم تمام وجود ارغوان را پُر کرد به سوی پریناز آمد و موبایل را از دستش بیرون کشید بی درنگ آن را خاموش کرد، تمام تنش از شدت ناراحتی می لرزید.

- لعنت بهش، دیگه نمی خوام اسمش تو زندگیم باشه، اون با خودش در، مورد من چی فکر می کنه؟! فکر می کنه می تونه باز، هم من، رو فریب بده؟! فکر می کنه من اینقدر احمقم؟ اینقدر ساده لوحم?!!

لحظه ای سکوت کرد، نفس نفس زد، و سپس هق هق کرد. پریناز بازویش را گرفت.

- آروم باش، باشه ولش کن. بخدا الان خونواده ات صدات رو می شنون!

با درماندگی خودش را روی تخت انداخت. هر چه فکر می کرد نمی توانست دلیلی برای تماس امروز ماکان بیاید جز اینکه او بخواهد باز هم فریبش بدهد. از خشم و ناراحتی می لرزید و به زمین و زمان لعنت می فرستاد، پریناز هم بی آنکه چیزی بگوید حرف هایش را می شنید.

یک ساعتی گذشته بود که پریناز قصد رفتن کرد، با خداحافظی مفصلی از اتاق ارغوان خارج شد. آقارضا و نرگس خانم هر دو در سالن نشسته بودند. پریناز آشفتگی و پریشانی شان را به وضوح می دید. کمی نزدیکشان شد و به سختی لبخند زد.

- با اجازتون من دیگه می رم.

نرگس خانم به سوییچ آمد.

- عزیزم باز هم بهش سر بزن، اون الان به حضور تو نیاز داره.

پریناز: چشم، اینقدر نگران نباشید همه چیز روبه راه می شه.

نرگس خانم غمگینانه سری تکان داد.

- امیدوارم.

سپس پریناز را تا نزدیک به در خروجی همراهی کرد. آن حرف را برای دلخوشی مادر و پدر ارغوان گفت اما می دانست این اتفاق هرگز نخواهد افتاد. روزی که مادر و پدرش بدانند دقیقاً چه بر سر دخترشان آمده تحملش برای آن‌ها بسیار سخت و دشوار خواهد بود. پریناز، هم خشمگین بود و هم عصبانی، باورش برای او هم دشوار بود که ماکان هدفی به جز ارضای هوسش نداشت. از ساختمان خارج شد و در پیاده‌رو به سوی ماشینش راه افتاد. هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای دویدن کسی را از پشت سرش شنید، همزمان که به عقب برگشت ماکان را دید! چشم‌هایش گرد شد و دهانش باز ماند. ماکان درحالی‌که کمی لنگ می‌زد، درست مقابلش ایستاد، نفس نفس زد و پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

ماکان: خداروشکر که تو اینجاایی!

پریناز بهت زده نگاهش می‌کرد، منظور حرفش را نمی‌توانست بفهمد. می‌خواست چیزی بگوید که ماکان به سرعت گفت:

- از صبح اینجام تا شاید بتونم ارغوان رو ببینم!

این را که شنید ابروهایش درهم گره خورد.

پریناز: تو... تو دیگه چه جونوری هستی؟! زندگی یه دختر رو خراب کردی...

لحظه‌ای مکث کرد، صدایش کم‌کم بلند می‌شد:

- دیگه چی از جونش می‌خوای؟! تو می‌دونی باهاش چیکار کردی؟ چرا راحتش نمی‌ذاری؟ تو...

ماکان حرفش را قطع کرد:

- می‌دونم، کاری که کردم اشتباهه اشتباهه، اشتباه بود! اما می‌خوام همه چیز رو درست کنم، می‌خوام باهاش...

گفتنش سخت است اما تصمیمش را گرفته است. نمی‌خواهد همه چیز از این خراب‌تر بشود، نمی‌تواند بنشیند و تماشا کند دوست صمیمی‌اش با دانستن حقیقت نابود شود؛ این بهترین راه ممکن است.

- می‌خوام باهش ازدواج کنم، کمک کن بتونم ببینمش!

پریناز بار دیگر با دهان باز به او خیره شد، نمی‌توانست حرفش را باور کند با اینکه چهره‌اش به شدت آشفته است و به نظر نمی‌رسد این حرف را برای هدفی غیر از چیزی که گفت، به زبان آورده باشد اما پریناز هم نمی‌توانست به او اعتماد کند. شاید باز هم قصد فریب دادن ارغوان را داشته باشد. قدمی به سوی ماکان برداشت و با تأکید گفت:

- هرگز بهت کمک نمی‌کنم! از ارغوان دور شو، فهمیدی؟!

حرفش که تمام شد با عجله از ماکان دور شد و سوار ماشینش شد. ماکان دست‌هایش را مشت کرد و تا جایی که می‌توانست فشار داد سپس سرش را به چپ و راست تکان داد.

- لعنت بهت ماکان، بین تو چه وضعیتی گیر کردی؟! چی رو می‌خوای درست کنی؟ توی لعنتی همه چی رو خراب کردی!

دستی به صورتش کشید، سرش از شدت درد چیزی نمانده بود منفجر شود، از شب قبل حتی لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم نگذاشته و صبح قبل از اینکه امیر برای بردن ماشینش بیاید از خانه خارج شده بود. می‌دانست توان نگاه کردن به چشم‌های او را ندارد. کم‌کم توان فکر کردن را هم از دست می‌دهد هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسد جز اینکه ارغوان را برای ازدواج راضی کند تا وضعیت پیش آمده را کمی بهتر کند اما آیا این باز هم یک فریب نیست؟! می‌خواهد با ارغوان ازدواج کند فقط به این دلیل که خواهر دوستش است؟!

- نه، نه... تو در برابر کاری که کردی مسئولی، تو باید همه چیز رو درست کنی، مجبوری باهش ازدواج کنی.

برای اولین بار است که این احساس را دارد، اولین بار است که از اینکه کسی کاری که کرده را بفهمد به شدت هراس دارد. اولین بار است که خودش را مسئول می‌داند. محال ممکن است بتواند امیرمحمد را نادیده بگیرد. دقایقی همان‌جا ایستاده و باز هم فکر می‌کرد، ناگهان چشم‌هایش روی ماشینی ثابت شد که داخل کوچه شد. خوب به آن دقیق شد، اوه نه... این ماشین امیر است نباید تو را اینجا ببیند!

با این فکر به سرعت به آن دست کوچه دوید و خودش را پشت ماشینش پنهان کرد. زیر ل**ب دعا می کرد که امیرمحمد ماشینش را نبیند. با خشم و عصبانیت زمزمه کرد:

- خوب نگاه کن، ببین کارت به کجا رسیده، باید از دست امیر فرار کنی... اما خوب بخاطر خودشه، اگه حقیقت رو بفهمه سخته می کنه. الان وقتش نیست اول باید خواهرش رو راضی کنم! سپس کف دستش را محکم به ماشین کوبید.

- لعنت بهت احمق!

امیر که از دیده اش دور شد به سرعت داخل ماشینش نشست و از آنجا دور شد. امروز سرکار نرفته و جواب تماس های امیر را نداده بود، تمام طول روز مقابل خانه ی آنها ایستاده و منتظر بود تا شاید بتواند ارغوان را ببیند اما این اتفاق نیفتاد و ماکان آشفته تر از قبل شد. اجزای صورتش درهم بود و با صدای بلند با خودش صحبت می کرد:

- اگه ارغوان حرفی به برادرش بزنه؟ اگه سمت رو بیاره؟ حتی نمی تونم فکرش رو کنم که چی می شه! باید هرطور شده ارغوان رو به ازدواج راضی کنی، شاید اون موقع امیر تو رو ببخشه.

امیرمحمد در خانه را باز کرد و همزمان با گفتن سلام داخل شد. مادرش در آشپزخانه و پدرش غرق در فکر مقابل تلویزیون نشسته بود. خبری از ارمغان و ارغوان هم نبود. تمام طول روز ذهنش درگیر اتفاقی بود که برای ارغوان افتاده است. به پدرش نزدیک شد و مقابلش ایستاد.

- هنوز نمی خوام به من بگی ارغوان چش شده!؟

آقارضا سر بلند کرد و نگاهش کرد اما قبل از اینکه جوابی بدهد نرگس خانم به سوی امیرمحمد آمد و گفت:

- چیز خاصی نیست فقط حالش بد بود.

امیرمحمد پوزخندی زد.

- به خاطر همین چیزی خاصی نیست دیروز تو بیمارستان بود؟ بخاطر همین چیزی خاصی نیست اونقدر حالش گرفته و داغون بود؟ بابا؟ ماما؟ من نگرانشم، ناسلامتی برادرشم.

نرگس خانم باز هم می‌خواست بهانه‌ای بیاورد که آقا رضا مانعش شد.

- عزیزم؟ اجازه بده... خودم برایش توضیح می‌دم.

این را گفت سپس به امیرمحمد نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و با صدای آرام گفت:

- به کسی علاقه‌مند شده که دوستش نداره!

ابروهای امیرمحمد بالا رفت، به کسی علاقه‌مند شده که دوستش ندارد؟ درست متوجه نمی‌شود پدرش چه می‌گوید یعنی ارغوان به یک مرد عشق یکطرفه دارد؟ می‌خواست باز هم سوالی بپرسد که آن مرد کیست و ارغوان چطور با او آشنا شده، اصلاً با او در ارتباط بوده یا نه؟ اما پدرش مانعش شد.

آقارضا: همین، چیز دیگه‌ای هم نیست. این مسئله خیلی برایش سخته لطفاً تو هم ازش چیزی نپرس پسرم؛ اون خیلی بهم ریخته‌ست.

امیرمحمد نفس عمیقی کشید از پرسیدن سوال‌هایش پشیمان شد. پس از چند ثانیه سرش را به بالا و پایین تکان داد و به سوی اتاق راه افتاد. پس خواهرش عاشق مردی شده که او را نمی‌خواهد، از آنجا که خودش هم عاشق است می‌تواند درکش کند. عشق احساس عجیبی است؛ همزمان شیرین و همزمان سخت و رنج‌آور.

لحظه‌ای به اتاق ارغوان خیره شد، باید کاری کند، به خواهرش کمک می‌کرد تا شاید از فکر آن پسر بیرون بیاید. با فکری که در آن لحظه به ذهنش رسید مقابل اتاق ارغوان ایستاد، نفس عمیقی کشید و در یک لحظه با چهره‌ی ذوق‌زده و شاداب در را باز کرد، همزمان لبخند پرنرنگی زد.

- سلام، سلام موش کوچولو!

ارغوان روی تخت دراز کشیده و پلک‌های سوزانش را روی هم گذاشته بود. صدای شاداب برادرش را که شنید به سختی تکان خورد و نگاهش کرد. امیرمحمد چهره‌اش را که دید قلبش فرو ریخت، هرگز خواهرش را چنین ندیده است. چشم‌هایش به شدت پُف کرده و چهره‌اش بیش از اندازه

پژمرده به نظر می‌رسد. با اینکه از دیدنش غمگین شد اما تلاش کرد در ظاهر ناراحتی‌اش را نشان ندهد سپس به سویش آمد و کنارش روی تخت نشست. دستش را درون موهای ارغوان فرو کرد و آنها را از مقابل صورتش کنار زد. سپس با دو دست لپ‌های ارغوان را گرفت و کشید.

- چطوری تو؟! خسته نشدی دو روزه همش خوابی؟! دیروز تو بیمارستان امروز هم تو خونه.

ارغوان بی‌آنکه مقاومت کند صورتش به چپ و راست کشیده شد. امیرمحمد دست‌هایش را که جدا کرد گونه‌های سفید و پوست ظریف خواهرش قرمز شد. بازوهایش را گرفت و همانطور که مجبورش می‌کرد بنشیند گفت:

- پاشو، پاشو ببینم؛ بسه هر چقدر که خوابیدی.

سپس دو دستش را دورش حلقه کرد و در آغوشش گرفت؛ می‌دانست شاید ارغوان به این آغوش احتیاج داشته باشد. ارغوان بی‌حال و بی‌رمق سرش را روی شانه‌ی برادرش گذاشت اما هیچ نمی‌گفت. حس می‌کرد اگر بخواهد حرفی بزند بغضش شکسته می‌شود. امیرمحمد لحظاتی سکوت کرد، ابروهایش درهم کشیده شد و زیر ل**ب زمزمه کرد:

- اینطوری نباش دیگه... مثل همیشه بخند.

ارغوان به سختی دهانش را باز کرد.

- نمی... نمی‌تونم.

سپس اشک‌هایش تندتند سرازیر شد و کم‌کم روی شانه‌ی امیرمحمد ریخت. امیرمحمد خیس‌شدن شانه‌اش را احساس می‌کرد اما نمی‌توانست حرفی بزند اصلاً نمی‌دانست چه باید بگوید. چطور آرامش کند؟ فقط موهایش را نوازش کرد.

- همه چیز درست می‌شه.

سپس خودش را کنار کشید و نگاهش کرد. ارغوان با خجالت‌زدگی سرش را پایین انداخت و اشک‌هایش را پاک کرد. امیرمحمد لحظاتی غمگینانه نگاهش کرد و بی‌آنکه حرف دیگری بزند از

اتاق بیرون رفت. حرف برادرش در ذهنش تکرار شد، "همه چیز درست می‌شه" امکان ندارد چیزی درست بشود، امروز ارغوان به هیچ چیز و هیچ کس اعتماد ندارد.

روزها می‌گذشتند و ارغوان چیزی از هفته‌ها نمی‌دانست، برایش چه فرقی می‌کرد امروز یکشنبه باشد، چهارشنبه و یا جمعه؟! هر روز تکرار روز قبل بود. در اتاقش می‌ماند و خیره به نقطه‌ای نامعلوم به این فکر می‌کرد که چرا، آخر چرا فریب خورد؟ نمی‌دانست از این به بعد را چگونه باید زندگی کند؟ نمی‌دانست آن تابستان داغ و سوزان چگونه خواهد گذشت.

آن روز، درست از روزی که آن دختر را در خانه‌ی ماکان دید و قلبش تکه‌تکه شده بود، دوهفته می‌گذشت. حالش تغییری نکرده و هنوز پریشان و آشفته بود. خاطرات بودن با ماکان آنقدر زیاد بود که گویی چندسال از عمرش را کنارش گذرانده نه شش ماه.

از روزی که پریناز گفته بود ماکان را در کوچه دیده و قصد دیدنش را دارد نفرتش نسبت به آن مرد بیشتر شده بود نمی‌دانست دیگر از جانش چه می‌خواهد؟ ازدواج؟! نه... باور ندارد ماکان بخواهد با او ازدواج کند، حتی اگر پشیمان هم شده باشد ارغوان دیگر نمی‌خواهد او در زندگی‌اش باشد.

ارمغان با چهره‌ی شاداب بی‌آنکه در بزند داخل اتاقش شد. نگاهی به ارغوان که روی تختش نشسته و مثل چند روز گذشته به نقطه‌ای خیره بود، انداخت سپس ابروهایش را درهم کشید و مقابلش ایستاد.

- تو که هنوز آماده نشدی!

ارغوان سر بلند کرد و نگاهش کرد، مانند زرشکی‌اش و شال سفیدش را از نظر گذراند سپس غمگینانه گفت:

- من نمی‌تونم پیام.

ارمغان: چی؟

لحظه‌ای مکث کرد، تلاش کرد مثل همیشه صحبت کند انگار که اتفاقی برای خواهرش نیفتاده است. تکانی به گردنش داد و ادامه داد:

- ارغی خانم، امروز بعد از مدت‌ها معجزه شده و محمد می‌خواد من و تو رو ببره بیرون، اونوقت نمی‌خوای بیایی!؟

سپس بازوی ارغوان را گرفت.

- پاشو، پاشو دیگه. حداقل به خاطر ما بیا.

همزمان با اینکه او بازویش را می‌کشید از جایش بلند شد. هردو مقابل کمد مانتوهای ارغوان ایستادند. ارمغان نگاهی به سراسر مانتوهایش انداخت سپس یک مانتوی سفید را بیرون کشید.

- این رو بپوش خیلی قشنگه!

ارغوان نه مخالفت کرد و نه موافقتش را نشان داد فقط مانتو را از دست او گرفت و پوشید. موهای کوتاهش را هم که نمی‌توانست ببندد، شالش را روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد. امیرمحمد همزمان با آن دو از اتاقش خارج شد نگاهی به سرتاپای ارغوان انداخت با اینکه مثل همیشه به خودش نرسیده بود اما در ظاهر لبخند عمیقی زد.

امیرمحمد: آماده‌اید دخترها!؟

سپس به سوی در افتاد و با لحن شوخ کلمه‌های انگلیسی را به زبان آورد.

- فالو می!

هر سه از مادرشان خداحافظی کرده و دنبال امیرمحمد از خانه خارج شدند. ارمغان ظاهرش را خوشحال نشان می‌داد و با هر حرف امیرمحمد صدای خنده‌اش بلند می‌شد. شاید می‌خواست توجه ارغوان را هم از غم‌هایش دور کند و کاری کنند او هم خوش باشد اما ارغوان تمام مدت در فکر بود. در پارکنیگ هر سه داخل ماشین امیرمحمد نشستند و از ساختمان خارج شدند.

ماکان مقابل ساختمان خانه‌ی آنها داخل ماشین نشسته بود، ماشین امیرمحمد را که دید به سرعت سرش را پایین آورد. همان چندثانیه کافی بود تا ارغوان که روی صندلی کنار راننده نشسته را ببیند. کمی که آنها دور شدند، او هم ماشین را به حرکت در آورد.

یک هفته است که انتظار دیدن ارغوان را می‌کشد، به موقع و منظم سرکار نمی‌رود، به اندازه‌ی کافی نمی‌خوابد و حتی خیلی خوب غذا نمی‌خورد. آشفتگی‌اش آنقدر زیاد است که تا وقتی که ارغوان را به ازدواج راضی نکرده نمی‌تواند مثل همیشه به زندگی‌اش ادامه بدهد.

برای اینکه امیرمحمد ماشینش را مقابل خانه‌شان نبیند و متوجه ماکان نشود، چند روز قبل به خانه‌ی مادرش رفت و یکی از ماشین‌هایشان را از آنها قرض گرفت. شهلاخانم با اینکه از این درخواست ماکان خیلی متعجب شد اما در ظاهر با خوشرویی ماشینش را به او داده بود؛ ماکان به راحتی از کسی درخواست چیزی نمی‌کرد حتی شهلاخانم به خاطر نداشت آخرین باری که از او درخواست پول یا کمکی کرده چندسال قبل بود.

با کمی فاصله دنبال ماشین امیرمحمد رانندگی می‌کرد. خواهر کوچک امیرمحمد را هم می‌دید که عقب ماشین نشسته است، حدس زدن اینکه آنها برای تفریح بیرون می‌روند اصلا سخت نبود. بی‌آنکه متوجه باشد برای اینکه ارغوان را ببیند به شدت بی‌قرار بود. می‌دانست اکنون که امیرمحمد همراهشان است امکان ندارد بتواند نزدیکشان بشود اما بی‌اختیار دنبالشان می‌رفت.

آنها به یک مجتمع خرید و تفریحی رفتند. ماکان نیز ماشینش را مقابل مجتمع پارک کرد و دنبال آنها داخل رفت. امیرمحمد مثل همیشه چهره‌اش خندان و مدام در حال صحبت و خنده بود. هر سه با هم از مغازه‌های مختلف دیدن می‌کردند. ارمغان، خواهر کوچک امیرمحمد چهره‌اش شاداب بود و با هر حرف او می‌خندید اما ارغوان... نگاهش که به او افتاد دلش لرزید؛ آرام و ساکت دنبالشان راه می‌رفت. نه می‌خندید و نه حتی به اطرافش توجه می‌کرد. ماکان از همان فاصله می‌توانست چهره‌ی رنگ پریده و پژمرده‌اش را تشخیص بدهد. خوب به او دقیق شد؛ هنوز هم برایش زیبا و جذاب است، هنوز وقتی می‌بیندش برایش خواستنی است و دوست دارد نزدیکش باشد.

کلاه لبه‌داری که روی سرش گذاشته بود را برداشت؛ آن را گذاشته بود تا مبدا به طور اتفاقی اگر هم به سویس برگردد او را بشناسند. با چهره‌ی درهم به ارغوان خیره شد. این اولین باری‌ست که برای کاری که کرده پشیمان شد. ارغوان، دیگر آن دختر معصوم و شاداب سابق نیست و تنها دلیلش ماکان است.

به چهره‌هایشان دقیق شد؛ ارمغان و امیرمحمد شباهت بیشتری به یکدیگر دارند، هر دو چشم‌هایشان به رنگ عسلی و ل**ب‌ها و بینی کوچک اما گوشتی‌شان درست شبیه به هم بود اما چشم و ابروی مشکی کشیده‌ی ارغوان به مادرش شباهت داشت. به امیرمحمد نگاه کرد که چگونه با لذت و انرژی با خواهرانش صحبت می‌کند. ماکان خوب می‌دانست سعی دارد ارغوان را سر حال بیاورد اما گویی تلاشش موفق نبود. دستش را دور گردن ارغوان می‌انداخت و به لباس‌های زیبای دخترانه اشاره می‌کرد.

ابروهایش به شدت درهم گره خورد و آن دلهره‌ی لعنتی در جانش بیدار شد. امیرمحمد خواهرهایش را دوست دارد، هرگز ماکان را بخاطر کاری که با ارغوان کرده نمی‌بخشد اما شاید اگر بتواند ارغوان را به ازدواج راضی کند و بی‌آنکه او بداند دختری که ماکان برای به دست آوردنش پافشاری کرد خواهر خودش بوده است، با او ازدواج کند همه چیز درست شود. چه روزها و چه دوران خوشی را با امیرمحمد گذرانده؛ نمی‌خواست از دستش بدهد. کاش پیش از اینها می‌دانست ارغوان، خواهر امیرمحمد است. بی‌اختیار آهی کشید ماندنش آنجا بی‌فایده است و چیزی از حال بدش کم نمی‌کند.

درحالی‌که بیش از حد غرق در فکر بود از مجتمع خارج شد، سوار ماشینش شد و در خیابان‌ها بی‌هدف رانندگی کرد. بی‌شک سرنوشت می‌دانست نقطه ضعف ماکان کجاست؛ از جایی ضربه خورد که هرگز فکرش را نمی‌کرد. خشمگین بود، فقط از خودش. چندین بار امیرمحمد گفت دست از سر دختری بردارد که نمی‌دانست خواهر خودش است، چندین بار خواست نادیده‌اش بگیرد اما ماکان چه کرد؟ بیشتر و بیشتر پافشاری کرد. چنان به قلب و روح ارغوان نفوذ کرد که جایی برای فرار برایش نگذاشت. چندی پیش سرمست پیروزی‌اش بود اما این پیروزی خیلی دوام نیاورد و امروز خود را نزدیک به خط پایانی می‌بیند که چیزی به بازندگی‌اش نمانده است.

ساعت نُه شب می شد که به خانه رسید. در خانه را باز کرد و قدمی به داخل گذاشت ناگهان با شنیدن صدای تلویزیون مثل اینکه شوکی به او وارد شود از حرکت ایستاد، بی اختیار تپش قلبش شدت گرفت. تمام تلاشش را کرده بود خودش را از او پنهان کند اما اکنون در این لحظه نمی تواند کاری کند.

امیرمحمد به سویش برگشت، از روی کاناپه بلند شد و با لبخند عمیقی که از روی ل**ب هایش برداشته نمی شد به سویش آمد، مشتی به بازوی ماکان زد و خنده کنان گفت:

- سلام کله خراب لعنتی، کجایی تو؟

سپس ماکان را در آغوش گرفت.

ماکان پلک هایش را روی هم فشرد و تکان نخورد، کمتر از چند ثانیه او کنار آمد و ماکان به سرعت نگاهش را گرفت سپس به سختی پاسخ داد:

- سلام.

امیرمحمد لحظه ای خیره نگاهش کرد. با دیدن آشفتگی او ابروهایش را درهم کشید.

- چته پسر؟! حالت خوب نیست؟

سرش را پایین انداخته بود.

ماکان: نه... خوبم.

امیرمحمد: دروغ نگو، قیافه ات داره داد می زنه. اصلا بگو کجایی تو؟ داری چیکار می کنی؟ چرا درست سرکار نمی یایی؟ جواب زنگ های من رو هم نمی دی.

ماکان به سختی سر بلند کرد و نگاهش کرد.

- چند روزی... حالم خوب نبود.

امیرمحمد پوزخند زد.

- چت هست حالا؟ هر وقت هم که اومدم خونه ات نبود.

نفس عمیقی کشید و تلاش کرد به خودش مسلط باشد سپس به سوی مبلی رفت و روی آن نشست.

ماکان: گفتم که... فقط خیلی خوب نبودم.

می دانست امیرمحمد امروز به باشگاه نرفته و بی شک الان هم خواهرهایش را رسانده و به اینجا آمده است. با فکری که به سرش زد، گفت:

- الان هم از باشگاه می یام، تو هم که نیومدی.

امیرمحمد نفس عمیقی کشید و مقابلش روی مبل نشست.

- آره، با خواهرهام رفته بودم بیرون.

لحظه ای سکوت کرد سپس با ابروهای درهم کشیده ادامه داد:

- خواهرم حالش زیاد خوب نیست.

ماکان با شنیدن این حرف، دوباره پلک هایش را روی هم فشرد و نگاهش را به نقطه ای دوخت. آرزو می کرد که او حرفش را ادامه ندهد؛ درست مثل همیشه که هیچوقت حرفی از خواهرهایش به زبان نمی آورد.

- خواهرم، به یه نفر علاقه مند شده! حتی با پدرم صحبت کرده بود که اون رو بهش معرفی کنه اما اون طرف مثل اینکه... مثل اینکه دوستش نداره.

کم کم احساس می کرد تمام تنش گُر می گیرد و پیشانی اش عرق می کند. با انگشت شست و سبابه اش شقیقه اش را ماساژ می داد و زیر ل**ب خودش را لعنت می کرد، همزمان خدا را شکر می کرد که امیرمحمد فقط در همین حد می داند. او هیچوقت در مورد خانواده اش صحبت نمی کند اما امشب گویی می خواهد ماکان را شکنجه کند.

امیرمحمد: خیلی براش ناراحتم... خواهرِ شیطونم اصلاً نمی خنده، اصلاً حرف نمی زنه؛ می خواستم ازش بپرسم اون کیه تا شاید بتونم باهاش حرف بزنم!

این را که شنید چشم‌هایش گرد شد و وحشت زده نگاهش کرد.

امیرمحمد: اما... اما نتونستم، آخه نمی‌تونم که از یه نفر بخوام با خواهرم ازدواج کنه!

حرف امیرمحمد که تمام شد به سرعت کلمه‌ها را پشت سر هم به زبان آورد.

ماکان: آره آره همینطوره... خیلی بده که بری به یه نفر بگی با خواهرت ازدواج کنه پس ولش کن.

امیرمحمد سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- آره، بی خیالش شدم.

ماکان نفس عمیقی کشید و پلک‌هایش را باز و بسته کرد. بار دیگر دلهره گرفت، باید هر چه سریع‌تر ارغوان را ببیند اما آخر چطور؟! در این یک هفته‌ای که مقابل خانه‌شان منتظرش می‌شد ارغوان اصلاً بیرون نیامده بود.

فردای آن روز مجبور شد به سرکار برود، بیش از این نمی‌توانست در مقابل امیرمحمد مشکوک رفتار کند. نگاهش تمام مدت به ساعتی مچی‌اش بود که روی میزش قرار داشت؛ نمی‌توانست حتی یک روز را هم از دست بدهد شاید ارغوان امروز از خانه بیرون بیاید؛ باید هرچه سریع‌تر این مسئله را درست می‌کرد تا آن موقع نمی‌توانست روی هیچ کاری تمرکز کند.

امیرمحمد: چته بابا حواست اصلاً به کار نیست، کجا رو هی نگاه می‌کنی؟

سر بلند کرد و به امیرمحمد نگاه کرد سپس طاقت نیاورد و از روی صندلی بلند شد.

- من می‌رم.

چشم‌های امیرمحمد گرد شد.

- ساعت دوازده کجا می‌خوای بری؟

ماکان: کار دارم.

به سرعت لباسش را تعویض کرد و وسایلش را برداشت. قبل از اینکه امیرمحمد حرف دیگری بزند و با سوال‌هایش پریشان‌ش کند خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

مثل چند روز گذشته ماشین را مقابل ساختمان خانه‌ی آنها متوقف کرد و منتظر شد. آفتاب در آن ساعت از روز با قوت و نیروی زیاد می‌تابید و گرما به اوج خود رسیده بود. از تابستان آن سال متنفر شده؛ تابستانی که با آشوبی که در جانش افتاده، متفاوت به نظر می‌رسید. ساعت می‌گذشت و ماکان از آنجا تکان نخورد حتی برای خوردن غذا هم از آنجا دور نشد. درست سر ساعت پنج بعدازظهر، زمان همیشگی که با امیرمحمد به باشگاه می‌روند موبایلش زنگ خورد با دیدن نامش می‌توانست حدس بزند او چه می‌خواهد بگوید و بی‌شک دلیل نرفتنش به باشگاه را می‌پرسد، می‌خواست پاسخش را بدهد که درست همان موقع دویست و شش قرمز رنگ پریناز را دید که جلوی ساختمان متوقف شد، وقتی برای فکر کردن نداشت، به سرعت موبایلش را کنار گذاشت و از ماشین پیاده شد. خودش را به پریناز رساند و پشت سرش ایستاد.

ماکان: سلام.

پریناز شوکه شد و به عقب برگشت، ماکان را که دید چشم‌هایش گرد شد.

ماکان: اومدی که ارغوان رو ببینی؟

لحظه‌ای سکوت کرد سپس ادامه داد:

- اصلاً حالش خوب نیست، خیلی بهم ریخته‌ست!

پریناز با شنیدن این حرف دهانش باز ماند.

- مگه تو دیدیش؟

ماکان سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- آره اما از دور! اون من رو ندید.

ابروهای پریناز گره خورد.

- تو هر روز اینجا می‌مونی که ارغوان رو ببینی؟ باز هم می‌خوای مثل اون موقع‌ها که جلوی دانشگاه منتظر می‌شدی فریبش بدی؟ واقعاً چی از جونش می‌خوای؟

ماکان درست مثل او خشمگین شد اما تلاش کرد خودش را کنترل کند، نباید حرفی می زد که پریناز به او کمک نکند؛ ظاهراً تنها راهش برای دیدن ارغوان، پریناز است.

ماکان: من اگه اینجا هستم فقط به خاطر اینکه که می خوام باهاش ازدواج کنم.

صدایش کمی بلند شد.

ماکان: تو چرا متوجه نیستی دختر؟ می خوام همه چی رو درست کنم مگه تو دوستش نیستی؟ حال بدش رو نمی بینی؟ یا اینکه اون برات مهم نیست.

پریناز با خشم و عصبانیت قدمی به سویش برداشت.

- مطمئن باش اون از یه خواهر برام عزیزتره.

این حرف پریناز را که شنید سرش را پایین انداخت و غمگینانه زیر لب زمزمه کرد:

- درست مثل من! من هم یه رفیق دارم که از برادر هم برام عزیزتره.

سپس سر بلند کرد و با جدیت نگاهش کرد.

ماکان: اگه اینطور بهم کمک کن ببینمش؛ اون داره عذاب می کشه، اگه من رو ببینه مطمئن باش حالش خوب می شه!

پریناز می خواست حرفی بزند که ماکان مانعش شد.

- می فهمم به من اعتماد نداری اما باور کن، اصلاً قسم می خورم به هر چیزی که قبولش داری فقط می خوام راضیش کنم! زندگی من هم مثل زندگی ارغوان بهم ریخته. تا وقتی که ببینمش هم، هر روز می یام جلوی خونشون و منتظر می شم. فکر کنم تو هم اونقدر من رو شناختی که بدونی کاری که می گم رو می کنم.

پریناز با خشم و عصبانیت نگاهش می کرد اما با شنیدن این حرفها کم کم آرام شد. نمی دانست چه باید بگوید؟ مدام از خودش می پرسید که آیا واقعیت را می گوید؟ چطور می تواند به او اعتماد

کند؟ آیا واقعا می‌تواند حال بد ارغوان را خوب کند؟ کاری کند که ارغوان همان دختر شاد و سرزنده‌ی سابق بشود؟ نکند بار دیگر هم فریبش بدهد و قلبش را بشکند؟

هنوز در فکر بود که ماکان با آشفتگی گفت:

- خواهش می‌کنم خوب فکر کن، بذار این وضعیت رو درست کنم، فقط بهم کمک کن بتونم ببینمش، قول می‌دم بعد از اینکه راضی شه فرداش با خونواده‌ام پیام خواستگاریش.

پریناز با شک و تردید نگاهش می‌کرد، ماکان به سختی در دل ارغوان جا خوش کرده و تا حدودی اطمینان دارد که به سادگی ارغوان فراموشش نخواهد کرد. خانواده‌اش هم هنوز از تمام اتفاقی که برای او افتاده خبر ندارند و با دانستنش بی‌شک نابود می‌شوند؛ بنابراین بهتر نیست که به ماکان اعتماد کند و به او کمک کند بتواند ارغوان را برای ازدواج راضی کند؟ نمی‌توانست در آن لحظه تصمیم درستی بگیرد، نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیف زمزمه کرد:

- بهت خبر می‌دم.

می‌خواست برود که ماکان مانعش شد.

- پس شماره‌ام رو بزن تو گوشیت و بهم زنگ بزن؛ فقط خواهش می‌کنم بخاطر ارغوان هم که شده این کار رو کن.

به صورت ماکان خیره شد، نمی‌دانست چشم‌های پریشانش چه می‌گویند؟ خوب می‌داند ماکان از آن مردهای صاف و صادق نیست. قبل از آن اتفاق باور کرده بود که به ارغوان علاقه دارد اما امروز به شدت شک دارد؛ شک دارد که این چشم‌های سیاه و تاریک از کاری که کرده پشیمان شده باشد؛ نمی‌داند هدف امروزش چیست؟

پس از اینکه شماره‌اش را گرفت زنگ خانه‌ی آن‌ها را فشرد، همزمان دور شدن ماشین ماکان را هم می‌دید.

ارغوان هنوز هم حال چند روز قبل را داشت اما امروز گریه نمی‌کرد، فقط غمیگانه و افسرده در مقابل پریناز سکوت کرده و هیچ حرفی نمی‌زد. لحظه‌ای از ذهن پریناز گذشت کاش فریب ماکان

را نخورده بود اما حقیقت این بود که نمی‌توانست سرزنشش کند. ارغوان را خوب می‌شناخت، می‌دانست او به سمت هیچ مردی نمی‌رفت و ماکان تنها مردی است که توانست قلب ارغوان را به دست بیاورد؛ آن هم با سماجی که داشت.

نفس عمیقی کشید و با ظاهری شاداب پرسید:

پریناز: حالا خرید هم کردی؟

ارغوان: من، نه... ارمغان و محمد خرید کردن.

پریناز: خب؟ بعدش کجا رفتین؟

ارغوان: سینما، بعدش هم برگشتیم خونه.

حرفش که تمام شد دوباره به نقطه‌ای خیره شد. پریناز با آشفتگی نگاهش کرد سپس دستش را گرفت و لبخند محزونی زد.

- بهتری؟

سربلند کرد و غمگینانه به چهره‌ی مهربان و سبزه روی پریناز نگاه کرد.

- به نظرت می‌تونم بهتر بشم؟ هر شب خوابش رو می‌بینم! خواب اون روز لعنتی! همه چیز برام مثل یه کابوس می‌مونه، باورش برام خیلی سخته...! همش دلهره دارم، همش نگرانم اصلا نمی‌دونم باید چیکار کنم؟ نمی‌دونم چطور باید زندگی کنم. من... خیلی دوستش داشتم.

این را گفت و قطره‌ی اشکی که از گوشه‌ی چشمش جاری شده بود را پاک کرد.

پریناز بی‌آنکه میان حرفش بیپرد به صحبت‌هایش گوش می‌کرد، در همین لحظه تصمیمش را گرفت. ارغوان هنوز هم عاشق است، امکان ندارد ماکان را فراموش کند شاید او بتواند به این رنج و غم پایان بدهد.

با فکری که به سرش زد به سرعت گفت:

- فردا بعدازظهر بیا با هم بریم بیرون.

ارغوان می‌خواست بهانه‌ای بیاورد که پریناز مانعش شد.

پریناز: به خاطر من، می‌ریم یکم تفریح می‌کنیم و زود برمی‌گردیم.

با اینکه در خودش توانی برای بیرون رفتن نمی‌دید اما برای خوشحال کردن پریناز سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. او پس از نیم‌ساعت دیگر قصد رفتن کرد، ارغوان تا در خروجی همراهش آمد. همینکه در را باز کرد چشم‌هایش روی مردی ثابت شد که از آسانسور خارج شد. پریناز هم به آن مرد خیره شد، وقتی دید او به سوی واحد آن‌ها می‌آید به سرعت کنار گوش ارغوان پرسید:

- این دیگه کیه؟

ارغوان زیر لب زمزمه کرد:

- پسرخاله.

پریناز ابرویی بالا انداخت سپس گونه‌ی ارغوان را بوسید و با گفتن خداحافظ به سوی آسانسور راه افتاد.

پسرخاله‌اش که مقابلش ایستاد در را نگه داشت و با چهره‌ی جدی نگاهش کرد. فرحان با روی باز و لبخند عمیق دستش را به سوی او دراز کرد.

- سلام، چطوری؟

ارغوان با اکراه دستش را گرفت.

- سلام ممنون. کی در پایین ساختمون رو برات باز کرد؟

فرحان: یکی از همسایه‌هاتون می‌اومد داخل من هم همراهش اومدم.

سکوت کرد و به داخل خانه نگاه کوتاهی انداخت.

- خاله خونه‌ست؟

ارغوان: نه، کسی خونه نیست؟

فرحان: یعنی تنهایی؟

ابروهای ارغوان درهم گره خورد.

- آره.

سپس به سرعت پرسید:

- چیزی شده؟ کاری باهاشون داشتی؟ فکر نکنم مامانت خیلی خوشش بیاد که تو اومدی خونه‌ی ما.

فرحان لبخند یک طرفه‌ای زد.

- من به خاطر امیرمحمد اومدم.

ابروهای ارغوان بالا رفت.

ارغوان: داداش من از کی برات مهم شده؟

او نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- در مورد من چی فکر می‌کنی ارغوان؟ من دشمن پسرخاله‌ام نیستم. امروز هم اومدم بهش بگم باید برای رها کاری کنه!

ارغوان چشم‌هایش گرد شد، گردنش را کج کرد و می‌خواست چیزی بپرسد که او مانع شد.

فرحان: برایش یه خواستگار اومده که بابا و مامان باهاش موافقن!

ارغون شوکه شد و کم‌کم دهانش باز ماند سپس زیرلب زمزمه کرد:

- وای خدا!

فرحان: به امیرمحمد بگو اگه بهش علاقه داره باید یه فکری کنه.

لحظه‌ای سکوت کرد سپس با لبخند شرورانه‌ای گفت:

- اگرچه تنها کسی که می‌تونه برای رها و محمد کاری کنه فکر کنم تو باشی.

ابروهای ارغوان درهم گره خورد و از خشم و عصبانیت احساس کرد از سرش دود بلند می‌شود. منظورش را خوب می‌داند؛ اگر برادرش می‌خواهد به رها برسد فقط در صورتی ست که ارغوان هم فرحان را قبول کند. ناگهان فکری در ذهنش آمد، ای کاش اصلاً قبل از اینکه با ماکان روبه‌رو شود با فرحان ازدواج می‌کرد! شاید وضعیت اکنون خیلی بهتر بود. در آن صورت دیگر مردی مثل ماکان نمی‌توانست این چنین قلبش را بشکند. کاش می‌توانست زمان را به عقب برگرداند، سرش را پایین انداخته و در فکر فرو رفته بود که صدای باز شدن آسانسور باعث شد نگاهش به آن سمت بچرخد. امیرمحمد از آسانسور بیرون آمد، آرام‌آرام نزدیکشان شد و پشت سر فرحان ایستاد.

فرحان خونسردانه به ارغوان نگاه می‌کرد.

- نمی‌خوای چیزی بگی؟

درست همان موقع امیرمحمد روی شانهاش زد و با ابروهای درهم کشیده نگاهش کرد.

- چی باید بهت بگه؟!

فرحان با دیدن امیرمحمد شوکه شد، به سرعت با دستپاچگی دستش را به سویش دراز کرد و لبخند زد.

- اوه سلام چطوری؟ منتظرت بودم.

امیرمحمد دستش را گرفت.

- علیک سلام، نگفتی چی باید بهت بگه؟

سپس به ارغوان نگاه کرد، چشمکی نثارش کرد و لبخند شرورانه‌ای زد.

امیرمحمد: تو برو داخل، مگه نمی‌بینی فرحان با من کار داره؟!

ارغوان سرش را به بالا و پایین تکان داد و بی‌هیچ حرفی به داخل برگشت. درون اتاقش نشست و باز هم غمگینانه در فکر فرو رفت. بی‌شک اگر امیرمحمد بداند چه اتفاقی افتاده خیلی پریشان می‌شود، دلش برای برادرش می‌سوخت، کاش می‌توانست برایش کاری کند! اصلاً اشتباه کرده بود که به فرحان جواب منفی داد؛ باید چشم‌هایش را می‌بست و بی‌مقاومت به او جواب بله را می‌داد.

حداقل اکنون می دانست برادرش با رها ازدواج کرده بود. خودش را روی تخت انداخت و باز هم چشم هایش پر از اشک شد. چه رویاهایی برای ازدواج با ماکان داشت، چه فکر و خیال هایی که نکرده بود و تمامش از هم پاشید.

دقایقی گذشته بود که ناگهان در اتاق برادرش محکم بسته شد. وحشت زده بلند شد و روی تخت نشست. بی اختیار از اتاق بیرون رفت و پشت در ایستاد. ل**ب هایش را روی هم فشرد؛ می توانست حس کند اکنون در چه حالی ست. در زد و همزمان با صدای آهسته گفت:

- داداش؟ خوبی؟

هیچ صدایی نیامد. ابروهایش درهم گره خورد و بدوبیراهی نثار فرحان کرد. آمده بود که ضربه‌ی آخر را بزند. اگر رها با مرد دیگری ازدواج کند برادرش دیوانه می شود. با دست های لرزان دستگیره‌ی در را گرفت و خیلی آرام بازش کرد.

امیرمحمد پشت به در، روی تختش نشسته بود. ارغوان قدمی به داخل برداشت.

- خوبی؟

او سرش را به بالا و پایین تکان داد اما هیچ نگفت. ارغوان آب گلویش را قورت داد، بغض گلویش را فشرد لعنت به این بغض که با کوچک ترین اتفاقی شکسته می شود. اشک هایش روی گونه هایش سرازیر شد و زمزمه کرد:

- ببخشید، این ها همش تقصیر منه.

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیرمحمد به سویش برگشت، لبخندی روی لبش بود که ارغوان خوب می دانست مصنوعی است. از روی تخت بلند شد و مقابل ارغوان ایستاد، سپس موهایش را نوازش کرد.

- چته بابا؟ برای چی گریه می کنی؟ تو چت شده دختر، چرا اینقدر زودرنج شدی؟

ارغوان: می دونم برای رها خواستگار اومده؛ اگه با کس دیگه ای ازدواج کنه چی؟

این را که گفت امیرمحمد دیگر طاقت نیاورد و چهره‌اش جدی شد کم‌کم ابروهایش به شدت درهم گره خورد.

- تو نمی‌خواد به این مسئله فکر کنی؛ بالاخره یه کاری می‌کنم.

سپس غمگینانه به سوی پنجره‌ی اتاقش رفت و به بیرون خیره شد. باید اجازه می‌داد برادرش تنها باشد، شاید در این لحظه، تنها چیزی باشد که حال او را خوب کند. غمگینانه از اتاق بیرون رفت. کاری از دستش ساخته نبود جز حسرت کشیدن؛ جز تحمل عذاب روزهای گذشته که قلبش را تکه‌تکه می‌کرد.

از دست دادن رها برای امیرمحمد مثل این می‌ماند که بخواهند جاننش را بگیرند. هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید، برای رضایت خاله‌اش همه کار کرده بود با ملایمت با او و همسرش صحبت کرد، بارها گفت موضوع آن‌ها از موضوع خواهرش و فرحان متفاوت است. گفته بود ارغوان هیچ عشقی به فرحان ندارد و نمی‌تواند بی‌علاقه با او ازدواج کند اما نسترن‌خانم به هیچ‌کدام از حرف‌های امیرمحمد اهمیتی نداده و گویی فقط یک چیز را می‌بیند، جواب مثبت رها در مقابل جواب مثبت ارغوان! اما امیرمحمد نمی‌توانست خواهرش را مجبور به کاری کند که نمی‌خواهد.

طبق معمول همیشه صبح زود از خانه خارج شد و به محل کارش رسید. ماکان آمده بود و اکنون سرگرم کارش بود.

- سلام.

ماکان سر بلند کرد و نگاهش کرد، ابروهای گره خورده‌اش را که دید نگران شد، نکند ارغوان حرفی زده باشد؟! کمتر زمانی امیرمحمد را چنین آشفته دیده بود.

ماکان: سلام، چی شده؟

امیرمحمد روپوشش را پوشید و پشت میز کارش نشست.

- چیز خاصی نیست.

ماکان ابروهایش را بالا برد.

- خب همون چیز غیرخاص رو بگو.

او همانطور که می خواست کارش را شروع کند به ماکان نگاه کرد.

- موضوع درمورد رهاست!

ماکان این را که شنید نفس راحتی کشید و دوباره به کارش ادامه داد.

ماکان: حالا این رهاخانم چش شده؟

امیرمحمد: چیزیش نشده، خاله ام پیغام داده برایش خواستگار اومده، دست بجنبون!

ماکان لبخند یک طرفه ای زد.

- دست بجنبون یعنی چی؟ اون که نمی خواد دخترش رو به تو بده پس منظورش چیه؟

امیرمحمد با یادآوری اش بار دیگر ابروهایش را درهم کشید.

- یعنی اینکه اگه می خوام با رها ازدواج کنم باید خواهرم رو به ازدواج با پسرش راضی کنم.

ماکان دست از کارش کشید و به او خیره شد چند ثانیه سکوت کرد، پرسیدنش سخت است اما

نتوانست مقاومت کند، آب گلویش را قورت داد و به سختی گفت:

- خواهر... کوچیکت!؟

امیرمحمد نگاهش کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه... ارغوان رو!

همزمان با آمدن نام ارغوان گویی به یکباره عضلات قلبش فشرده شد، بی اختیار دندانهایش را

روی هم فشار داد اما در ظاهر تلاش کرد خونسرد باشد. سکوت بین هر دو برقرار شد. ماکان

آشفته بود، نمی توانست به کارش ادامه بدهد پس از لحظاتی لبخند تصنعی زد و با ظاهری آرام

گفت:

- می خوام من مشکلت رو حل کنم؟

امیرمحمد سربلند کرد و نگاهش کرد سپس بی اختیار لبخند روی لبش نشست؛ این حالت شرورانه‌ی چهره‌ی ماکان را خوب می‌شناسد. چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید:

-مثلا چطوری؟

ماکان خونسردانه شانه‌هایش را بالا انداخت.

- یه درس درست و حسابی به پسرخاله‌ات بدم که فکر خواهرت رو نکنه!

امیرمحمد قهقهه زد، خوب می‌دانست او کاری که بگوید را انجام می‌دهد.

امیرمحمد: لازم نکرده ممنون از شما، خودم این مشکل رو حل می‌کنم.

ماکان بی آنکه حتی لبخند بزند سرش را به چپ و راست تکان داد، سپس از آنجا که حساسیت امیرمحمد را خوب می‌دانست و بارها با استفاده از این موضوع آزارش داده بود، گفت:

- خودت نمی‌خواهی بهت کمک کنم، قبلا هم گفتم بذار من رهاخانم رو ببینم، یه صحبتی باهات بکنم، خودم راه و چاه رو نشونش می‌دم!

امیرمحمد که خوب می‌دانست ماکان قصد اذیت کردنش را دارد، باز هم قهقهه زد، سپس ماژیکی که کنار دستش بود را برداشت و به سوی ماکان پرتاب کرد، همزمان گفت:

- نمی‌خوام تو بری سمت رها، عوضی... اون من رو دوست داره فقط هم به حرف خودم گوش می‌کنه.

ماکان خودش را کنار کشید سپس لبخند خبیثانه‌ای زد.

- تو بذار من برم باهات حرف بزنم، من رو ببینه اونوقت می‌فهمیم تو رو دوست داره یانه!

امیرمحمد بیشتر خندید.

- لعنت به تو.

ماکان لبخند کمرنگی زد و دیگر هیچ نگفت، بی اختیار به ساعت نگاه کرد و نفس عمیقی کشید. یعنی امروز می‌تواند ارغوان را قانع کند؟ همانطور که پریناز روز قبل تماس گرفته و گفته بود امروز

با ارغوان بیرون می‌روند خودش را آماده کرده بود. امروز عقب نشینی نخواهد کرد، حتما همه چیز را درست می‌کند سپس خودش را برای خواستگاری آماده می‌کند؛ امروز باید همه چیز بر وفق مرادش پیش برود.

ارغوان و پریناز با هم داخل کافی‌شاپ همیشگی‌شان شدند، با نگاه کوتاهی به اطراف میز دنج دونفره‌ای را انتخاب کردند و به سویش رفتند. روبه‌روی یکدیگر که نشستند پریناز لبخند عمیقی زد.

- رنگ یاسی خیلی بهت می‌یاد، فقط کاش یکم بیشتر آرایش می‌کردی.

ارغوان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- همین رژلب رو هم بخاطر اصرارهایی که کردی زدم.

پریناز که مقابل در ورودی نشسته بود نگاهش به آن سمت بود، ارغوان رد نگاهش را دنبال کرد و پرسید:

- به چی نگاه می‌کنی؟

پریناز با دستپاچگی لبخند زد.

-هیچی.

قلبش تندتند می‌تپید، نمی‌دانست عکس‌العمل ارغوان بعد از دیدن ماکان چه خواهد بود، نکند پس از اینکه ماکان را ببیند از او خشمگین شود؟ اصلا اگر ماکان باز هم قصد فریبش را داشته باشد چه؟ ناگهان شک و دودلی باز هم به جانش هجوم آورد، به یکباره پشیمان شد از این ترسید که مبادا ارغوان با فهمیدن اینکه چه کرده از او دلخور و خشمگین شود.

- من یه کاری کردم!

ارغوان سر بلند کرد و نگاهش کرد.

- چیکار؟

لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، ابروهایش را درهم کشید و ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد. پریناز: اون خیلی اصرار کرد، فکر کردم شاید بهتر باشه تو رو ببینه و با هم حرف بزنی، قراره که بیاد اینجا!

دهان ارغوان از شدت ترس خشک شد، باورش نمی‌شد پریناز چنین کرده باشد. از شدت ناراحتی لرزید و به سرعت از روی صندلی بلند شد.

- چطور تونستی؟ با چندتا کلمه حرف، خامش شدی پریناز؟

کیفش را برداشت همین که می‌خواست برود، پریناز مچ دستش را گرفت.

- ارغوان؟ یکم وایسا ببینش اون هر روز جلوی خونتون می‌ایسته تا تو رو ببینه و باهات حرف بزنه، به خدا گفت می‌خواد بیاد خواستگاریت، یکم به حرف‌هاش گوش کن.

ابروهایش را درهم کشید و دست پریناز را پس زد.

ارغوان: از نظر من اون دیگه اصلا قابل اعتماد نیست، برام مهم نیست چی می‌خواد بگه؛ نمی‌خوام دیگه تو زندگیم باشه.

سپس به سرعت به سوی در خروجی راهی شد. پریناز با عجله خودش را به او رساند.

- ارغوان؟ این کار رو نکن، یکم منتظر باش... لااقل چند دقیقه بهش فرصت بده شاید همه چیز رو به راه بشه... ارغوان؟ با توأم، چند دقیقه وایسا. باور کن من به فکر توأم.

ارغوان بی‌تفاوت به اصرارهای او برای یک تاکسی دست تکان داد و به سرعت سوار شد. پریناز با آشفتگی کنار خیابان ایستاد و به دور شدن تاکسی نگاه کرد، از خودش خشمگین بود شاید اصلا نباید حرفی می‌زد و می‌گذاشت ماکان برسد و با او صحبت کند، آخر چرا نتوانست مانع خودش بشود؟ چرا اجازه داد این اتفاق بیفتد؟

درست همان موقع ماشین ماکان جلوی پایش متوقف شد و او پیاده شد. نزدیکش که می‌شد پریناز اجزای صورتش را درهم کرد.

پریناز: دیر اومدی، رفت!

چشم‌های ماکان گرد شد و نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت.

- شما که تازه قرار داشتید.

پریناز ابروهایش را درهم کشید.

- من همه چی رو بهش گفتم اون هم عصبانی شد و...

لحظه‌ای مکث کرد و به تاکسی زردرنگ اشاره کرد.

- سوار اون تاکسی شد و رفت.

ماکان با ابروهای درهم کشیده ابتدا نگاهی به پریناز و بعد به آن تاکسی انداخت، سپس به سرعت داخل ماشینش نشست و حرکت کرد.

اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و بغض گلویش را می‌فشرده، حتی فکر دیدن ماکان به شدت آزارش می‌داد. به یکباره تمام اتفاق‌ها مانند فیلمی جلوی چشم‌هایش آمد. عاشقی‌اش، حس بودن در کنار ماکان، خاطراتی که از او داشت و در نهایت آن روز آخر... دندان‌هایش را روی هم فشرد. اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین چکید که به سرعت آن را پاک کرد. نه... ماکان لیاقت بخشش را ندارد؛ اصلاً نمی‌داند برای چه راحتش نمی‌گذارد! او به چیزی که خواسته بود رسید حال دیگر چه می‌خواهد؟! برای چه آسوده‌اش نمی‌گذارد. حرف‌های پریناز در ذهنش تکرار می‌شد. "می‌خواد بیاد خواستگاریت، هر روز جلوی خونتون منتظر می‌شه" پلک‌هایش را روی هم فشرد و دستش را روی سرش گذاشت. آخر چرا این مرد اینقدر خودخواه است؟! هر بار تمام تلاشش را می‌کند به چیزی که می‌خواهد برسد و برایش اهمیتی ندارد ارغوان را چقدر آزار می‌دهد. حق با آن دختری‌ست که در خانه‌ی ماکان دیده بود، او خودخواه‌ترین مردی است که در دنیا وجود دارد.

ماشین مقابل ساختمان خانه‌شان متوقف شد، به سرعت کرایه را حساب کرد و پیاده شد. در ورودی ساختمان خانه باز بود و یکی از پسر بچه‌ها مشغول بازی بود. با چشم‌های اشک‌آلود از حیاط ساختمان گذشت و به سوی آسانسور رفت. داخل که شد چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید، ناگهان با باز کردن چشم‌هایش شوکه شد! هینی گفت و بی‌اختیار به دیوار آسانسور چسبید، در این لحظه حتی توان پلک زدن را هم نداشت.

ماکان در آسانسور را نگه داشته و خیره نگاهش می‌کرد. با همان نگاه همیشگی‌اش که گویی با آدم حرف می‌زند. خونسرد و آرام بود، برخلاف ارغوان که آب گلویش را به سختی قورت داد و نمی‌دانست چه کند، زبانش بند آمده بود.

لحظاتی سکوت برقرار بود تا اینکه ماکان که از ارغوان چشم بر نمی‌داشت با صدای آرام گفت:

-سلام عزیزم.

کلمه‌ی عزیزم را بی‌اختیار به زبان آورده بود، فکر نمی‌کرد ارغوان را که ببیند این چنین تمام تنش آتش بگیرد. امروز باید حرفش را می‌زد؛ باید مثل همیشه می‌توانست همه چیز را کنترل کند. مهم نیست که داخل آسانسور ساختمان خانه‌شان ایستاده، خوب می‌داند امیرمحمد در باشگاه منتظرش است. فرصتش را داشت چند دقیقه‌ای با او صحبت کند، حتی پلک نمی‌زد و نگاهش را از روی ارغوان بر نمی‌داشت، صورت سفید ارغوان قرمز شده بود و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش نشسته بود، ماکان به وضوح می‌دید که چگونه نفس نفس می‌زند.

لبخندی زد و دستش را به سوی ارغوان دراز کرد.

-همراهم بیا تا بریم یه جای مناسب و با هم صحبت کنیم!

نگاه ارغوان به سوی دستش چرخید، به یکباره همه چیز در ذهنش تکرار شد. به خودش آمد و ابروهایش را درهم کشید. با این حال حرف زدن در مقابل ماکان برایش سخت بود، پس از چند ثانیه با صدای ضعیف زمزمه کرد:

- امکان نداره، دست... دست از سرم بردار!

ماکان می دانست نمی تواند قانعش کند که همراهش بیاید، با این فکر نفس عمیقی کشید سپس داخل آسانسور شد و همزمان گفت:

- خیلی خب، پس همین جا حرف می زنیم.

ارغوان وحشت زده خودش را بیشتر به دیوار چسباند. ماکان بی آنکه از او چشم بردارد دکمه‌ی آسانسور را فشرد که در طبقه‌ی پارکینگ با او صحبت کند. نزدیکش که می شد ارغوان به سمت چپ رفت اما ناگهان ماکان دستش را به دیوار نگه داشت و مانعش قرار داد، او می خواست به سمت راست برود که باز ماکان دست دیگرش را هم به سمت راستش به دیوار نگه داشت؛ برایش حصاری درست کرد که نتواند تکان بخورد.

ارغوان وحشت زده سر بلند کرد و با چشم‌های درشت شده نگاهش کرد. چقدر نزدیکش شده بود! می توانست به راحتی عطرش را استشمام کند. دانه‌های درشت عرق روی صورت ارغوان روان شده، دست‌هایش می لرزیدند و تمام عضلاتش قفل شده بود. ماکان از او چشم برنمی داشت به آرامی سرش را به صورت ارغوان نزدیک کرد و گفت:

- نمی دارم از دستم فرار کنی، می دونی که تا به حرفم گوش نکنی دست بردار نمی شم.

ارغوان به سختی ابروهایش را درهم کشید و سرش را به زیر انداخت. نمی خواست در مقابلش کوتاه بیاید اما مطمئن نیست از این فاصله‌ی نزدیک توان کردنش را داشته باشد.

ارغوان: نمی خوام به حرف‌هاش گوش کنم.

همان موقع آسانسور متوقف شد. ماکان به سرعت در را نگه داشت تا دوباره بسته نشود و به یکی از طبقه‌های دیگر نرود. ارغوان باز هم مثل یک آهنربای قوی ماکان را به سوی خودش می کشید، دلش می خواست ساعت‌ها همین قدر به او نزدیک باشد. ارغوان هنوز هم برایش دوست داشتنی است. هنوز می خواهدش!

ماکان نفس عمیقی کشید تا بتواند به خودش مسلط باشد و تپش قلبش را کنترل کند سپس لبخند زد.

- من می‌خوام پیام خواستگاریت، بابت اتفاقی که افتاد متأسفم... یه فرصت دیگه بهم بده، مطمئنم تو از اول هم برای من بودی!

ارغوان این جمله را که شنید بی‌اختیار خشمش چندبرابر شد، سر بلند کرد و نگاهش کرد. این مرد هنوز هم به خودش می‌اندیشد؛ خودخواه است و مغرور. حتی عذرخواهی‌اش بوی پشیمانی نمی‌دهد. مگر ارغوان یک کالا است که ماکان می‌گوید از اول برای او بوده است. اشک در چشم‌هایش جمع شد، آن لحظه دلش می‌خواست سرش فریاد بکشد؛ لعنتی همه چیز را از پشت عینک غرور و خودخواهی‌اش می‌بیند.

با یک تصمیم ناگهانی کیفش را بلند کرد و محکم به سینه‌ی ماکان کوبید. دندان‌هایش را روی هم فشرد و با صدایی که بلند می‌شد، گفت:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت! این رو توی کله‌ات فرو کن، ازت متنفرم، متنفر!

سپس قبل از اینکه ماکان عکس‌العملی نشان بدهد و مانعش بشود از کنارش گذشت و دوان‌دوان از آسانسور خارج شد. ماکان ابروهایش را درهم کشید، اجازه نمی‌دهد امروز جایی برود.

- صبر کن، ارغوان؟ باید به حرفم گوش کنی.

دندان‌هایش را روی هم فشرد و به دنبالش از آسانسور بیرون رفت.

ماکان: من می‌خوام همه چیز رو جبران کنم. چرا متوجه نیستی؟

صدایش کمی بلند شد.

- ارغوا... ن؟

همزمان با اینکه نامش را فریاد زد، به یکباره پاهایش از حرکت ایستاد. تمام تنش ناگهان منقبض شد. تپش قلبش آنقدر زیاد شد که می‌توانست صدایش را به وضوح بشنود. دهانش از شدت نگرانی خشک شد و چشم‌هایش درشت و درشت‌تر شد. چنان شوکه شده که چیزی به سکتی کردن و ایستادن قلبش از تپش نمانده بود.

خدایا، چه می‌دید؟ ارغوان پشت سر امیرمحمد پناه گرفته است! وحشت هر لحظه در جانش بیشتر و بیشتر می‌شد. دیگر نتوانست قدمی بردارد. گویی زمان متوقف شده باشد. به سختی نفس عمیقی کشید که قفسه‌ی سینه‌اش به درد آمد.

نمی‌توانست از امیرمحمد چشم بردارد، آخر او اینجا چه می‌کند؟ با هم در باشگاه قرار گذاشته بودند. پلک‌هایش را روی هم فشرد، دیگر کار از کار گذشته است. امیرمحمد چیزی را دید که باعث شده رنگ از رخسارش بپرد و درست مثل ماکان با چشم‌های گرد شده و وحشت زده خیره نگاهش کند. ماکان می‌دید که ل**ب‌هایش سفید شده و کم‌کم قفسه‌ی سینه‌اش تندتند بالا و پایین می‌شود. بی‌شک او هم نمی‌توانست کاری کند، آنقدر از چیزی که دیده شوکه شده که مغزش فرمان انجام هیچ کاری نمی‌داد. ماکان دنبال خواهرش می‌آمد و با صدای بلند حرف‌هایی می‌زد که برای امیرمحمد قابل درک نبود.

دست امیرمحمد شل شد و سوییچ ماشینش روی زمین افتاد. تمام تنش می‌لرزید، آب گلویش را قورت داد. ماکان با آشفتگی سرش را به زیر انداخت و دندان‌هایش را روی هم فشرد. زیر ل**ب به خودش ناسزا می‌گفت.

امیرمحمد به سختی ل**ب‌هایش را تکان داد.

- ماکان؟

ماکان با ابروهای درهم کشیده پلک‌هایش را روی هم فشرد. امیرمحمد بار دیگر آب گلویش را قورت داد و به سختی یک قدم به سویش برداشت، حرف زدن برایش دشوار بود.

امیرمحمد: ماکان... این... این خواهره منه!

ماکان دندان‌هایش را بیشتر فشار داد و با صدای ضعیف زمزمه کرد:

- منم تازه این رو فهمیدم!

امیرمحمد که گویی صدایش را نشیند وحشت زده حرف زد.

- تو... داشتی...

لحظه‌ای سکوت کرد، اجزای صورتش درهم پیچید و ادامه داد:

- داشتی چیکار می‌کردی؟

ارغوان هنوز پشت سرش ایستاده و او هم شوکه و وحشت زده دهانش باز مانده بود، این دو یکدیگر را می‌شناختند. می‌توانست به وضوح لرزش دست‌های برادرش را ببیند.

ناگهان تپش قلب امیرمحمد شدت گرفت و بغض سنگینی گلویش را فشرد. باور چیزی که دیده، برایش غیرممکن بود. دوباره قدمی به سوی ماکان برداشت و صدایش کمی بلند شد.

- ماکان؟ داشتی دنبال خواهر من می‌اومدی؟!

کم‌کم صورتش از خشم قرمز می‌شد، باورش برایش سخت است. صدایش بیشتر بلند شد.

- از جبران کردن چی حرف می‌زدی؟

ماکان سرش را پایین انداخته بود، امیرمحمد سکوتش را که دید با خشم به سینه‌اش کوبید.

- چرا جوابم رو نمی‌دی؟ چرا نگاهم نمی‌کنی؟

ناگهان فریاد زد:

- تو با خواهر من چیکار داشتی... ی؟

لحظه‌ای به سوی ارغوان برگشت. بازویش را گرفت و او را به سمت خودش و ماکان کشید.

- تو ماکان رو می‌شناختی؟ اونی که نمی‌خواست باهات ازدواج کنه... اونی که بخاطرش حالت بد بود... ماکان بود؟

ارغوان با شدت اشک می‌ریخت، امیرمحمد بازویش را کمی فشار داد و بر سرش فریاد کشید:

- چرا حرف نمی‌زنی... ی؟!

ماکان نگاهی به ارغوان انداخت سپس بازوی امیرمحمد را گرفت.

ماکان: اون رو ول کن، اون گناهی نداره؛ همش تقصیر من بود.

هنوز حرفش تمام نشده بود که امیرمحمد دوباره به سینه‌اش کوبید و با ابروهای درهم کشیده و چشم‌های به خون نشسته‌اش به او نزدیک شد. با فاصله‌ی کم مقابلش ایستاد. ماکان به سرعت گفت:

- امیر؟ یکم آرام باش... باور کن من نمی‌دونستم اون خواهر توعه، من قبلاً ندیده بودمش... همون روز تو بیمارستان فهمیدم.

امیرمحمد درست مثل بمبی منفجر شده و نمی‌دانست چه می‌کند. فریادکشان برای بار سوم با دو دست به سینه‌ی ماکان کوبید.

- لعنت به تو عوضی، لعنت به من که رفیقی مثل تو دارم، پس اونی که می‌خواستی نابودش کنی خواهر من بود؟! اونی که می‌خواستی با پای خودش بکشونیش خونه‌ات ارغوان بود؟! به چیزی که می‌خواستی رسیدی آشغال؟! کاری که می‌خواستی رو کردی!؟

همزمان با به زبان آوردن این حرف‌ها چشم‌هایش از اشک پر شد، ماکان باز هم می‌خواست آرامش کند.

- امیر؟ توروخدا آرام باش، بذار برات توضیح بدم. قول می‌دم درستش کنم.

اشک‌های امیرمحمد روی گونه‌هایش سرازیر شد و میان حرف ماکان پرید.

- چی رو می‌خوای توضیح بدی؟ چی رو می‌خوای درست کنی؟ چی رو؟!؟

لحظه‌ای سکوت کرد و با کف دستش به پیشانی‌اش کوبید.

- خاک برسر من کنن که با تو...

به ارغوان اشاره کرد و ادامه داد:

- برای خواهرم نقشه می‌کشیدم.

نفس نفس زد و با نفرت به ماکان خیره شد.

امیرمحمد: دیگه نمی‌خوام ریختت رو ببینم، از اینجا گمشو.

اجزای صورت ماکان نیز درهم پیچید و از خشم و ناراحتی می لرزید.

ماکان: چند دقیقه به حرفم...

ناگهان امیرمحمد فریادی کشید که گویی تمام ساختمان را لرزاند.

- از اینجا گمشو!

ماکان دیگر توان ماندن را نداشت. می دانست امکان ندارد در این لحظه بتواند او را آرام کند. نگاهی به ارغوان انداخت که وحشت زده به آن دو نگاه می کرد و با بی قراری اشک می ریخت. می دانست در این لحظه هر دو را از دست داده است، می دانست در این لحظه همه چیز نابود شده است. نگاه آخری به امیرمحمد انداخت سپس با قدم های بلند به سوی خروجی رفت.

ماکان که از آنجا خارج شد اشک هایش را پاک کرد، باورش غیرممکن بود. مغزش در حال انفجار بود. چطور می توانست این حجم سنگین اتفاق را تحمل کند؟ چطور می توانست قبول کند و بپذیرد آن دختری که برای به دام افتادنش نگران بود خواهر خودش بود؟ اشک های ارغوان را به خاطر آورد حال بدش را به خاطر آورد. آن روز در بیمارستان را به خاطر آورد. چطور نفهمید برای چه آن روز ماکان از بیمارستان خارج شد؟ چطور نفهمید برای چه چند روز حالش بد بود و جواب تماس هایش را نمی داد؟ پس می خواست از امیر دور باشد چون فهمیده بود ارغوان خواهرش است. چرا برای یک بار هم که شده نام دختری را نپرسید که چشم ماکان را گرفته بود؟ اگر پرسیده بود، اگر می دانست، اکنون هر سه در این نقطه از زندگی قرار نداشتند. ناگهان چیزی در ذهنش آمد. " کار خودت رو کردی؟" سپس قهقهه ای ماکان، " اون با پای خودش اومد" در این لحظه احساس کرد از سرش دود بلند می شود.

چنان خشمگین به سوی ارغوان برگشت که او وحشت زده قدمی به عقب برداشت. با چشم های گرد شده به برادرش خیره شد. همه چیز را فهمیده بود، برادرش و ماکان دو دوست بودند آن هم نه یک دوست عادی، بلکه خیلی صمیمی و خیلی نزدیک. از چهره ی برادرش در این لحظه به شدت ترسید.

امیرمحمد لحظاتی خیره نگاهش کرد سپس به سویش آمد بازوهایش را گرفت و با خشم و ناراحتی فریاد کشید:

- چطور فریبش رو خوردی؟ چرا بهش اجازه دادی؟ مگه عقل تو سرت نبود؟ چرا ارغوان؟ چرا؟
ارغوان پلک‌هایش را روی هم می‌فشرد و با شدت اشک می‌ریخت. میان حق هقش به سختی گفت:

- اون... اون فریبم داد، کاری کرد که باور کنم... باور کنم عاشقم شده... کاری کرد که... بهش اعتماد کنم...

چیزی نمانده بود نفسش بند بیاید. به سختی نفس عمیقی کشید و باز هم هق‌هق کرد. ناگهان امیرمحمد به خودش آمد. چه می‌کرد؟ چرا اینطور با خواهرش رفتار می‌کرد؟ او که خوب ماکان را می‌شناخت، خودش می‌دانست و خودش دیده بود که چه کارهایی کرد؟ چه ترفندهایی به کار برد؟ ماکان هرگز از کاری که می‌خواست بکند ابایی نداشت و حتماً به هدفش می‌رسید. ارغوان را رها کرد و با بغض و خشم به ماشینش لگدهای پی‌درپی زد.

- نه، نه لعنتی!

آنقدر فریاد کشید و لگد کوبید که خسته شد، مکث کرد، نفس نفس زد و سپس به سوی خروجی راه افتاد.

پاهای ارغوان شل شد، زانوهایش خم شد و روی زمین افتاد، نمی‌دانست دیگر قرار است چه بلایی سرش بیاید؟ حتی فکرش عذاب‌آور است، برادرش همه چیز را می‌داند از همه‌ی اتفاقی که افتاده خبر دارد فقط نمی‌دانست آن دختر، خواهرش است که این هم امروز برایش برملا شد. نمی‌دانست از که و از چه شکایت کند. باز هم خودش را سرزنش کرد. باز هم خودش را لعنت کرد. پس اینکه ماکان حرف از جبران می‌زد به این دلیل بود که فهمیده بود خواهر بهترین دوستش است؟ باز هم خودخواهانه رفتار کرد، باز هم به فکر خودش و به فکر دوستی‌اش بود. شک دارد که او یک انسان باشد، شک دارد که از احساسات بویی برده باشد.

فصل هشتم (جام شکسته)

با قلبی شکسته و درد عظیمی که روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد کلید را در قفل چرخاند و داخل خانه شد. درست همان موقع صدای خشمگین و عصبی پدرش به گوشش رسید.

- من امروز باید تکلیف رو روشن کنم؛ نمی‌شه که اینطوری بچه‌ها رو اذیت کنن.

نرگس خانم: می‌خواهی چیکار کنی؟ کاری از دستت بر نمی‌یاد، نسترن قبول نمی‌کنه.

آقارضا خشمگین‌تر از قبل صدایش را کمی بلند کرد.

- امروز با نسترن کاری ندارم، می‌رم و با فرید صحبت می‌کنم مثل دوتا مرد صحبت می‌کنیم بالاخره به یه نتیجه‌ای می‌رسیم نمی‌تونن دخترشون رو مجبور به ازدواج با مردی کنن که نمی‌خواهش، باید امروز تکلیف امیرمحمد و رها را روشن کنم.

نرگس خانم تلاش می‌کرد آرامش کند.

- توروخدا آرام باش رضا... فایده نداره، نرو.

ارغوان همانطور که از سالن می‌گذشت نیم‌نگاهی به آن دو انداخت. پدرش حاضر و آماده لباس پوشیده و می‌خواست به سوی در خروجی برود و نرگس خانم مانعش ایستاده بود. صورت آقارضا از خشم قرمز شده بود.

- برو کنار خانم، خودت می‌دونی محمد چقدر رها رو دوست داره، می‌خواهی بذاریم رها با یکی دیگه ازدواج کنه؟! من نمی‌خوام پسر عذاب بکشه، رها هم عذاب می‌کشه؛ همین امروز درستش می‌کنم. بسه هر چقدر که باخواهت صحبت کردیم و حرف خودش رو زده، امروز فقط فرید.

سپس با قدم‌های بلند و سریع از کنار نرگس خانم گذشت و به سوی در خروجی رفت. نرگس خانم درمانده و پریشان شد اجزای صورتش درهم پیچیده بود. درست وقتی از گوشه‌ی چشم متوجه ارغوان شد که نزدیک به آشپزخانه ایستاده. به سویش برگشت و نگاهش کرد سپس به سمتش قدم برداشت و مقابلش ایستاد.

- نکنه بره اونجا و دعواشون بشه!؟

ارغوان غمگینانه سرش را به زیر انداخت، در این لحظه توان فکر کردن به موضوع امیرمحمد و رها را ندارد درد خودش آنقدر زیاد است که جایی برای نگرانی عشق آن دو نداشت.

نرگس خانم سکوت ارغوان را که دید چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد.

- چی شده؟ چرا چشم‌هاش اینقدر قرمز؟ گریه کردی؟

ارغوان دماغش را بالا کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- چیزی نیست.

نرگس خانم غمگینانه به او خیره شد، در این لحظه نمی‌دانست غصه‌ی کدام یکی از بچه‌هایش را باید بخورد. ارغوان را یا امیرمحمد را؟ آهی کشید و به سوی مبلی راه افتاد خودش را روی آن انداخت، با ابروهای درهم کشیده دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و به نقطه‌ای خیره شد.

ارغوان با پاهای لرزان وارد اتاقش شد، در را بست و به آن تکیه داد سپس به آرامی روی زمین نشست. صدای فریادهای امیرمحمد هنوز در گوشش می‌پیچید. بار دیگر همه چیز در ذهنش مرور شد و بار دیگر بغضش شکسته شد. دو دستش را روی صورتش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد. باور اتفاقاتی که می‌افتاد برایش دشوار بود، هیچوقت تصور نمی‌کرد در زندگی‌اش چنین روزهایی سراغش بیاید؛ روزهایی که سراسر غم و پشیمانی در آن باشد، روزهایی که خودش را به شدت ضعیف و زودرنج احساس کند.

هیچ‌کس در خانه آرام و قرار نداشت، آقارضا وقتی به خانه برگشت ساعت از نُه شب هم گذشته بود. ارغوان این را از صدایش می‌شنید اما نمی‌دانست نتیجه‌ی صحبتش با همسر خاله‌اش چه بود. به اصرار ارمغان برای شام از اتاقش خارج شد و بیشتر از چند لقمه نتوانست بخورد. همه سر میز غذاخوری ساکت بودند و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. ارغوان غمگینانه به جای خالی برادرش نگاه می‌کرد. چطور می‌توانست وقتی برگردد در چشم‌هایش نگاه کند؟! از احساس شرم و خجالت دلش می‌خواست در آن لحظه بمیرد.

غذا را نیمه رها کرد و به اتاقش برگشت. ساعت‌ها گریه کردن هم نتوانست آرامش کند. هر از گاهی بیرون از اتاقش صدایی می‌شنید که نشان می‌داد امیرمحمد هنوز به خانه برنگشته و مادر و پدرش به شدت نگران‌ش شده‌اند. صدای مادرش را می‌شنید که چیزی نمانده بود گریه کند.

- باز هم خاموشه، یه کاری کن رضا.

صدای پدرش پس از چند ثانیه آمد.

آقارضا: اون حتماً خیلی ناراحت و پریشونه باید تنها باشه تا حالش خوب شه.

نرگس خانم: آخه من نگرانشم ساعت دو شد!

ارغوان با بی‌قراری پلک‌هایش را روی هم فشرد امشب دلیل حال بد برادرش رها نبود، ارغوان و ماکان بود. ماکان نه فقط به او بلکه به امیرمحمد هم ضربه زده بود. ارغوان چشم‌های اشک‌آلود امیرمحمد را که به خاطر می‌آورد می‌توانست حدس بزند ماکان در ذهن و قلبش چه جایگاهی دارد. اتفاقی که افتاد خواب را از چشم‌هایش گرفته بود، درست وقتی که هوا رو به گرگ و میشی رفت توانست چشم‌هایش را روی هم بگذارد و کمی بخوابد.

هیچ‌کدام نمی‌دانستند آن شب سخت و طولانی چطور برای امیرمحمد به صبح رسید، از یک طرف ماکان و از یک طرف خواهرش. باورکردنی نبود، نمی‌دانست چطور این اتفاق افتاد؟ چطور همه چیز دست به دست هم داد و ماکان، ارغوان را دید. می‌توانست حرف ماکان را باور کند که گفته بود نمی‌دانست ارغوان خواهرش است. خوب می‌فهمید اگر ارغوان را دیده بود هرگز به او نزدیک نمی‌شد اما این مسئله نمی‌توانست از گناهِش کم کند؛ ماکان هم به او و هم به خواهرش ضربه زده بود.

موبایلش را خاموش کرده و تمام شب را در خیابان‌ها پرسه زده بود. به زمین و زمان، به خودش و به تمام دنیا لعنت می‌فرستاد. تمام لحظه‌هایی که تا آن روز با بهترین دوستش گذرانده مقابل چشم‌هایش بود. هربار که به اتفاقی که افتاد و کاری که ماکان کرده بود فکر می‌کرد تمام تنش آتش می‌گرفت. نمی‌تواند او را ببخشد. ماکان این‌بار با کارهایش به نزدیک‌ترین شخص در زندگی‌اش آسیب زده است. چقدر به او گفته بود دست بردارد، چقدر گفته بود که فراموشش

کند اما لعنتی هربار نقشه کشید و خودش را بیشتر به ارغوان نزدیک کرد. چندماه با او در ارتباط بود تا در نهایت به هدفش رسید. لعنت به او و غرور بی حد و اندازه‌اش.

وقتی در خانه را باز کرد و داخل شد ساعت هشت صبح می‌شد. سرش را پایین انداخته بود و به سوی اتاقش می‌رفت که صدای مادرش از پشت سرش آمد:

- کجا بودی؟

خیلی آرام به سویش برگشت و نگاهش کرد. نرگس خانم چهره‌اش را که دید کمی شوکه شد، به سویش آمد و نزدیکش ایستاد. ل**ب‌هایش را گزید و با چشم‌های گرد شده گفت:

- خدا مرگم بده، این چه قیافه‌ایه؟ صورتت چرا اینقدر رنگ پریده‌ست؟

سپس اجزای صورتش را درهم کرد.

نرگس خانم: محمد؟ تو باید محکم باشی، بابات دیروز رفت سنگ‌هاشون رو با آقا فرید واکندن، اگه خدا بخواد بالاخره تکلیفتون روشن می‌شه؛ نباید خودت رو ببازی.

محمد هیچ نگفت فقط به مادرش خیره شد. در این لحظه اصلا نمی‌توانست به رها فکر کند. مغزش دیگر جایی برای آن موضوع نداشت. آنقدر خشمگین و پریشان بود که فقط می‌خواست تنها باشد.

سرش را به بالا و پایین تکان داد و بی‌آنکه منتظر حرف دیگری باشد به سوی اتاقش راه افتاد. تمام طول روز حتی لحظه‌ای از اتاقش خارج نشد. بارها و بارها به همه چیز فکر کرد. هربار که خشمگین می‌شد به چیزی ضربه می‌زد. نه برای ناهار و نه برای شام بیرون نیامده بود. روز بعد هم قبل از اینکه کسی او را ببیند از خانه خارج شده و تا دیروقت بازنگشته بود. خوبی‌اش این بود که همه دلیل حال بدش را رها می‌دانستند و نیازی نبود برای پدر و مادرش توضیحی بدهد.

سه روز گذشت، سه روز سخت و طاقت فرسا. اصلا آرام نشد حتی لحظه‌ای از فکر بیرون نیامده بود. باورش هنوز هم برایش سخت است و بارها آرزو کرد که ای کاش تمامش یک خواب باشد.

در اتاقش زده شد سپس مادرش در چهارچوب در ایستاد.

- بیا سر میز عزیزم، ناهار حاضره. چند روزه درست و حسابی ندیدیمت کافیه دیگه این قدر غصه نخور. خواهش می‌کنم بیا.

به چهره‌ی غمگین مادرش خیره شد، خوب می‌دانست از یک طرف غصه‌ی دخترش را می‌خورد که مردی که عاشقش شده، نمی‌خواست با او ازدواج کند و از طرف دیگر غصه‌ی پسرش را. چهره‌ی شاداب مادرش اکنون به شدت پژمرده به نظر می‌رسد. بار دیگر دندان‌هایش را روی هم فشرد. ماکان به خواهرش گفته بود نمی‌خواهد با او ازدواج کند، فریبش داده اما درست وقتی که به هدفش رسید قلب خواهرش را شکسته بود. زیر ل**ب ناسزایی به خود و به ماکان می‌گفت که دوباره مادرش گفت:

- محمد؟ پسرم؟ لطفاً امروز بیا با ما سر میز.

نمی‌خواست بیش از این آن‌ها را غمگین کند پس از لحظاتی به نشانه‌ی مثبت سر تکان داد و همراهش از اتاق خارج شد. بر سر میز غذاخوری به جز خودش و مادرش، ارمغان نشسته بود طولی نکشید که ارغوان هم از اتاقش بیرون آمد و سر میز نشست. او را که دید چهره‌اش درهم شد، خواهرش چقدر تغییر کرده، زیر چشم‌هایش گود افتاده، هر روز لاغر و لاغرتر می‌شود حتی در این سه روزی که گذشته می‌توانست لاغر شدنش را به وضوح ببیند. حقش نبود این بلا بر سرش بیاید، حقش نبود چنین روزهایی را تجربه کند. ماکان لعنتی، قاشق را میان مشتش به شدت فشار داد. درست همان موقع ارغوان سر بلند کرد و نگاهش کرد اما به سرعت با چهره‌ی درهم و آشفته سرش را به زیر انداخت.

نرگس خانم با آشفته‌گی به ارغوان نگاه کرد.

- غذای مورد علاقه دخترم، فقط به عشق تو پختم. بخور ببین چطور شده؟!

ارغوان نگاه سردی به آن غذای خوش‌رنگ و لعاب انداخت، اصلاً میلی برای خوردن نداشت چند روز است که درست غذا نخورده و امروز اگر سر میز نشسته فقط به خاطر خانواده‌اش است که همراه با او غصه می‌خوردند و نمی‌خواست بیش از این همه را غمگین کند. اصلاً نمی‌داند می‌تواند ارغوان سابق بشود یا نه، نمی‌داند زندگی‌اش مثل سابق می‌شود یا نه!

قاشق را برداشت و به سختی شروع به خوردن کرد. امیرمحمد که در مقابلش نشسته بود لرزش دستش را هنگام برداشتن قاشقش می دید، بی شک این لرزش به دلیل ضعف جسمانی اش است. نه... این انصاف نیست، انصاف نیست خواهرش چنین حالی داشته باشد و ماکان بی آنکه به سزای کارش برسد، به زندگی اش ادامه بدهد. تا قبل از اینکه فقط تصور می کرد ارغوان به یک پسر عشق یکطرفه دارد اما با فهمیدن حقیقت امکان ندارد بتواند اتفاقات را نادیده بگیرد و هربار که به صورت خواهرش نگاه می کرد همه چیز برایش سخت و سخت تر می شد. ناگهان مشتی روی میز غذاخوری کوبید و بلند شد. آن ها با چشم های گرد شده نگاهش کردند، نرگس خانم به سرعت گفت:

- چیکار می کنی محمد؟ بشین غذات رو بخور.

صندلی را کنار زد و به سوی اتاقش راه افتاد.

- گرسنه نیستم.

داخل اتاقش شد و در را محکم روی هم کوبید. طول و عرض اتاقش را تند تند قدم زد، نه... نمی گذارد آب خوش از گلوی ماکان پایین برود، نمی گذارد با آسودگی زندگی اش را بکند. به او ثابت خواهد کرد امیرمحمد هم می تواند به اندازه ی خودش بد باشد! او باید سزای کاری که با خواهرش کرده را پس بدهد. امروز با دیدن ارغوان بار دیگر آتش درونش شعله ور شد.

موبایلش را برداشت و شماره ی پسرعمه اش را گرفت، پسرعمه ی کله خرابش به درد این روزها می خورد. پس از احوال پرسی کوتاهی به سرعت گفت:

- از دوستان چه خبر سپهر؟ همون هایی که همیشه همراهت بودن؟

سپهر با صدای بلند قهقهه زد.

سپهر: همون هایی که ازشون بدت می اومد؟ با اون ها چیکار داری؟

امیرمحمد: می خوام برام یه کاری کنی؟ می دونم از شلوغ کاری خوشتون می یاد. می خوام یه عوضی رو تا می خوره بزنین!

سپهر: اوه اوه مثل اینکه خیلی ازش عصبی هستی، کی هست؟ چیکار کرده؟

امیرمحمد: تو به اونهاش کاری نداشته باش، این کار رو می‌کنین؟

سپهر: تو جون بخواه داداش، بگو کیه؟ حالش رو می‌گیریم.

آدرس ماکان و محلی که می‌توانستند پیدایش کنند را گفت و در آخر با خشم و نفرت ادامه داد:

-هر چی بیشتر داغون بشه، بیشتر خوشحال میشم!

سپهر: منتظر باش، عکسش رو برات می‌فرستم.

احمد در اتاق که نیمه باز بود را خیلی آرام هول داد و داخل شد سپس سینی چای را مقابل ماکان گرفت. او قالبی از دندان را در دستش می‌چرخاند و به نقطه‌ای خیره بود. لحظاتی گذشت اما گویی اصلاً متوجه حضور احمد نشده نبود. احمد رد نگاهش را دنبال کرد او به میز امیرمحمد خیره بود. چند روز است که امیرمحمد نیامده، خوب به خاطر دارد روز قبل که یکی از پسرها از ماکان دلیل غیبت او را پرسیده بود، ماکان با ابروهای درهم کشیده و چهره‌ی به شدت آشفته گفته بود که او دیگر هیچوقت نمی‌آید. همه از شنیدنش شوکه شده بودند و برایشان باور کردنی نبود.

لحظاتی گذشت، به نظر می‌رسید هر چه منتظر باشد بی‌فایده است. با صدای ضعیف گفت:

- آقای صباحی؟ چایی.

ماکان از فکر بیرون آمد، نگاهی به فنجان مخصوص خودش که همیشه در آن چای می‌خورد انداخت سپس با ابروهای درهم کشیده سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نمی‌خورم از اینجا ببرش.

احمد بی‌هیچ حرف دیگری از اتاق خارج شد و تنه‌ایش گذاشت.

به سختی نفس عمیقی کشید، در این سه روزی که گذشته بود به شدت احساس سنگینی می‌کرد، امیر دیگر نمی‌آمد، نه زنگ می‌زند و نه به خانه‌اش می‌آمد. ماکان به او حق می‌داد، آخر برای چه بیاید؟ بی‌تفاوت به اتفاقی که برای خواهرش افتاده باز هم به دوستی‌شان ادامه بدهد؟! احساس بدی دارد، هر روز برایش سخت و دردناک می‌گذرد، هر روز کند و کندتر تمام می‌شود. به خاطر ندارد چندین بار خودش را سرزنش کرده است، به یک باره همه چیز از هم پاشید و مقصرش فقط خودش است. فکرش را نمی‌کرد زندگی‌اش به جایی کشیده بشود که نتواند هیچ‌کدام از اتفاقات را کنترل کند. آن روز تصور می‌کرد همه چیز را رو به راه خواهد کرد اما خراب‌تر از قبل شده بود. به ساعت مچی‌اش نگاه کرد، کم کم پنج بعدازظهر می‌شد بیشتر از این توان ماندن ندارد. لباس کارش را درآورد و با برداشتن وسایلش از اتاق خارج شد. همه نگاهش کردند و خسته نباشیدی گفتند، هیچ‌کدام نمی‌دانستند بین او و امیرمحمد چه اتفاقی افتاده که دیگر آن دو را با هم نمی‌بینند.

ماکان داخل آسانسور شد سپس به دیوارش تکیه داد. بارها آرزو کرده بود که ای کاش زمان به عقب برمی‌گشت، به همان روز اول، به روزی که ارغوان را دید. آخ ارغوان... به یادش که افتاد به آرامی سرش را به دیوار کوبید و پلک‌هایش را روی هم بست. ارغوان به زندگی‌اش آمد و تمام زندگی‌اش از کنترلش خارج شد. عجیب است حتی حالا که همه چیز از هم پاشید، حالا که امیرمحمد نیز واقعیت را فهمید، یادش که می‌افتد احساس خواستنش رهایش نمی‌کند. مگر نگاه ارغوان آسوده‌اش می‌گذارد؟ مگر یاد خنده‌هایش رهایش می‌کند؟ گریه‌های آن روزش در پارکینگ، ماکان را دیوانه می‌کند. چشم‌هایش را باز کرد و در آینه به خودش خیره شد. او دیگر ماکان نیست، دیگر آدم سابق نیست؛ همه چیز را از دست داده است.

آسانسور در پارکینگ متوقف شد، داخل ماشینش نشست و مسیر را به سمت خانه رانندگی کرد اما نه... توان رفتن به خانه را هم ندارد. همیشه این ساعت همراه با امیرمحمد به باشگاه همیشگی می‌رفتند، در باشگاه با شوخی و خنده ساعاتی را همراه با ورزش خوش بودند.

دقایقی بعد ماشین را در محوطه‌ی بیرونی باشگاه پارک کرد و پیاده شد. داخل باشگاه شد و نگاهی به اطراف انداخت. کسانی که او را می‌شناختند همراه با سلام و احوال‌پرسی سراغ

امیرمحمد را می‌گرفتند و ماکان با آشفتگی برای نیامدنش بهانه‌های مختلف می‌آورد. به اینجا آمده بود تا شاید کمی حالش بهتر بشود اما سیل سوال‌هایی که در مورد امیرمحمد می‌شد پریشانی‌اش را بیشتر می‌کرد.

امیرمحمد روی تختش نشسته و به ساعت خیره بود. اکنون ماکان باید در باشگاه باشد، به زودی سپهر و دوستانش به آنجا می‌رسند. حرف آخر او را به خاطر آورد، گفته بود عکس ماکان را پس از انجام کار برایش می‌فرستند. عکس زخمی شده‌ی ماکان؟! حتی تصور دیدنش هم آزاردهنده است. از او خشمگین بود، عصبانی بود خوب می‌دانست نمی‌تواند ببخشدش اما امکان ندارد عکس زخمی شده‌اش خوشحالش کند. مگر می‌تواند ببیندش؟ بارها پیش آمده که امیر در بحث و جدالی گرفتار شده و ماکان به کمکش آمده و یا برعکس، گاهی امیر به کمک ماکان رفته بود. نه... این اتفاق نمی‌تواند امیرمحمد را خوشحال کند، نمی‌تواند از خشم درونش کم کند. ماکان هرگز به کسی آسیب جسمی نمی‌زند اما امروز امیرمحمد، ای‌وای... امروز چه کرد؟! چطور توانست در خشم و عصبانیت چنین تصمیمی بگیرد؟ ماکان با همه‌ی بدی‌اش، ماکان است؛ رفیق گرمابه و گلستانش، محرم اسرارش. حال چطور می‌تواند منتظر بنشیند تا عکس زخمی شده‌اش را ببیند؟ ناگهان پشیمان شد. به سرعت از روی تخت بلند شد و به سوی میز هجوم برد، در آن لحظه نمی‌توانست به خواهرش فکر کند فقط یک چیز در ذهنش می‌آمد، نمی‌خواست زخمی شدن ماکان را ببیند. سویچ ماشینش را برداشت و دوان دوان از خانه خارج شد.

ماکان در باشگاه درحالی‌که به شدت غرق فکر بود، لباسش را تعویض می‌کرد. درست همان موقع پسر جوانی به سویش آمد.

- ماکان؟ بیرون باهات کار دارن.

با دقت نگاهش کرد.

- کی؟

پسر جوان شانه‌هایش را بالا انداخت.

- نمی‌دونم.

سری تکان داد و به سوی در باشگاه راه افتاد، از همان فاصله مرد جوانی را می‌دید که در پاگرد منتظر ایستاده است، نزدیکش که شد پرسید:

- با من کاری داشتی؟

مرد جوان نگاه دقیقی به سرتاپایش انداخت سپس به بیرون اشاره کرد.

- از بقیه پرسیدم، گفتن تو صاحب اون اُپتیمای مشکی هستی، بدجا پارک کردی بیا بردارش.

حرف او که تمام شد ماکان نیم‌نگاهی به بیرون از باشگاه انداخت سپس به بدن برهنه‌اش نگاه کرد. باید برود و حداقل تیشرتش را بپوشد نمی‌خواهد اینطور بیرون برود. همین که می‌خواست به داخل برگردد مرد جوان مانعش شد.

- داداش اگه سویچت همراهته بیا سریع بردارش من خیلی عجله دارم باید برم بیمارستان، این اطراف که کسی نیست.

با ابروهای درهم کشیده دستی به جیب شلوارش کشید، با احساس سویچ در جیبش به نشانه‌ی مثبت سری تکان داد و همراهش از باشگاه خارج شد. جلوتر از مرد جوان به سوی ماشینش قدم برمی‌داشت هنوز به آنجا نزدیک نشده بود که ناگهان از پشت سرش کسی به شانه‌اش زد و درست وقتی که به عقب برگشت مشتی به صورتش خورد.

دستش را روی دهانش گذاشت و با چشم‌های گرد شده به سه نفری که اکنون مقابلش ایستاده بودند نگاه کرد.

- چتونه؟ چه غلطی دارین می‌کنین؟

آنها بی‌آنکه جوابش را بدهند به سویش حمله‌ور شدند، یکی پس از دیگری مشت‌ها و لگدهای محکمی می‌زدند. فرصت گفتن حرف دیگری نبود، تلاش کرد از خودش دفاع کند و مانع آنها بشود. هر کدام را که از خودش دور می‌کرد دیگری به سویش می‌آمد؛ تا بعدی را از پا درمی‌آورد، نفر قبلی سرحال‌تر از قبل به سویش می‌آمد. یک نفر از پشت سرش او را نگه داشت و نفر دیگر

در مقابلش می‌خواست او را بزند. سعی کرد دست‌های کسی که از پشت سرش او را نگه داشته، جدا کند. درست همان موقع نفر سوم هراسان نزدیک شد و گفت:

- سپهر؟ امیرمحمد داره زنگ می‌زنه!

ناگهان نام امیرمحمد را که شنید چشم‌هایش درشت شد، امیرمحمد؟! این سه نفر امیرمحمد را می‌شناسند، این یعنی او آنها را فرستاده؟! باورکردنی نیست، چطور توانسته بود؟ به یکباره تمام اعضای بدنش از کار افتاد. بین عاقبت دوستی‌شان به کجا رسیده؟! امیرمحمد درست مثل یک دشمن به او حمله کرده است.

ناگهان با مشتی که به صورتش خورد از فکر بیرون آمد، دیگر توان دفاع کردن از خودش را نداشت فهمیدن اینکه امیرمحمد این سه نفر را فرستاده، گویی ماکان را خلع سلاح کرد. آن سه نفر از ضعفش استفاده کردند و با توان بیشتری به او حمله کردند.

امیرمحمد که از پاسخ دادن موبایل سپهر ناامید شده بود، با خشم و عصبانیت موبایل را روی داشبورد ماشینش انداخت و با سرعت بیشتری رانندگی کرد، کمتر از چند دقیقه بعد به آنجا رسید. از همان فاصله می‌توانست ببیند آن سه نفر به جان ماکان افتاده‌اند. ماشین را متوقف کرد و پایین پرید، هراسان به سویشان دوید و همزمان فریاد زد:

- بسه... بسه ولش کنین، سپهر؟! مگه با تو نیستم؟ می‌گم بسه.

سپهر، امیرمحمد را که دید دست از زدن ماکان برداشت و دونفر دیگر هم همزمان او را رها کردند و هر سه با دهان باز به امیرمحمد خیره شدند. او با چهره‌ی برافروخته با دو دست به سینه‌ی سپهر کوبید.

- آشغال مگه نمی‌گم بسه؟ نمی‌شنوی؟ کری؟

سپهر با ابروهای درهم کشیده فریاد زد:

- چته تو؟ خودت گفتی تا می‌خوره بزنیمش، معلوم هست با خودت چند چندی؟

امیرمحمد: به تو مربوط نیست گم شین از اینجا!

هرسه با چشم‌های گردشده و دهان باز آهسته آهسته از او دور شدند. آن‌ها که رفتند به سوی ماکان برگشت. او به روی صورت افتاده بود. به سویش قدم برداشت سپس روی زمین زانو زد، بازویش را گرفت و او را برگرداند. آخ... بین چه بر سرش آوردند، تمام سر و صورتش خونی شده است. اجزای صورتش درهم شد و شانه‌ی ماکان را تکان داد.

- ماکان؟ هی ماکان؟

به نظر می‌رسید او از هوش رفته است. بغض گلویش را فشرده ل**ب‌هایش لرزیدند و فریاد زد:

- لعنت به تو ماکان، لعنت به تو عوضی! پست‌تر از تو وجود نداره.

با آشفتگی دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و با درماندگی به این‌طرف و آن‌طرف نگاه کرد، نمی‌دانست چه کند؟ هیچ چیز به ذهنش نمی‌رسید؛ یک طرف خواهرش و طرف دیگر دوستش، هردو را دوست داشت و از هردو نمی‌توانست بگذرد. لعنتی همه چیز را با خودخواهی‌اش سوزاند، آخر برای چه هنوز هم دلش برای ماکان می‌سوزد؟

ناگهان صدای سرفه‌اش را شنید، او به سختی تکان خورد سپس دستی به دهان خونی‌اش کشید و به امیرمحمد نگاه کرد. همزمان سعی کرد بتواند بنشیند. امیرمحمد با نفرت نگاهش کرد، از کنارش بلند شد همین که می‌خواست برود، ماکان گفت:

- ممنون رفیق.

با ابروهای درهم کشیده به سویش برگشت.

- بدتر از این‌ها حقته، بدتر از این‌ها باید سرت بیاد.

ماکان بی‌آنکه حرفی بزند به چهره‌ی پر از خشم و نفرتش خیره شد. امیرمحمد یک قدم به سویش برداشت و ادامه داد:

- تو همه چیز رو داغون کردی، زندگی خواهرم جهنم شده، تو نه تنها به خواهرم، به من و به خودت ضربه زدی. انتظار نداشتی که برای اینکارت مدال طلا بهت بدم؟ خیلی برات لذت بخشه هر کسی که می‌خواهی رو به دست بیاری؟!

پوزخندی زد.

- اما این بار باید نتیجه‌ی کاری که کردی رو ببینی، تماشا کن... ببین چیکار کردی؟ خواهرم رو به خودت وابسته کردی و ازش سوءاستفاده کردی حالا نگاه کن نتیجه‌اش رو! این بار باید تو آتیشی که خودت به پا کردی بسوزی. این بار دیگه نمی‌تونی مثل همیشه سرمست پیروزیت باشی. تو یه آدم خودخواهی خودخواه! همیشه سعی کردم متوجه کارهات کنم، اونقدر تو غرورت غرق بودی که به کارهایی که می‌کردی فکر نکردی. فقط شکستن بقیه رو تماشا کردی و جام غرورت رو سر کشیدی. خیلی خودت رو دسته بالا می‌گیری؟ اما حقیقت اینه که تو هیچی نیستی جز یه خودخواه عوضی که آخرش باید تنها بمونه! هیچ‌کی کنارت نمی‌مونه، هیچ‌کی... حتی مادرت هم کنارت نمی‌مونه چون اون رو هم با خودخواهی از خودت دور کردی.

می‌خواست حرف دیگری بزند اما بغض در گلویش مانع شد، از روی تأسف برایش سری تکان داد و به سرعت از آنجا رفت.

نفس کشیدن برای ماکان دشوار بود، تمام پهلویش به شدت درد می‌کرد. حرف‌های امیر مثل تیری قلبش را نشانه گرفت اما حق با او بود، هر چه فکر می‌کرد می‌دید او واقعیت را گفته است. در تمام زندگی‌اش تلاش کرده بود سنگ باشد، به نظرش سنگ که باشی هرگز از پا در نمی‌آیی! اما با این سنگ بودن اطرافیانش را آزار داده بود. امیرمحمد درست می‌گفت او مانده و تنهایی‌اش... هیچ‌کس نمی‌تواند مرد سنگی مثل او را تحمل کند.

به سختی آهی کشید. کاش زمان به عقب برمی‌گشت. اینبار راهش را عوض می‌کرد، اما چطور؟ ارغوان را دیگر نمی‌خواست؟! نه... شک داشت که بتواند تصور کند اگر ارغوان را می‌دید از او می‌گذشت. کاش او بود، اگر در همین لحظه اینجا بود بی شک مرحمی روی زخم‌هایش می‌گذاشت، با آن دست‌های ظریفش و نگاه مهربانش دستمالی برایش می‌آورد و زخم‌هایش را مداوا می‌کرد.

ناگهان ل**ب‌هایش لرزیدند، چقدر بی‌کس شده بود. همانطور که روی زمین نشسته، دست‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و به زمین خیره شد. آن از پدرش که وقتی پانزده ساله‌اش بود تنهایش گذاشت و مادرش... نه، مادرش را خودش از خودش راند، هرگز اجازه نداد نزدیکش

باشد. امیرمحمد تنها کسی است که با تمام بدی‌اش کنارش ماند. ناگهان ارغوان به زندگی‌اش آمد و امیرمحمد را هم همراه خودش از زندگی‌اش بیرون بُرد.

برای اولین بار پس از سال‌ها قطره‌های اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد. آخرین باری که گریه کرده بود را به خاطر نداشت. وقتی پدرش را از دست داده بود؟ نه... آن روز هم بخاطر ندارد حتی یک قطره اشک ریخته باشد. چقدر به خودش سخت گرفته؛ مانع خودش شده تا مبادا ضعیف به نظر برسد.

دلش می‌خواست سبک شود... اشک‌هایش شدت گرفت. غم عظیمی روی سینه‌اش سنگینی می‌کرد، سربلندکرد و به آسمان نگاه کرد.

- نه! نه، نه!

چندین بار از عمق جان فریادهای پی‌درپی کشید. این تنهایی را نمی‌خواست، کاش امیرمحمد مثل همیشه حضور داشت، کاش ارغوان بود، یادش که افتاد داغ دلش تازه شد و فریاد بلندتری کشید:

- ارغوان!

سپس درست مثل یک پسر بچه درمانده و پریشان با صدای بلند هق‌هق گریه را سرداد.

دقایقی که گذشت به سختی بلند شد و به داخل باشگاه برگشت، همه با چشم‌های گردشده نگاهش می‌کردند و چند نفری می‌پرسیدند چه اتفاقی برایش افتاده است. بی‌تفاوت به آنها به سوی رختکن رفت، پیراهنش را روی تنش انداخت و با برداشتن وسایلش از باشگاه خارج شد. داخل ماشین نشست و به سوی خانه رانندگی کرد، مگر این چشم‌ها آرام می‌شوند؟ همچنان می‌بارند گویی فراموش کردند چشم‌های ماکان هستند؛ چشم‌های مردی که از جنس سنگ است. ماشین را در پارکینگ پارک کرد و داخل آسانسور شد. آسانسور در طبقه‌ی همکف متوقف شد و فرشته خانم داخل شد. ماکان را که دید چشم‌هایش گرد شد و ل**ب‌هایش را گزید.

- چه اتفاقی برات افتاده؟ چشمت داغون شده، باز نمی‌شه!

ماکان غمگینانه لبخند زد.

- چیزی نیست، این‌ها هیچ کدوم واقعی نیست.

لحظه‌ای مکث کرد و درحالی‌که به سختی تلاش می‌کرد مانع ریختن اشک‌هایش شود، ادامه داد:

- با امیر می‌خواستیم تئاتر بازی کنیم، این‌ها گریمه.

دهان فرشته خانم بازماند.

- چقدر خوب گریمت کردن؛ خیلی واقعی نشون می‌ده.

ماکان سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و دستی به گوشه‌ی چشم دیگرش کشید تا قطره‌ی سمج اشک را پاک کند. لحظاتی بعد وارد خانه‌اش شد. خانه مثل همیشه در سکوت کامل بود، امروز این سکوت می‌تواند کشنده باشد. دیگر این سکوت را نمی‌خواهد. ابروهایش درهم گره خورد و غمگینانه به سوی دستشویی راه افتاد. مقابل آینه‌ی روشویی ایستاد و لحظاتی خودش را نگاه کرد. قطره‌های خون از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش سرازیر شد. بی اختیار باز هم اشکش روانه شد از این گریه کردن‌ها متنفر است، ابروهایش را درهم کشید و شیر آب را باز کرد، سرش را کج کرد و پایین آورد سپس در یک لحظه سمت چپ صورتش را زیر آب گرفت. به سرعت اجزای صورتش از درد به هم پیچید و پلک‌هایش را روی هم فشار داد. بیشتر از چند ثانیه نتوانست مقاومت کند. خودش را کنار کشید، حوله‌ی کوچک کنار آینه را برداشت و روی صورتش فشار داد. ناله‌کنان به سالن برگشت. گوشه‌ای به دیوار تکیه کرد و روزی زمین نشست.

به سختی نفس می‌کشید، با هر نفس تمام قفسه‌ی سینه‌اش فشرده می‌شد. پیراهنش را درآورد و حوله را هم به گوشه‌ای انداخت سپس به نقطه‌ای خیره شد. بارها و بارها به تمام حرف‌های امیر فکر کرد و هربار بیش از پیش دل شکسته و غمگین می‌شد. ماکان سخت و سنگدل آن شب همان‌جا نشست و تمام مدت اشک می‌ریخت. دردی که در تمام بدنش احساس می‌کرد، در برابر غمی که روی قلبش سنگینی می‌کرد برایش هیچ نبود. هیچ‌وقت تصور نمی‌کرد در زندگی چنین روزهایی را ببیند و خدا می‌داند قرار است چه روزهایی بدتر از این به سراغش بیاید.

هوا تاریک شده بود که امیرمحمد به خانه رسید. با ابروهای درهم کشیده داخل شد، از سالن می‌گذشت که متوجه ارغوان شد. او روی مبلی مقابل تلویزیون نشست، کوسنی را در بغل گرفته و پاهایش را جمع کرده بود. سرش را هم به پشتی مبل تکیه داده و در ظاهر مشغول تماشای تلویزیون بود اما امیرمحمد شک داشت که حواسش به فیلمی که پخش می‌شد، باشد.

نمی‌توانست با او حرف بزند، نمی‌توانست در مقابلش به سادگی از ماکان بگوید، اصلاً چه بگوید؟ اینکه ماکان دوست صمیمی‌اش است؟ گرچه ارغوان بی شک آن روز در پارکینگ این موضوع را فهمیده بود اما به زبان آوردنش سخت و دشوار است، هنوز هم فکر می‌کند تمام اتفاقات فقط یک کابوس هستند.

درست همان موقع ارغوان نیز متوجه‌اش شد، به سوییچ برگشت و نگاهش کرد. چشم‌های برادرش به شدت قرمز بودند به نظر می‌رسید گریه کرده باشد، اما چرا؟! نکند به خاطر رها چنین حالی دارد؟ ابروهایش را درهم کشید و به شدت نگران شد اما توان حرف زدن با او را نداشت، در مقابلش به شدت احساس خجالت می‌کرد. چهره‌اش را درهم کرد و سرش را به زیر انداخت.

امیرمحمد لبخند محزونی زد، دلش می‌خواست برای آرام شدنش حرفی بزند اما این کار از عهده‌اش خارج بود پس از لحظاتی به سختی گفت:

- من... من اون رو...

مکث کوتاهی کرد سپس با ابروهای درهم کشیده ادامه داد:

- از زندگیم حذف کردم، تو هم حذف کن... برای همیشه!

حرفش که تمام شد به سرعت با قدم‌های بلند از ارغوان دور شد.

اشک در چشم‌های ارغوان حلقه زد، به نظر می‌رسید امیرمحمد هم خشمگین باشد و هم دلخور. با اتفاقی که افتاده بود حتی برادرش هم در عذاب است. آخر چرا به ماکان اعتماد کرد؟ چرا دو دستی قلبش را به او پیشکش کرد و ماکان هم با بیرحمی تمام آن را تکه تکه کرد. احساسی همراه با نفرت و عشق در قلبش بیدار شد. او چنان رفتار کرد که ارغوان تصور کند دیوانه‌وار عاشقش شده و با تمام وجود می‌خواهد با او ازدواج کند.

اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شد، چقدر بی‌رحم، چقدر سنگدل؟ آخر برای چه خدا آن مرد را سر راه زندگی‌اش قرار داد؟ مگر در زندگی چه کرده بود که سزایش روبه‌رو شدن با ماکان بود؟ همیشه تصور می‌کرد دختر محکمی است و محال است فریب کسی را بخورد اما ماکان آمد، آهسته‌آهسته وارد قلبش شد و طوری فریبش داد که ارغوان کیش و مات شد.

صدای زنگ، در گوش ماکان می‌پیچید اما توانی برای باز کردن پلک‌هایش و تکان خوردن نداشت. برای بار سوم زنگ در زده شد. سرش را به کنج دیوار تکیه داده بود. چشم‌هایش را باز کرد، آنقدر تکان دادن گردنش سخت بود که بی‌اختیار ناله‌اش بلند شد.

به حالت نشسته خوابیده و اکنون تمام تنش خشک شده بود. یک دستش را به زانویش گرفت و دست دیگرش را به دیوار سپس به زحمت بلند شد. تصویر شهلاخانم را که روی صفحه‌ی آیفون دید پوزخند تلخی زد بی‌اختیار جمله‌ی امیرمحمد در ذهنش آمد "حتی مادرت هم کنارت نمی‌مونه" واقعاً نمی‌ماند؟! بی‌اختیار اشک در چشم‌هایش جمع شد. دستش را که بلند کرد به شدت می‌لرزید. در را باز کرد و پس از اینکه در ورودی را هم باز گذاشت به سوی آشپزخانه رفت، لیوانی از آب پرکرد سپس روی مبلی نشست. شهلاخانم با لبخندی که روی ل**ب‌هایش بود در نیمه باز واحد را هول داد و داخل شد.

- داشتم دیگه ناامید می‌شدم، فکرکردم خونه نیستی... خواب بودی آره؟! ببخشید صبح روز جمعه مزا...

ناگهان با نزدیک شدن به سالن هینی گفت و وحشت زده سرجایش متوقف شد. همزمان کیف و پلاستیک‌هایی که در دستش بود روی زمین افتاد. رنگ از رخسارش پرید و با چشم‌های گرد شده به ماکان خیره ماند. شوکه شده بود و زبانش بند آمده بود. ماکان روی مبلی تک نفره‌اش نشست، دودستش را دوطرف مبلی گذاشته، در یک دستش جامی که تا نیمه در آن آب بود را گرفته و آرام‌آرام به صورت دورانی تکانش می‌داد. ابروهایش به شدت گره خورده و به زمین خیره شده بود. شهلاخانم هرگز این چنین او را ندیده، پس از لحظاتی به سویی قدم برداشت.

-ای وای... ای وای خدای من، چه بلایی سرت اومده؟!

چانه‌اش را گرفت و سرش را بلند کرد، کم کم صدایش بلند شد:

- کی این بلا رو سرت آورده؟ لبت پاره شده؟ زود باش... زود باش بریم بیمارستان.

ماکان غمگینانه نگاهش کرد. جام را روی میز گذاشت، دست شهلا خانم را گرفت و از صورتش جدا کرد.

- آروم باش، من خوبم.

لحظه‌ای مکث کرد، ل**ب‌هایش می‌لرزیدند و به سختی قادر بود آب گلویش را قورت بدهد.

- چطور می‌تونم نگرانم بشی؟! من ماکانم... منی که به دلسوزی کسی احتیاج ندارم، منی که همه چی دارم و خودم برای خودم کافی هستم... منی که به هر چی می‌خواهم می‌رسم. ماکان... فقط خودش برای خودش مهمه!

اجزای صورت شهلا خانم درهم پیچید.

- چی داری می‌گی؟

درست همان موقع اشک‌های ماکان روی گونه‌هایش سرازیر شد. چشم‌های شهلاخانم درشت و دهانش باز ماند. به خاطر ندارد گریه کردن پسرش را دیده باشد.

- من، برات پسر خوبی نبودم، هیچوقت نبودم... کنارم نمی‌مونی نه؟!

به سرعت اشک در چشم‌های شهلاخانم جمع شد. طاقت نیاورد، همانطور که ایستاده بود، سر ماکان را روی سینه‌اش گذاشت و دو دستش را دورش حلقه کرد.

- تو تکه‌ای از وجود منی، من می‌تونم برای تو جونم رو هم بدم؛ هیچوقت این حرف رو نزن عزیزدلم.

سپس همراهش اشک ریخت. طولی نکشید که ماکان نیز دو دستش را دور مادرش حلقه کرد.

- مامان؟ من لیاقت محبت تو رو ندارم!

چیزی نمانده بود شهلاخانم سکتہ کند، پسرش هرگز اشک نمی ریخت آیا این واقعا مکان است؟! چه شده که امروز اینقدر شکسته؟ چه شده که مادر صدایش می کند؟ چه شده که او را در آغوشش فشار می دهد.

به سختی گفت:

- تو هر طوری که باشی پسر منی و من همیشه دوستت دارم، همیشه کنارت هستم.

لبخند تلخی روی لبهای ماکان نشست. پلکهایش را روی هم فشرد و اشک ریخت، دلش می خواست ساعتها در آغوش مادرش بماند اما طولی نکشید که شهلاخانم فاصله گرفت، پیشانی اش را بوسید سپس به آرامی گفت:

- بگو چی شده پسرم؟

ماکان نفس عمیقی کشید و سرش را به زیر انداخت.

- پسر خودخواهت حسابی گند زده!

آب گلویش را قورت داد سپس شمرده شمرده همه چیز را برای شهلاخانم تعریف کرد. در آخر میان بغض و حسرت، همزمان با خشم قهقه زد.

- کاری که کردم خیلی فجیعه نه؟! قسمت وحشتناک ترش اینه که هنوز هم می خواستم ادامه بدم؛ می خواستم فریبشون بدم و هنوز هم به اون دختر فکر می کنم!

شهلا خانم شوکه شده بود، نمی دانست چه باید بگوید اتفاقی که افتاده بود، نه... کاری که پسرش کرده بود وحشتناک بود اما اکنون وقت سرزنش کردنش نیست، امروز ماکان بیش از اندازه شکسته و غمگین است؛ سرزنش شهلاخانم می تواند حالش را بدتر کند.

- ازشون عذرخواهی کردی؟ سراغشون رفتی؟ می خوام من برم باهاشون حرف بزنم؟

ماکان همزمان با اینکه اشک می ریخت، خندید.

- همه چی تموم شده. امیر، اون رو خوب می‌شناسم دیگه امکان نداره بذاره من به خواهرش نزدیک شم... من رو نمی‌بخشه، حتی ارغوان هم از من متنفره ولی حق داره من لایقشم... من... هر دو رو از دست دادم.

نمی‌دانست دیگه چه بگوید، شاید همین سکوت برای ماکان کافی باشد، کافی باشد تا او بتواند اشک بریزد و حرف بزند. پس از دقایقی شهلاخانم از کنارش بلند شد نگاهی به اطراف انداخت پیراهنش را برداشت و به سویش آورد.

- پاشو پسر، پاشو باید بریم بیمارستان، زخم چشمت و لبت نیاز به پانسمان داره... پاشو عزیزم، همه چی درست می‌شه.

ماکان غمگینانه لبخند زد سپس پیراهن را گرفت و به سختی بلند شد.

- هیچ چیز درست نمی‌شه من به آخر بازی رسیدم؛ بازنده‌ی بازی‌ای شدم که خودم راه انداختم.

فصل نهم (سرطانی به نام عشق)

مقابل آینه‌ی قدی ایستاده و به چهره‌ی خود خیره بود همزمان با انگشت شست و سیب‌باهش حلقه‌ی فلزی طلایی رنگ با نگین بزرگ براقش را در دستش لمس می‌کرد. دلش می‌لرزید، می‌ترسید و پر از نگرانی بود اما دیگه کافی‌ست! امروز امیرمحمد حلقه‌ی نامزدی را در دست رها می‌کند و اگر این اتفاق می‌افتد فقط به این خاطر است که تو این نشان را پذیرفتی. ارزشش را دارد، مگر دیگه از زندگی چه می‌خواهی؟ مگر دیگه می‌توانی خوشی را با تمام قلبت احساس کنی؟ قلبی دیگه در سینه‌ات نیست که بخواهی با آن حس خوبی داشته باشی پس ارزشش را دارد! یکبار دیگه آن روز کذایی را به خاطر آورد و همه چیز را در ذهنش مرور کرد.

آن روز وقتی وارد خانه‌ی آن‌ها شد نسترن خانم سر از پا نمی‌شناخت و از دیدنش شگفت‌زده شده بود، چرا نشود؟ جانِ دلِ فرزندش آمده باید برای آمدنش هم خوشحال باشد. دست ارغوان را گرفت و به سوی سالن خانه‌شان می‌آورد.

- خوش اومدی عزیزخاله، می‌دونی چند وقته که تو خونگی ما نیومده بودی؟ می‌دونی چقدر دلم می‌خواست بیایی اینجا؟ بیا عزیزم. خیلی وقته که منتظر این روز بودیم که بالاخره تو پا بذاری تو این خونه.

به سالن که نزدیک می‌شد چشمش به رها افتاد، با چشم‌های گرد شده به ارغوان نگاه می‌کرد، اصلاً باور کردنی نبود، ارغوان به خانه‌شان آمده اما به راحتی می‌توان پریشانی و غمش را در چهره‌اش دید. رها نمی‌توانست مقابل مادر و پدرش که با اشتیاق به ارغوان نگاه می‌کردند چیزی بپرسد فقط می‌توانست با همان نگاه پر از سوالش به او خیره باشد.

درست وقتی که نسترن خانم ارغوان را روی مبلی نشاند فرحان با چهره‌ی هیجان زده‌اش به سالن آمد و با دهان باز به ارغوان نگاه کرد. ارغوان سرش را چرخاند نیم‌نگاهی به او انداخت و با صدای ضعیف سلامی گفت.

همه منتظر به او چشم دوخته بودند. لحظاتی سکوت برقرار بود تا اینکه سرش را بلند کرد و به آقافرید چشم دوخت.

- دیروز فهمیدیم می‌خواید به خواستگار رها جواب مثبت بدین، مگه شما به پدرم نگفتین بیشتر در موردش فکر می‌کنین و خبرمون می‌کنین، پس حالا این جواب مثبت دیگه چیه؟

آقافرید می‌خواست چیزی بگوید که نسترن خانم پیش‌دستی کرد.

- عزیزم؟ پسری که برای خواستگاری از رها اومده خیلی خوبه. خونوده‌اش با فرهنگ‌اند و در سطح خودمون هستن، شغل و تحصیلات خوبی هم داره. از همه مهمتر...

لحظه‌ای مکث کرد و با کنایه ادامه داد:

- خونواده‌اش خیلی به ما احترام می‌ذارن.

ارغوان کنایه‌ی حرفش را خوب متوجه می‌شد، ابروهایش را درهم کشید، لحظه‌ای به رها نگاه کرد که غمگینانه سرش را پایین انداخته و ل**ب‌هایش را روی هم فشار می‌داد. آخر برادرش و رها چه گناهی دارند که باید قربانی شوند؟ چرا هیچ کس نمی‌تواند عشق بین آن‌ها درک کند؟ از دیروز که امیرمحمد خبر جواب مثبتشان را به خواستگار رها شنید به خانه نیامده و مادر و پدرش به شدت آشفته و نگران هستند.

هنوز به رها خیره بود که آقا فرید گفت:

- خب دخترم، چیز دیگه‌ای هم می‌خواستی بگی؟

نگاهش را بین نسترن خانم و آقا فرید چرخاند سپس به فرحان خیره شد. چیزی که می‌خواست به زبان بیاورد در آن لحظه سخت‌ترین و دشوارترین حرف دنیا به نظر می‌رسید خودش هم نمی‌دانست چه می‌کرد؟ فرق بین خوب و بد را گم کرده اما تصمیمش را گرفته بود.

- من حاضرم با فرحان ازدواج کنم، اما قبلش باید باهم تنها صحبت کنیم!

چشم‌های نسترن خانم و آقا فرید درشت شد و کمی جلو آمدند. چه می‌شنیدند؟ ارغوان جواب مثبتش را بالاخره گفت؟ در نهایت زمانش رسید. لبخند عریضی روی ل**ب‌های نسترن خانم نقش بست و به پسرش نگاه کرد. فرحان هم از شنیدن جمله‌ی ارغوان شوکه شده و خیره نگاهش می‌کرد باورش سخت است اما بالاخره به عشقی که از دوران کودکی در دلش بود می‌رسد.

رها با ابروهای درهم کشیده و چشم‌های نگران به ارغوان خیره شد. او که خوب می‌داند ارغوان علاقه‌ای به برادرش ندارد پس بی‌شک دلیل این جواب مثبت، او و امیرمحمد هستند. بغض گلویش را فشرد دلش می‌خواست مانع ارغوان شود اما نتوانست چیزی بگوید، با چهره‌ی درهم و پر از خشم نگاهی به مادر و پدرش انداخت سپس از روی مبل بلند شد و دوان‌دوان سالن را ترک کرد.

نسترن خانم بی‌تفاوت به رفتن رها از روی مبل بلند شد، به سوی ارغوان آمد بو*س*های روی گونه‌اش کاشت و گفت:

- حتما عزیزم، همیشه می‌دونستم تو آخرش عروس خودم می‌شی؛ برید هر چقدر که دوست دارید تنها حرف بزنید.

سپس به پسرش نگاه کرد.

- ارغوان رو ببر اتاق با هم حرفاتون رو بزنید.

ارغوان از روی مبل بلند شد قبل از اینکه همراه فرحان برود غمگینانه نگاهی به خاله و شوهرخاله‌اش کرد.

- فقط لطفا فعلا محمد چیزی ندونه بعد از اینکه حرف‌هام رو با فرحان زدم به مادر و پدرم بگین.

سپس همراه فرحان به سوی اتاق او راه افتاد. می‌خواست در خلوت با او صحبت کند و از آمدن ماکان به زندگی‌اش بگوید، بگوید که قلبش متعلق به مرد دیگری بوده تا شاید فرحان با فهمیدن اینکه او فریب مردی را خورده از ازدواج پشیمان شود.

در همین لحظه در اتاقش زده شد، از افکارش و فکر آن روز کذایی بیرون آمد، غمگینانه نگاهی به خود انداخت و بفرمایدی گفت همزمان به آرایش کردنش ادامه داد. پریناز لبخندزنان داخل شد.

- سلام من اومدم.

ارغوان به سویش آمد و با لبخند عریضی دستش را فشرد.

- سلام چقدر دیر.

پریناز: ببخشید خیلی ترافیک بود.

ارغوان سرش را به بالا و پایین تکان داد و دوباره مقابل آینه ایستاد.

پریناز روی تخت نشست و لبخندزنان نگاهش کرد.

- چطوری؟

ارغوان: خوبم، خیلی خوبم. می‌دونی؟ یه روزهایی بود از اینکه زمان اینطور سریع می‌گذشت خیلی می‌ترسیدم، باخودم می‌گفتم تمام لحظه‌های زندگی‌مون داره زود می‌گذره و چشم رو هم بذاریم می‌بینیم عمرمون تموم شده اما امروز...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- امروز خیلی خوشحالم که اینقدر زود می‌گذره، باورت می‌شه چهارماه شد؟! فکر می‌کردم بدون اون مرد می‌میرم اما هنوز زنده‌ام! زنده‌ام و نفس می‌کشم حتی امروز می‌خندم.

این را گفت و با صدای بلند قهقهه زد.

- اون دیگه تو زندگی ما نیست، محمد هم فراموشش کرده؛ حالا دیگه کار و شغل خودش رو داره... امروز خیلی خوشحالم، برای محمد که بالاخره به رهاخانومش می‌رسه!

کارش که مقابل آینه تمام شد، به عقب برگشت. لبخند عمیقی به پهنای صورتش زد.

- چطور شدم؟

پریناز: رنگ سفید تو رو مظلوم نشون می‌ده! قشنگ شدی.

لحظه‌ای مکث کرد و او هم لبخند مهربانی زد.

پریناز: مبارک باشه، هم این حال خوبت و هم مراسم نامزدی.

ارغوان با خوشحالی خندید.

- خیلی ممنون دوست جونم.

یکدیگر را در آغوش گرفتند، پریناز کمی نگران بود ته دلش حسی داشت که می‌گفت لبخند ارغوان از ته دلش نیست.

درست همان موقع در اتاق باز شد و نرگس خانم در چهارچوب در ایستاد. دست به سینه شد و ابروهایش را درهم کشید.

- ارغوان خانم؟ مهمون‌ها همه اومدن زشته بیاید بیرون.

ارغوان به سرعت از پریناز جدا شد و لبخند عمیقی زد.

- چشم مامان جون عصبانی نشو، اومدم.

همزمان با اینکه نرگس خانم رفت ارمان مقابلشان ظاهر شد سپس با چهره‌ی درهم به خودش اشاره کرد.

- چطور شدم!؟

ارغوان ل**ب‌هایش را کج کرد و سرش را تکان داد.

- زشت بودی، زشت‌تر شدی!

ارمان جیغ کوتاهی کشید.

- بدجنس شیطون صفت!

پریناز باصدای بلند قهقهه زد و نزدیکش شد.

- دروغ می‌گه خیلی هم خوشگل شدی.

هرسه با شوخی و خنده از اتاق خارج شدند. خانه تقریباً شلوغ بود و تعدادی از اقوام نزدیک حضور داشتند؛ همه مشغول شادی و خنده بودند. رها و امیرمحمد کنار یکدیگر شاد و پرانرژی صحبت می‌کردند.

بالاخره روزی که امیرمحمد در انتظارش بود رسید، امروز رها رسماً نامزدش می‌شود و این را مدیون پدرش است؛ اگرچه برایش جای تعجب داشت خاله و شوهرخاله‌اش چطور به یکباره از اصرارشان برای ازدواج ارغوان و فرحان کوتاه آمده‌اند اما تنها چیزی که در این لحظه اهمیت دارد این است که کنار معشوقش باشد.

حلقه‌ی نامزدی را در دست رها کرد و همه با خوشحالی سوت‌زنان تشویقشان کردند سپس به سویشان آمدند و هردو را در آغوش گرفتند. ارغوان مقابل برادرش ایستاد، در این مدتی که گذشته بود تغییر رفتارش را خوب احساس می‌کرد. امیرمحمد نیز لبخند کمرنگی زد و نگاهش کرد.

ارغوان لحظه‌ای سرش را به زیر انداخت سپس در آغوشش فرو رفت.

- تبریک می‌گم داداشی.

امیرمحمد او را در آغوشش فشرد اما همزمان چهره‌اش درهم شد، هنوز فکر آن اتفاق آسوده‌اش نگذاشته، هنوز پریشان است. امروز جای ماکان خیلی خالی‌ست، همیشه در بهترین روز زندگی‌اش او را کنار خودش تصور می‌کرد اما اکنون خبری از رفیق صمیمی‌اش، شوخی و خنده‌های همیشگی‌شان، سربه‌سر گذاشتن‌هایشان، موسیقی گوش کردن‌هایشان و همزمان با یکدیگر رقصیدنشان نبود؛ نمی‌توانست تظاهر کند جایش خالی نیست و اصلاً به بودنش فکر نمی‌کند؛ امروز ماکان باید در این جشن نامزدی حضور داشت.

از فکر و خیالاتش بیرون آمد و به ارغوان نگاه کرد. امروز پس از مدت‌ها روی ل**ب‌های خواهرش لبخند می‌دید و این می‌توانست کمی آرامش کند. بو*س*های روی موهای ارغوان زد و او را از خود جدا کرد سپس لبخند عمیقی زد.

- ممنون موش کوچولو.

بی‌اختیار اشک در چشم‌های ارغوان حلقه زد، خیلی وقت است که امیرمحمد به این نام صدایش نزده بود. همزمان لبخند دیگری زد و به سوی رها رفت با ذوق‌زدگی خندید و او را محکم در آغوش گرفت.

- تبریک می‌گم خوشگل خانم، بالاخره همه چیز درست شد.

رها چهره‌اش را درهم کرد، ارغوان را در آغوشش فشرد و کنار گوشش زمزمه کرد.

- نمی‌خواستم به خاطر ما این کار رو کنی، هنوز دیر نشده می‌تونم بهمش بزنی.

ارغوان نیز با صدای آرام درست مثل او کنار گوشش گفت:

- یه جوری حرف می‌زنی انگار فرحان آدم بدیه، دیوونه داداشته‌ها.

رها از ارغوان جدا شد و لبخند کمرنگی زد.

- هنوز نمی‌خوای به امیرمحمد بگی؟

ارغوان: فعلا زوده، همین که مامان و بابام می‌دونن کافیه.

درست همان موقع پریناز و ارمغان به سویشان آمدند.

هر دو رها را در آغوش‌شان گرفتند و دقایقی مشغول شوخی و خنده شدند.

ارغوان بی‌تفاوت به صحبت آنها نگاهی به امیرمحمد انداخت سپس با صدای آرام کنار گوش رها زمزمه کرد:

- برو پیش نامزدت ببین چشه!

رها به امیرمحمد نگاه کرد سپس به سویش راه افتاد، نزدیکش شد، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و لبخند زد.

- چی شده؟ خوبی؟ چرا اینجا ایستادی؟ دور از همه، تو تراس، خیره به افق؟!

امیرمحمد لبخند عمیقی زد.

- چیزی نیست، تو فکر بودم.

رها: تو فکر چی؟

لحظه‌ای مکث کرد، تکانی به گردنش داد و ابروهایش را بالا انداخت سپس ادامه داد:

- شما که به عشق نازت داری می‌رسی دیگه ذهنت درگیر چیه؟

امیرمحمد با صدای بلند خندید.

- بله حق با توعه، عشق ناز من.

نفس عمیقی کشید و دوباره به منظره‌ی شهر و شلوغی شبش خیره شد.

- امروز جای یه نفر خیلی خالیه!

رها: کی؟

امیرمحمد: بهترین رفیقم، برای امروز کلی برنامه ریخته بود... می خواست تموم تلاشش رو کنه مراسم رو بهم بزنه! همیشه می گفت حتی اگه خاله راضی شه که ما با هم ازدواج کنیم اون یه دختر می فرسته که بگه با من دوست بوده تا لحظه ی آخر همه چیز از هم بپاشه.

این را گفت و بلند بلند خندید.

- می دونستم این کار رو می کنه! بدجنس لعنتی... امروز باید اینجا بود، یه گوشه می ایستاد، چشم هاش رو ریز می کرد و شیطنت آمیز نگاهم می کرد و بعد با اون لبخند همیشگی اش تهدیدم می کرد.

سکوت کرد، آهسته آهسته لبخند تلخی روی ل**ب هایش نشست.

- ولی نیست...

رها به چهره اش خیره بود و هیچ نمی گفت. می توانست غمی که در صدایش نمایان بود را احساس کند. بی اختیار چهره اش درهم شد و پرسید:

- پس کجاست!؟

امیرمحمد ل**ب هایش را روی هم فشرد، ابروهایش را درهم کشید و به عقب برگشت. نگاهی به ارغوان انداخت؛ او مشغول صحبت با دخترها بود، کاش هیچ وقت بر سر راه ماکان قرار ننگرفته بود، کاش هیچکدام از آن اتفاقها نمی افتادند! پس از لحظاتی به سختی گفت:

- بیشتر از چهارماهه که رفت... خارج از کشور!

نفس عمیقی کشید و ابروهایش را از هم باز کرد، دست رها را در دستش فشرد و لبخند زد.

- ولش کن، مهم نیست. امروز من و تو باید خوش باشیم.

رها با خوشحالی خندید.

- آره همینطوره.

ارغوان ل**بهای خندان رها و امیرمحمد را که می دید خوشحال می شد؛ همین برایش کافی ست این شادی ارزشش را دارد اگر باعث شود دو عاشق به هم برسند پس چه چیز از این بهتر؟! نفسی از روی آرامش کشید با دیدن شادی آن دو برای کاری که می خواست بکند اطمینان بیشتری پیدا کرد و اکنون امکان ندارد از این کار منصرف شود. نگاهی به پریناز که کنارش نشسته بود انداخت و تلاش کرد مثل همیشه پرانرژی و شاداب صحبت کند. دستش را فشرد و کنار گوشش گفت:

- خیلی زشته که با مانو اینجا نشستی بیا بریم توی اتاقم درش بیار.

پریناز سرش را به بالا و پایین تکان داد سپس همراه ارغوان داخل اتاق او شد، مانتویش را درآورد و هردو مشغول سروسامان دادن به موها و آرایش شان شدند.

پریناز: باز دوباره موها رو کوتاه کردی؟

ارغوان: آره دیروز رفتم آرایشگاه، من موی کوتاه رو بیشتر دوست دارم.

پریناز سرش را به بالا و پایین تکان داد سپس پرسید:

- چرا مراسمشون رو توی سالن نگرفتن؟! مهموناتون کم هم نیستن.

ارغوان شانه هایش را بالا انداخت.

- قرار شد نامزدیشون ساده باشه ایشالله مجلس عقد و عروسیشون رو مفصل می گیرن.

سپس دست از کارش کشید و به سوی پریناز برگشت.

- شالت رو هم دربیار!

پریناز سرش را به چپ و راست تکان داد و ابروهایش را درهم کشید.

- من به اندازه ی شما راحت نیستم همینطوری خوبه.

ارغوان ل**بهایش را کج کرد و گردنش را تکان داد.

- خیلی خب خانم شالت رو درنیار.

پریناز با دیدن اداهای ارغوان خنده‌ی کوتاهی کرد سپس نگاه دیگری به آرایشش انداخت، ناگهان برق جسم کوچکی چشم‌هایش را گرفت. سرش را به سمت آن چرخاند، انگشتر زیبایی با نگین براق دید. همانطور که آن را برمی‌داشت پرسید:

- چقدر خوشگله، مال کیه؟!

ارغوان به سرعت نگاهش کرد با دیدن آن انگشتر در دست پریناز در یک لحظه آن را از دستش کشید و داخل کشوی میز توالت گذاشت.

- مال خودمه، چیز خاصی نیست.

پریناز به چهره‌ی دستپاچه‌اش خیره شد. نمی‌توانست دلیل این حرکت سریعش را بداند. مگر چه حقیقتی پشت آن انگشتر است که ارغوان رنگ از رخسارش پریده است؟ با دهان باز شانه‌ی ارغوان را گرفت.

چیزی شده؟

ارغوان: نه، چرا این رو می‌پرسی؟

پریناز: نمی‌دونم آخه انگار دستپاچه شدی!

ارغوان خنده‌ی بلندی سر داد.

- نه من اصلا دستپاچه نیستم دیوونه، حالا بیا بریم بیرون.

سپس مچ دست پریناز را گرفت و به بیرون از اتاق کشید. پریناز از اتاق که بیرون آمدند انگشتر را به فراموشی سپرد و کنار گوش ارغوان گفت:

- یکم خجالت می‌کشم کاش می‌داشتی من برم.

ارغوان: کسی نیست که، چندتا از فامیل‌های نزدیکمون هستن، همین. جشن و بزن و بکوب هم که نیست.

پریناز: خوب باشه من که خیلی هاشون رو نمی شناسم.

ارغوان سرش را به چپ و راست تکان داد سپس مچ دست او را گرفت و به سوی مبلی کشاند.

- بیخیال، تو با من باش.

کنار یکدیگر روی مبلی نشستند، طولی نکشید که ارمغان هم به آنها پیوست و هر سه مشغول شوخی و خنده شدند. رها در کنار امیرمحمد خوشحال و خندان بود و هردو سرشار از احساس شیرین و زیبای عشق بودند.

شب به نیمه که رسید میهمانها خانه را ترک کردند، ارغوان، پریناز را تا در خروجی همراهی کرد سپس به داخل خانه برگشت به مادر و پدرش و زن عمو و عموییش که از کانادا آمده بودند شب بخیری گفت و داخل اتاقش شد.

مقابل آینه ایستاد و با دستمال مرطوب آرایشش را پاک می کرد، امشب تمام مدت نگاهش به رها و برادرش بود لبخند حتی لحظه ای از چهره ای آن دو دور نشد، می توانست احساس درونی شان را درک کند؛ آن دو عاشق بودند و بالاخره پس از سختی بسیار به یکدیگر رسیدند.

بی اختیار قلبش بی قرار شد، کاش او هم می توانست کنار معشوقش باشد و از حس داشتنش لبریز شود. آهی کشید، این امکان ندارد این آرزو هرگز برآورده نخواهد شد. هنوز کارش تمام نشده که در اتاقش زده شد، از داخل آینه نگاهی به در انداخت.

- بفرماید.

در باز شد و فرحان با چهره ای خونسرد و آرامی که از اول شب داشت، داخل شد.

فرحان: می شه چند دقیقه با هم حرف بزنیم؟

به آرامی سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- آره.

فرحان روی کاناپه ی راحتی چرم گوشه ی اتاق نشست.

- برای امیرمحمد و رها خیلی خوشحالم اما من هم دلم می‌خواست نامزدیمون رو همه بدونن.

ابروهای ارغوان کمی گره خورد و به سویش برگشت.

- لطفاً دوباره شروع نکن، گفتم که نمی‌خوام محمد فعلاً چیزی بدونه!

فرحان: باشه باشه، منظوری نداشتیم، نمی‌خوام ناراحتت کنم آخه چرا سریع بهم اخم می‌کنی؟

ارغوان با پریشانی نفسش را بیرون داد، حق با فرحان است، مگر نه اینکه خودش رفته و با آنها حرف زده بود؟ مگر نه اینکه خودش این را پذیرفته بود پس دلیلی ندارد که این اخم‌ها را نصیبش کند اما مگر می‌تواند خودش را راضی کند از این به بعد را به بیخیالی سر کند؟ مگر می‌تواند خودش را در کنار فرحان تصور کند؟! درمانده و آشفته به سوی تخت آمد و به چهره‌ی نگران فرحان خیره شد. نفس عمیقی کشید سپس سرش را به چپ و راست تکان داد.

- در مورد حرف‌هام فکر کردی؟ در مورد اون مردی که تو زندگی‌ام اومد!

فرحان سکوت کرده و به چشم‌های غمگینش نگاه کرد، ازدواج با دخترخاله‌اش آرزوی دیرینه‌اش است اکنون که همه چیز بر وفق مرادش پیش می‌رود مگر حالا می‌تواند به همین سادگی باور کند مردی در زندگی‌اش آمده و فریبش داده است؟ آیا این راه جدیدی برای از میان برداشتنش نیست؟! سکوتش که طولانی شد ارغوان لبخند تلخی زد.

- حرف‌هام رو باور نمی‌کنی نه؟ فکر می‌کنی بهت دروغ می‌گم؟

فرحان سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- خیلی خب، باشه قبول می‌کنم یکی اومده تو زندگی و فریبت داده، تو واقعیت رو گفتی حالا قبول کردن یا نکردنش بذار به عهده‌ی خودم! نمی‌خوای که زیر حرفت بزنی، هان؟ تو اون انگشتر رو از بابام قبول کردی! اگه زیر حرفت بزنی دوباره همه چیز خراب می‌شه.

نه... گویی به هیچ وجه نمی‌خواهد این حقیقت را بپذیرد شاید هم دوست دارد خودش را گول بزند. با این فکر غمگینانه آهی کشید. کاش باور می‌کرد و فکر ازدواج را از سرش بیرون می‌کرد!

ارغوان: زیر حرفم نمی‌زنم.

فرحان راضی از پاسخش نفس راحتی کشید سپس از روی کاناپه بلند شد و به سویش آمد، با فاصله‌ی کم مقابل ارغوان ایستاد.

- باور کن من اونقدرها هم بد نیستم، گناهم چیه که از بچگیم تو رو می‌خواستم؟! حالا که قبول کردی یکم با من مهربون‌تر باش؛ می‌یای فردا با هم بیرون بریم؟

ارغوان همانطور که هنوز روی تختش نشسته، نگاهش کرد. چقدر سخت است فکر زندگی در کنار فرحان! بی‌شک تصور اینکه بردارش باشد برایش آسان‌تر خواهد بود تا اینکه همسرش! کاش این را درک می‌کرد، کاش می‌دانست ارغوان نمی‌تواند به او به چشم مردی که قرار باشد نامش در شناسنامه‌اش ثبت شود، نگاه کند اما حقیقت چه؟ چطور به او بفهماند در مورد آمدن ماکان به زندگی‌اش راستش را می‌گوید!

- خیلی خب باشه می‌یام اما باور کن من راستش رو بهت گفتم.

فرحان می‌خواست حرف دیگری بزند که صدایی مانعش شد.

- تو اینجایی؟ مامان و بابت می‌خوان برن!

سرش را به سوی امیرمحمد چرخاند و به گره‌ی ابروهایش خیره شد؛ نباید در این لحظه امیرمحمد را حساس کند، خوب می‌داند اگر بداند خواهرش به خاطر او و رها جواب مثبت را داده، همه چیز از هم می‌پاشد بنابراین لبخند تصنعی زد و به سوی در اتاق راه افتاد.

- جدی؟ اصلا حواسم نبود، خیلی خب، پس خداحافظ.

نگاه معنادار دیگری به ارغوان انداخت سپس از اتاق خارج شد.

امیرمحمد جوابش را داد و دور شدنش را نگاه کرد سپس به سوی ارغوان چرخید، داخل اتاقش شد و با همان چهره‌ی اخم‌آلود پرسید:

- باهات چیکار داشت؟

ارغوان به سختی تلاش کرد لبخند بزند و مثل همیشه باشد.

- هیچی داداش جون، اینقدر روی فرحان حساس نباش؛ اونکه نمی‌خواد من رو اذیت کنه.

امیرمحمد خیره نگاهش کرد، نمی‌داند چرا احساس می‌کند ارغوان سعی در پنهان کردن چیزی دارد یعنی فرحان چه می‌خواست بگوید؟ دلش می‌لرزید و احساس خطر می‌کرد؟ آیا واقعا شادی و خنده‌های خاله و شوهرخاله‌اش فقط به خاطر نامزدی او و رها بود و یا چیز دیگری پشت آن پنهان است؟ آیا این دلهره بیخودی است؟ امیدوار است چنین باشد. سرش را به بالا و پایین تکان داد سپس از اتاق بیرون رفت.

در اتاق که بسته شد ارغوان درمانده و غمگین به سوی تخت‌خوابش آمد و خودش را روی آن انداخت. درد عمیقی در سینه‌اش احساس می‌کرد، لحظه‌ای پشیمان شد، کاش این کار را نکرده بود، جواب مثبتش را به آنها نمی‌داد اما نه... خوشحالی رها و برادرت ارزشش را دارد! فراموش نکردی که لبخند از روی ل**ب‌هایشان برداشته نمی‌شد؛ امشب دنیا در دست‌های آنها بود. تو که دیگر نمی‌دانی از زندگی چه می‌خواهی، دیگر چه فرقی می‌کند سرنوشت قرار است به کدام سو بکشاندت کجا و با که باشی؟! دیگر اهمیتی ندارد چه می‌شود!

ماکان، ماکانِ لعنتی! چرا هنوز گوشه‌ی قلب ارغوان نشسته‌ای؟ کمرنگ می‌شوی اما از دل نمی‌روی، هنوز هم اینجایی! هنوز همه چیز به تو برمی‌گردد!

یادش که افتاد چشم‌هایش پر از اشک شد، پلک‌هایش را روی هم فشار داد تا مانع ریختن‌شان شود. صدای ماکان در گوشش زمزمه می‌شد "تو آهوی زیبای منی." "چقدر صدایش نزدیک است، چقدر واضح، گویی همینجاست، داخل همین اتاق، می‌تواند عطر همیشگی‌اش را استشمام کند. چشم‌هایش را باز کرد، تپش قلبش شدت گرفته بود. ابروهایش را درهم کشید و دو دستش را روی گوش‌هایش فشار داد.

- ازت متنفرم، ازت متنفرم ماکان!

مرد جوان سوییچ را به سویش گرفت و لبخندی به پهنای صورتش زد.

- مبارک باشه.

ماکان سرش را به بالا و پایین تکان داد، سوییچ را گرفت و از کنار او گذشت. وقتی از نمایشگاه بیرون می‌رفت نگاه آخری به اُپتیمایش انداخت. دل کندن از این ماشین برایش دشوار بود. این ماشین پر از خاطره‌ست؛ ارغوان و امیرمحمد را یادش می‌انداخت. این روزها می‌خواست از تمام چیزهایی که آن دو را به یادش می‌آورد، رها شود و امروز به سختی توانست ماشینش را کنار بگذارد.

سوار ماشین جدیدش شد و عینک آفتابی‌اش را به چشمش زد. ماشین را به حرکت درآورد و فِلش را وارد کرد. موزیک پخش شد و لحظاتی بعد خواننده شروع به خواندن کرد.

" دست من نیست، اگه اینقدر دلم هوات رو داره... اگه نمی‌تونه تنهات بذاره، تو که خوب می‌دونی نداره چاره... بخواب دنیا... "

ناگهان دستش را دراز کرد و موزیک را عوض کرد.

-هیچم اینطور نیست، دلم هوای هیچ کس رو نداره.

موزیک بعدی پخش شد

" فکر عاقل کردنم هرگز مباش، من از این دیوانگی سرمی‌برم... آنچه می‌بینم به جز از عشق نیست... "

به سرعت این موزیک را هم رد کرد، ل**ب‌هایش را کج و صدایش بلند شد.

- عشق؟! کدوم عشق؟! این‌ها همش مزخرفه، مال قصه‌هاست، مثل اینکه تو هنوز ماکان رو نشناختی!

"به روز و روزگارِ من، تو دلبر و ستمگری..."

نگو که کافر شدی، به سجده‌های دیگری

نگو که می‌سپاریم به خشم تند روزگار...

نگو که سرنوشتِ من شود مثال شهریار"

با ابروهای درهم کشیده در یک لحظه فلش را بیرون کشید و روی داشبورد انداخت.

- اه... لعنت به این آهنگ‌هاتون، چیز دیگه‌ای بلد نیستین بخونین؟ همش عشق، عشق عشق...

آقا؟ اصلا لعنت به عشق! هیچ عشقی وجود نداره؛ سرنوشته من هم محاله مثل شهریار بشه!

مکت کرد، نفس نفس زد و ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد سپس نگاهش روی دور برگردانی

که به آن نزدیک می‌شد، ثابت شد نمی‌توانست بیش از این دور شود چیزی در ذهنش درست

مثل یک آلارم هشدار داد. در یک لحظه با سرعت زیاد خیابان را دور زد، همزمان دندان‌هایش را

روی هم فشار داد.

- خدا لعنتت کنه ماکان!

کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد ماشین را مقابل نمایشگاه پارک کرد. داخل شد و به اتاقک شیشه‌ای

گوشه‌ی سالن نمایشگاه نگاه کرد. مرد جوان از داخل اتاقک متوجه‌اش شد و وقتی ماکان برایش

سرتکان داد بیرون آمد و به سویش حرکت کرد.

- چی شده آقا؟!

ماکان: سوییچ آپتیمام رو بده.

چشم‌های مرد جوان گرد شد.

- چرا؟

ماکان پلک‌هایش را روی هم فشار داد و دستش را به سوی او دراز کرد.

- گفتم سوییچ.

مرد جوان: نکنه پشیمون شدید؟ آقا حیفه این شاسی بلندها ماشین‌های خوبی‌ان، از دستتون

می‌ره؛ جدیدترین مدلشه.

ماکان ابروهایش را درهم کشید و خیره نگاهش کرد. مرد جوان لحظاتی سکوت کرد سپس از

جیب شلوارش سوییچ را درآورد.

- آقا مشتری روش خوابیده!

ماکان سوییچ را گرفت.

- غلط کرده، بره یه جای دیگه بخوابه... چک!

چهره‌ی مرد جوان وا رفته شد نفسش را پرصدا بیرون داد و به داخل اتاقک نمایشگاه برگشت لحظاتی بعد با برگ چک به سوی ماکان برگشت و آن را به سویش گرفت.

ماکان چک را گرفت و به سوی ماشینش راه افتاد همزمان سوییچ دیگر را به سوی او پرتاب کرد.

- لکسوزت مال خودت!

داخل ماشینش نشست و حرکت کرد، نفسی از روی آرامش کشید و زمزمه کرد:

- امیر رو از دست دادم، حالا دیگه نمی‌تونم تو رو هم از دست بدم، دیگه چیزی برام نمونده!

یکبار دیگر می‌خواست فلش را وارد کند اما از این کار پشیمان شد، سرش را به چپ و راست تکان داد و غرق در فکر به سوی خانه رانندگی کرد. کمتر از نیم ساعت بعد ماشین را متوقف کرد. همین که می‌خواست وارد پارکینگ شود با چشم‌های گردشده به روبه‌رویش نگاه کرد. سینه‌اش از شدت خشم تندتند بالا و پایین شد و کم‌کم رنگ چهره‌اش به قرمزی گرایید. فرمان ماشین را با تمام توانش در دست‌هایش فشار داد.

- تو یک ماهه که خونه رو عوض کردی... این دفعه‌ی سومه که می‌یایی اینجا!

گویی بخواهد خودش را مواخذه کند صدایش را بلند کرد.

- چته تو لعنتی؟! اه...

چندین بار نفس عمیق کشید تا بتواند آرام شود سپس ماشین را به حرکت در آورد و به سمت خانه‌ی جدیدش رانندگی کرد.

دقایقی بعد به ساختمان خانه‌ی جدیدش رسید. همین که آسانسور در طبقه‌ی سوم متوقف شد و در باز شد، دختری را دید که در واحد روبرویش زندگی می‌کرد، او در یک دستش بشقابی را نگه

داشته و با دست دیگرش موهای قهوه‌ای رنگش را که بیشترشان از شالش بیرون بود را مرتب می‌کرد سپس لبخند عمیقی زد و می‌خواست زنگ خانه‌ی ماکان را فشار بدهد که درست همان موقع با شنیدن صدای پای او به سویش برگشت و کم‌کم لبخند روی ل**ب‌هایش پررنگ‌تر شد.

- سلام آقای صباحی خوب هستید؟

ماکان مقابلش ایستاد.

- سلام ممنونم.

بشقاب را به سوی ماکان گرفت و تکانی به گردنش داد.

- این شیرینی‌ها رو مامانم پخته، این‌ها برای شماست.

ماکان با چهره‌ی جدی به شیرینی‌های شکلاتی خوشرنگ و لعابِ داخل بشقاب خیره شد. زمان درست شبیه به یک پرنده او را روی بال‌هایش گذاشت و به روزی بُرد که ارغوان با شیرینی‌های شکلاتی به خانه‌اش آمد، آن روز را هرگز فراموش نمی‌کند؛ روزی که احساس پیروزی لحظه‌ای رهایش نکرده بود، روزی که ارغوان را متعلق به خودش می‌دانست. ل**ب‌های خندان او در مقابل چشم‌هایش نقش بست. دانه دانه‌ی شیرینی‌ها را با آن دست‌های ظریفش به سوی ماکان می‌گرفت؛ مطمئن است آنها را با عشق برایش پخته بود. چهره‌ی دوست داشتنی و پر از شیطنت و شادابش هرگز از ذهن ماکان دور نمی‌شود. حسی متضاد درونش بی‌قراری می‌کرد از یک طرف آن روز را دوست داشت، از طرف دیگر یادآوری‌اش برایش عذاب آور بود. مدام این فکر در ذهنش می‌چرخید که ای کاش ارغوان آن روز درست وقتی گفته بود برو، از خانه‌اش می‌رفت.

- شیرینی دوست ندارید؟

از افکارش جدا شد، نگاهش را از ظرف گرفت و به خودش خیره شد. دخترک با چشم‌های درشت سبزرنگش به آن‌ها اشاره کرد و با لحن کش دار و پر از عشوه‌اش گفت:

- امتحانش کنید ضرر نمی‌کنید، برای عصرونه خیلی می‌چسبه.

ماکان غمگینانه سرش را به بالا و پایین تکان داد و بی تفاوت به لحن گرم و صمیمی اش بشقاب را گرفت.

- خیلی ممنونم خانم.

سپس کلید را در قفل چرخاند و داخل خانه شد. هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بود که صدای بلند آرش به گوشش رسید.

- سلام دادا... ش.

بی اختیار لبخند روی ل**ب هایش نشست.

- پسر چرا داد می زنی؟ صبر کن برسم به سالن بعد بهم سلام کن.

سپس به سوی او راه افتاد، نزدیکش شد و بشقاب شیرینی را مقابلش روی میز عسلی گذاشت.

- با این حنجره‌ی طلايیت اینطوری داد می زنی من می ترسم.

آرش بی آنکه از تلویزیون چشم بردارد به این حرفِ ماکان قهقهه زد.

ماکان: این شیرینی ها رو همسایه برامون آورد.

او نیم نگاهی به بشقاب انداخت و چشم هایش از خوشحالی درخشید.

- آخ جون شیرینی.

ماکان لحظه‌ای به تلویزیون نگاه کرد و ابروهایش را تظاهری درهم کشید.

- هنوز داری بازی می کنی؟ خسته نشدی؟

آرش: نه تازه الان جاهای هیجان انگیزش رسیدم.

ماکان: خب صبر کن من هم لباس عوض کنم، پیام با هم بازی کنیم.

سپس به سوی پله ها راه افتاد، به طبقه‌ی دوم خانه رفت و وارد اتاق خوابش شد. در طبقه‌ی دوم فقط اتاق خواب ها قرار داشتند. لباس هایش را عوض کرد و کمتر از ده دقیقه‌ی بعد دوباره به پایین

برگشت. بازی و خنده در کنار آرش توانست برای ساعاتی حواسش را از غم‌هایش دور کند و او از این بابت خوشحال بود.

شب به نیمه رسید و آرش غرق در خواب بود. ناگهان با شنیدن صدایی وحشت زده چشم‌هایش را باز کرد. نفس نفس زنان تلاش کرد میان تاریکی اطرافش را ببیند. لحظاتی بعد چراغ آباژور را روشن کرد و از تخت پایین آمد؛ باید به اتاق برادرش می‌رفت؛ کمی ترسیده و نگران شده بود.

اتاق ماکان درست روبه‌رویش بود. در را آرام باز کرد و داخل شد سپس چراغ را روشن کرد. مردمک چشم‌هایش از ترس و نگرانی درشت شده بود. به سوی تخت ماکان آمد و بالای سرش ایستاد. لحظاتی به چهره‌ی خیس برادرش خیره شد، نمی‌داند درست می‌بیند یا نه! او می‌لرزد؟ آنقدر عرق کرده که حتی موهایش هم خیس شده است. بازویش را گرفت و تکانش داد.

- داداش ماکان.

هنوز نامش را کامل به زبان نیاورده که ماکان چشم‌هایش را باز کرد و همزمان روی تخت نشست. نفس نفس می‌زد و به سختی توانست آب گلویش را قورت بدهد.

آرش با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کرد.

- خوبی داداش؟ خواب می‌دید؟

سرش را به بالا و پایین داد.

- آره خواب بد می‌دیدم، ممنون که بیدارم کردی.

لحظه‌ای که تپش قلبش آرام گرفت، پتو را کنار زد و از روی تخت بلند شد. از اتاق که بیرون رفت، آرش نگاهی به تختش انداخت جایی که خوابیده بود نیم بیشترش خیس شده بود. پس از چندثانیه با چهره‌ی درهم از اتاق خارج شد و به طبقه‌ی پایین آمد. ماکان پرده‌های نقره‌ای رنگ سالن را کنار کشیده و روی مبلی نشسته بود. نور ال ای دی‌های بنفش رنگِ سقف، سالن را کمی روشن کرده، سرش را به پشتی مبل تکیه داده و پلک‌هایش را روی هم گذاشته بود.

آرش لیوان آبی برایش آورد و کنارش ایستاد.

- آب بخور داداش.

چشم‌هایش را باز کرد و نگاهی به لیوان در دست او انداخت سپس لبخند کمرنگی زد .

- ممنون رفیق.

جرعه‌ای آب نوشید و لیوان را روی میز گذاشت.

- ببخشید از خواب بیدارت کردم، حالم خوبه؛ تو برو بخواب.

آرش سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- چشم، شب بخیر.

سپس با قدم‌های آهسته به سوی پله‌ها حرکت کرد. تا لحظه‌ی آخر نگاه از ماکان برنمی‌داشت. نمی‌توانست حدس بزند برای چه تا این اندازه آشفته و پریشال حال است؛ چه خوابی می‌دید که صدای ناله و فریادش بلند شد.

آرش که دور شد، ابروهایش را درهم کشید، آهسته‌آهسته چشم‌هایش پر از اشک شد. کابوس آن روز را می‌دید گویی هنوز در پارکینگ خانه‌ی امیرمحمد بود و تلاش می‌کرد او را آرام کند. به خاطر ندارد در این مدتی که گذشته کی توانسته خواب آرامی داشته باشد.

پس از لحظاتی اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شد و زمزمه کرد:

- تلاشت بی‌فایده‌ست ماکان، نمی‌تونی به خودت تلقین کنی تو همون آدم همیشگی هستی!
دلت براش تنگ شده، داری می‌میری!

سپس موبایلش را برداشت و با دست‌های لرزانش قفلش را باز کرد.

- باید ببینمش.

تمام موبایلش را گشت تا اینکه توانست عکسی بیابد؛ عکسی که روی شماره‌ی تماس او بود، این تنها یادگاری‌ای است که برایش به جا مانده! انگشت اشاره‌اش را روی عکس کشید گویی بخواهد نوازشش کند.

- زندگیت رو خراب کردم ارغوان... تو درست می‌گفتی من لیاقت عشقت رو نداشتم...

عکسش را که دید گویی راه نفس کشیدنش باز شد، اشک‌هایش را پاک کرد و لحظاتی به آن خیره شد. قلبش تندتند می‌تپید، چطور نفهمید که ارغوان چقدر برایش مهم است؛ از همان روزهای اول مهم بود. در این مدت هر چه تلاش کرد، نتوانست از این عکس بگذرد، نتوانست از آخرین چیزی که از او دارد بگذرد.

دقایقی گذشت تا اینکه آرام شد. خورشید کم کم طلوع کرد، درست وقتی نور آفتاب روی صورتش تابید، چشم‌های خسته‌اش را باز کرد. کمی گردنش را ماساژ داد و از روی مبل بلند شد. دقایقی بعد خیلی زودتر از آنکه زمانش برسد آماده بود. سر میز صبحانه‌خوری مقابل آرش نشسته و غرق در فکر فنجان نسکافه را سر می‌کشید که صدای زنگ در توجهش را جلب کرد. لبخند کمرنگی به آرش زد و به سوی زنگ در رفت. تصویر مادرش را که دید لبخند زنان جواب داد:

- بیا تو مامان.

شهلاخانم به سرعت گفت:

- نه عزیزم نمی‌تونم بیام تو، اومدم آرش رو ببرم.

ماکان: خب امروز هم که تعطیله بذار بمونه خودم می‌یارمش.

شهلاخانم: نمی‌شه آخه باید ببرمش لباس ورزشی‌هاش رو بخره فردا برای مدرسه نیاز داره، آیناز هم سرما خورده باید ببرمش دکتر؛ عجله دارم.

ماکان لحظه‌ای سکوت کرد سپس با فکری که به سرش زد، گفت:

- خیلی خب، تو آیناز رو ببر دکتر، به کارهات برس؛ من آرش رو می‌برم برایش لباس می‌خرم شب هم می‌یارمش خونه.

لبخند رضایت بخشی روی ل**ب‌های شهلاخانم نقش بست.

- باشه عزیزم، ممنونم ازت.

سپس با خداحافظی گرمی از مقابل مانیتور دور شد.

آرش با لبخندی به پهنای صورتش کنار ماکان ایستاد.

- قراره با هم بریم خرید؟

ماکان نگاهش کرد و با دیدن چهره‌ی ذوق‌زده و هیجان‌زده‌اش بی‌اختیار خندید.

- آره، اول می‌ریم کارهام رو انجام می‌دم بعدش عین دوتا مرد می‌ریم خرید می‌کنیم.

او با خوشحالی قهقهه زد.

- آخ جون، همیشه دوست داشتم با تو برم خرید.

لبخند دیگری به روی آرش زد.

- خب، حالا برو حاضر شو.

انجام کارهایش و سفارش لوازم دندانسازی دو ساعتی را زمان برد پس از آن راهی مجتمع خرید شدند. داخل یک مغازه‌ی فروش لوازم ورزشی شده و آرش با دقت آنها را زیر و رو می‌کرد. پس از دقایقی کنار ماکان ایستاد.

- اینجا اون‌هایی که می‌خوام رو نداره.

ماکان مکث کوتاهی کرد و به بیرون اشاره کرد.

- خیلی خب، بیا بریم یه مغازه‌ی دیگه.

آرش سری تکان داد و همراهش از مغازه خارج شد. با نگاهی به اطراف، بوتیک دیگری دیدند، ماکان به آن اشاره کرد.

- بریم اون مغازه.

سپس دستش را روی شانهِ آرش گذاشت و به سوی آنجا روانه شدند. لبخند زنان می‌خواستند داخل شوند اما ناگهان نگاه ماکان روی شخصی که کمی آنطرف‌تر در کنار یک بوتیک بود، ثابت

ماند. پاهایش دیگر یاری اش نکردند، همان جا کنار در مغازه متوقف شد و به او خیره ماند. پلک نمی‌زد؛ حتی نمی‌توانست گردنش را تکان بدهد. او شال آبی خوش‌رنگش را روی سرش را مرتب می‌کرد، چه زیبا لبخند می‌زد؛ لبخندهایی که ماکان روزهای اول آشنایی اش همیشه روی ل**ب‌هایش می‌دید. با چهره‌ی شاداب حرفی می‌زد و به سمتی اشاره می‌کرد. چشم‌های مشک‌اش با آرایش ملایمی که به چهره داشت زیباتر شده بود. بی‌اختیار لبخند روی ل**ب‌های ماکان نشست، قلبش تندتند می‌تپید و قادر به تکان خوردن نبود، گویی قلبش می‌داند معشوقش را دیده است. چه لحظه‌ی زیبا و باشکوهی، دلش می‌خواهد ساعت‌ها همان جا بایستد و تماشايش کند. همان لحظه تکه‌ای از موهای لختش روی چشمش آمد که خنده‌کنان آن را کنار زد.

ناگهان یک نفر دست او را گرفت! ماکان به خودش آمد! در همین لحظه تازه می‌توانست کسی که کنار ارغوان ایستاده را ببیند. با دیدن مرد جوان به او شوک وارد شد، لبخند از روی ل**ب‌هایش محو و کم‌کم ابروهای بلندش درهم کشیده شد. چشم‌هایش از خشم تاریک شد. ارغوان با او حرف می‌زد، او چه کسی است که اجازه دارد دست ارغوان را بگیرد و تا این حد نزدیکش شود؟ مگر می‌تواند بپذیرد کسی غیر از خودش اجازه داشته باشد کنارش بایستد؟ چه سخت است دیدن او با مرد دیگری، تمام تنش از شدت خشم و ناراحتی می‌سوخت. نکند او پسرخاله‌اش باشد؟ نکند ارغوان را برای ازدواج راضی کرده باشند؟ و یا اینکه با او ازدواج کرده! نه نه اندیشیدن به این مسئله برایش غیرممکن است. نمی‌دانست چه کند، فقط با چشم‌هایی که خیال پلک زدن نداشت آنها را دنبال می‌کرد.

- چی شده داداش، نمی‌یای تو مغازه؟

دست آرش که روی بازویش قرار گرفت مثل برق گرفته‌ها تکان خورد، به چهره‌ی منتظر آرش چشم دوخت و زمزمه کرد:

- آره می‌یام.

خودش را سرزنش کرد، این اصلاً به تو ارتباطی ندارد ماکان! نباید برایت فرقی کند ارغوان با که می‌خندد! کجا می‌رود، بی شک این اتفاق دیر یا زود خواهد افتاد و بالاخره او ازدواج می‌کند. نه،

طاقت فکر کردن به این را ندارد، غیرممکن است بتواند او را کنار کسی ببیند. لعنت به این روز که ارغوان را دید، ندیدنش بهتر بود، اکنون چطور چشم‌هایش را روی چیزی که دید ببندد؟! وسط مغازه ایستاده و تکان نمی‌خورد. برای ثانیه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت، ماکان توان عقب نشستن را ندارد؛ نمی‌تواند اجازه بدهد کسی غیر از خودش به دختری که قلبش او را متعلق به خودش می‌داند نزدیک بشود؛ ارغوان فقط متعلق به ماکان است!

چشم‌هایش را باز کرد، به عقب برگشت و با قدم‌های بلند و سریع از مغازه خارج شد. دیگر متوجه هیچ چیز نبود، به تنها چیزی که می‌اندیشید پیدا کردن آن دو بود. با آشفتگی سرش را به این سو و آن می‌چرخاند. لعنتی پس کجا رفتند؟! نفس نفس می‌زد، درست مثل گرگی که طعمه‌اش قصد فرار از دستش را دارد. تلاش کرد از میان آدم‌ها آن دو را تشخیص بدهد. درست در همین لحظه متوجه‌شان شد آن دو روی پله‌ی برقی به طبقه‌ی پایین می‌رفتند. از روی پله‌هایی که به پایین در حرکت بودند، دوید. لحظه‌ی آخر صدای خشمگین مردی که به او تنه زد را شنید.

- هی آقا چیکار می‌کنی...؟! -

بی‌آنکه حتی ثانیه‌ای متوقف شود به سوی آن دو حرکت کرد. باید خودش را به آن‌ها می‌رساند، نفس در سینه‌اش حبس شده و خودش هم نمی‌داند چطور می‌دود. آن‌ها از مجتمع بیرون رفتند سوار ماشین شدند. نه، عجله کن ماکان! درست وقتی پایش را بیرون از مجتمع گذاشت ماشین از مقابلش گذشت و آهسته‌آهسته دور شد.

تمام تنش می‌سوخت، نفس نفس می‌زد و با چهره‌ی خشمگین به دور شدن آن ماشین نگاه می‌کرد. آه لعنتی! چرا زودتر نیامدی؟ باید به سویشان می‌رفتی و می‌پرسیدی او کیست؟ حال با این فکر عذاب‌آور چطور کنار می‌آیی؟

- کجا رفتی داداش؟ همه جا رو دنبال گشتم.

به سوی آرش برگشت و با چهره‌ی درهم نگاهش کرد سپس تلاش کرد آرام باشد اما مگر می‌تواند آن مردی که همراه ارغوان بود را فراموش کند، چطور باید بداند او کیست؟ چطور بداند چه نسبتی

با ارغوان دارد؟ لعنتی، این دیگر چه حالی ست؟ آشفته و پریشان به اطرافش نگاه کرد. به خودش نهیب زد آرام باش، فراموشش کن اما مگر می تواند؟

لحظاتی گذشت که دستش را دور گردن آرش گذاشت.

- ببخشید، بریم لباس هات رو بخریم.

فرحان ماشین را مقابل ساختمان خانه شان متوقف کرد و لبخندزنان نگاهش کرد.

- ممنون که همراهم اومدی، مطمئنم همه چیز بینمون به مرور زمان بهتر و بهتر می شه.

ارغوان نگاهش کرد و لبخند کمرنگی زد سپس سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- منم می خوام همه چیز بهتر شه.

خدا حافظی کوتاهی کرد و از ماشین پیاده شد. سعی می کرد چه چیز را بهتر کند؟ چطور خودش

را کنار این مرد خوشحال نشان بدهد؟ چطور می تواند خودش را فریب بدهد؟ مگر می شود؟!

بارها و بارها فکر کرد، دلتنگ آرامش بود، دلتنگ بی دغدغه شاد بودن و بی دغدغه زندگی کردن،

آیا می شود بار دیگر همان ارغوان سابق بشود؟ می شود بار دیگر زندگی روی بهتری را نشان بدهد؟

می تواند کنار فرحان خوشحال باشد؟ کنار آمدن با این موضوع دشوار نه، غیرممکن به نظر

می رسد.

بعد از ظهر همان روز با آمدن پریناز تلاش کرد مثل همیشه شاد و پرانرژی به نظر برسد. پریناز

دقایقی را از درس های سنگین دانشگاه شکایت می کرد.

- بخدا پشیمون شدم ژنتیک می خونم خیلی سخته، لعنتی تموم هم نمی شه.

ارغوان بلندبلند خندید.

- تحمل کن دختر این ترم که تموم شه فقط یه ترم دیگه داریم.

پریناز سرش را به بالا و پایین تکان داد سپس کنارش نشست.

- چه خبرها؟ داداشت خیلی خوشحاله نه؟

ارغوان: اوهوم... این روزها همش کنار هم هستن، دیگه کسی نمی‌تونه از هم دورشون کنه.

پریناز لبخندزنان سری تکان داد.

- چه خوب، حق دارن، براشون خوشحالم ولی خداییش چطور راضی شدن؟

ارغوان لبخند کمرنگی زد و شانتهایش را بالا انداخت.

- شدن دیگه.

چقدر دلش می‌خواست در همین لحظه همه چیز را به پریناز بگوید، شاید کمی از آتش درونش کم شود. بالاخره به زودی همه موضوع را خواهند فهمید. قرار است مراسم عقدشان در یک روز برگزار شود؛ درست مثل یک گروگان گیری! مسخره‌ست اما حقیقت دارد.

- می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

پریناز با دقت نگاهش کرد.

- چی؟

ارغوان: امروز با فرحان بیرون رفتم!

چشم‌های پریناز درشت شد.

- درست شنیدم؟ فرحان؟ واقعا؟!

ارغوان به نشانه‌ی مثبت سرش را تکان داد همین که می‌خواست چیزی بگوید ناگهان صدای زنگ موبایل پریناز مانع شد، آن را از کیفش بیرون کشید و به صفحه‌اش نگاه کرد. به یکباره چشم‌هایش درشت شد و با دهان باز به آن شماره خیره شد. ماکان برای چه به او زنگ می‌زند؟ بعد از این همه مدت یعنی چه کاری با او دارد؟ چه می‌خواهد بگوید؟ اصلاً در این لحظه چطور مقابل ارغوان جوابش را بدهد؟ کمی مردد بود اما پس از لحظه‌ای از روی تخت بلند شد و از ارغوان فاصله گرفت.

- بله؟

صدای رسا و مردانه‌ی ماکان در گوشش پیچید.

- سلام پریناز خانم.

پریناز: سلام.

لحظه‌ای به سوی ارغوان برگشت و لبخند تصنعی زد، نمی‌خواست او متوجه شود با چه کسی حرف می‌زند. ابتدا باید می‌دانست ماکان چه می‌خواهد بگوید.

- زنگ زدم که بگم...

لحظه‌ای مکث کرد گویی برای به زبان آوردن حرفش آشفته بود. پریناز از صدای لرزان ماکان متعجب شد، ماکان همیشه در حرف زدن کاملاً مسلط است هیچ‌گاه نمی‌شد صدایش بلرزد و یا مردد باشد.

- امروز ارغوان رو دیدم... یه مرد همراهش بود...

ابروهای پریناز بالا رفت. ماکان، ارغوان و فرحان را دیده بود. خب، دلیل آشفتگی‌اش چیست؟ او لحظه‌ای مکث کرد و دوباره ادامه داد:

- بهم بگو اون مرد کیه که همراهش بود؟

حرف ماکان که تمام شد پریناز به سرعت گفت:

- برای چی به من زنگ زدی؟

ماکان: تو دوستشی، حتما می‌دونی...

آب گل‌وبیش را به سختی قورت داد.

ماکان: فقط بگو اون کیه! کار دیگه‌ای ندارم.

چه لحن عجیب و غریبی دارد، پریناز نمی دانست چه بگوید، نمی توانست دلیل این طرز صحبت کردنش را بفهمد چرا تا این اندازه برایش مهم است که آن کسی که همراه ارغوان بوده چه نسبتی با او دارد؟ این بار دیگر چه هدفی دارد؟ نکند حسودی اش شده باشد؟ نه، پریناز شک دارد که ماکان اهل حسادت کردن باشد؟ اصلاً مگر ارغوان را دوست دارد که اگر کسی به سویش برود حسادت کند؟ باید این موضوع را می فهمید. کاش ماکان پسر خوبی بود، عاشق ارغوان می شد و با یکدیگر ازدواج می کردند. پریناز از ته قلبش می خواست این اتفاق بیفتد تا بار دیگر ارغوان شاداب ببیند، تا بار دیگر او از ته دلش بخندد و زندگی کند. شک دارد که از چند ماه قبل ارغوان توانسته مثل همیشه باشد؛ همیشه جای ماکان در گوشه‌ای از قلبش باقی مانده است.

سکوتش طولانی شد، ارغوان با چشم و ابرو اشاره کرد که با چه کسی صحبت می کند، پریناز به خودش آمد لبخند تصنعی زد و بار دیگر به ارغوان پشت کرد.

- من نمی تونم چیزی بهت بگم به من زنگ زن.

می خواست تلفن را قطع کند که صدای ملتمسانه‌ی ماکان مانع شد.

- نه نه خواهش می کنم قطع نکن، لطفا...

پریناز بهت زده متوقف شد، ماکان آب گلویش را قورت داد و به سختی ادامه داد:

- ببین؟ من هیچ کاری ندارم، فقط و فقط بهم بگو اون مرد کیه؟ بگو اون لعنتی چرا همراه ارغوان بود؟

بی اختیار لبخند روی ل**ب‌های پریناز آمد، نکند واقعا حسودی اش شده، به خوبی می توان فهمید ماکان در چه عذابی است. پریناز می تواند آشفتگی اش را تشخیص بدهد نکند عاشق... نه ماکان و عاشقی تقریباً محال است پس چرا اینقدر روی ارغوان حساس است؟! بد نیست ادب شود، اصلاً می خواهد چه کند؟ بگذار کمی بسوزد. با فکری که در یک لحظه به سرش زد به سرعت گفت:

- قراره باهاش ازدواج کنه!

سپس به سرعت تلفن را قطع کرد. از فکر سوزاندن ماکان با خوشحالی بلندبلند خندید. ارغوان به سویش آمد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- به چی می‌خندی؟ با کی حرف می‌زدی؟ کی قراره ازدواج کنه؟

پریناز خنده‌کنان به سویش برگشت.

- هیچی، هیچ کس... فقط فکر کنم حال یه نفر رو گرفتم، اگرچه شک دارم.

ارغوان با سماجت بازویش را فشار داد.

- خب کی؟ بگو دیگه؟

پریناز: گفتم که هیچ کس. دخترخاله‌ام قراره ازدواج کنه داشتم به یه بنده خدایی خبر می‌دادم.

ارغوان: آهان، خب مبارکه.

پریناز بیشتر خندید.

- خیلی مبارکه.

خنده‌اش را قطع کرد و با بی‌خیالی دوباره کنار ارغوان نشست.

- خب حالا بگو چرا با فرحان بیرون رفتی؟

ارغوان سرش را پایین انداخت، ل**ب‌هایش را روی هم فشار داد و پس از مکث کوتاهی گفت:

- می‌خوام ازدواج کنم!

ناگهان ابروهای پریناز بالا رفت و چشم‌هایش درست به اندازه‌ی دو کاسه درشت شد.

- ازدواج؟ یعنی چی؟ با کی؟

ارغوان سربلند کرد و نگاهش کرد.

- با... با فرحان!

پریناز شوکه شده و دهانش باز ماند، چه می‌گوید؟ باورش سخت است، فرحان؟ چرا او؟ اصلا برای چه؟

- چرا مزخرف می‌گی ارغوان؟ چرا آخه؟

ناگهان فکری در ذهنش آمد. نکند ارغوان به خاطر برادرش و رها حاضر به قبول این مسئله شده است؟ رضایت خاله و شوهرخاله‌اش که نمی‌تواند بی‌دلیل باشد، آن انگشتی که دیده بود در ذهنش آمد. آهسته‌آهسته همه چیز برایش رو شد. بهت زده سرش را به چپ و راست تکان داد.

- وای باورم نمی‌شه، تو عقلت رو از دست دادی؟! تو بخاطر رها و برادرت... واقعا این کار رو کردی؟ خیلی مسخره‌ست!

بار دیگر اشک در چشم‌های ارغوان حلقه زد.

- ارزشش رو داشت، من قبول کردم باهش ازدواج کنم تا اون‌ها هم رضایت دادن محمد و رها ازدواج کنن.

بار دیگر خشم وجود پریناز را پُر کرد از روی تخت بلند شد و ابروهایش را درهم کشید.

- پس ماکان چی؟!

با شنیدن نام ماکان ابروهای ارغوان نیز گره خورد.

- منظورت چیه؟ یه جوری حرف می‌زنی انگار اون به خاطر من پاشنه‌ی در خونمون رو از جا کنده! عزیزدلم اون مرده سنگدل هیچوقت به من علاقه نداشت، هیچوقت عاشقم نبود. دیگه نبینم اسمش رو جلوی من بیاری ها! در ضمن الان هم که چندماهه ازش خبری نیست.

لحظه‌ای می‌خواست بگوید ماکان آن دو را دیده و می‌خواهد بداند آن مرد چه نسبتی با ارغوان دارد اما با دیدن عکس‌العمل ارغوان پشیمان شد و تلاش کرد حرفش را عوض کند.

- نه من... منظورم این بود که... فرحان در مورد ماکان می‌دونه؟ تو که نمی‌تونی ازش پنهون کنی! اونوقت حتما قبول نمی‌کنه و پشیمون می‌شه.

- ارغوان درمانده و پریشان بار دیگر روی تخت نشست سپس با صدای ضعیف زمزمه کرد:
- می‌دونه! بهش گفتم تا شاید از ازدواج با من پشیمون بشه... ولی دیوونه‌ست؛ باور نمی‌کنه، فکر می‌کنه می‌خوام دست به سرش کنم!
- پریناز دو دستش را روی سرش گذاشت.
- وای باورم نمی‌شه، اونوقت تو هم می‌خوای باهش ازدواج کنی.
- لحظه‌ای مکث کرد و غمگینانه دست ارغوان را فشار داد.
- این کار رو نکن، تو با فرحان نمی‌تونی خوشبخت شی؛ این اشتباهه.
- ارغوان برای عوض کردن جو پیش آمده خندید.
- چته دیوونه؟! دق نکنی... قرار نیست که با فرحان برم تو جهنم، اصلا بچه‌ی بدی نیست. این روزها دارم سعی می‌کنم باهش کنار بیام، درضمن انگشتی که شوهرخاله‌ام و خاله‌ام بهمم دادن رو قبول کردم اگه زیرش بزنم نامزدی رها و محمد هم بهم می‌خوره، مامان و بابا هم می‌دونن!
- پریناز وارفته سرش را به چپ و راست تکان داد سپس زیرلب با صدای ضعیف زمزمه کرد:
- وای خدا باورم نمی‌شه، فکر کردم دارم بهش دروغ می‌گم! حالا واقعی شد!
- ارغوان که صدایش را به وضوح نشنید کمی سرش را جلو آورد.
- چی داری می‌گی؟
- پریناز: هیچی هیچی... چیزی نگفتم.

دو دستش را درون موهایش فرو کرده و سرش را فشار می‌داد، مغزش در حال انفجار بود. جمله‌ی آخر پریناز در گوشش تکرار می‌شد "قراره باهش ازدواج کنه" دندان‌هایش را چنان روی هم فشار می‌داد که گویی صدای ترک خوردنشان به گوش می‌رسید. ارغوان می‌خواهد ازدواج کند؟ چرا ازدواج نکند ماکان؟ نکند می‌خواهی تا ابد به انتظار تو بنشیند. آن مرد چطور می‌تواند گذشته را

بپذیرد و با او ازدواج کند؟ نه، این فکر احمقانه‌ست! ارغوان از نظرش آنقدر خواستنی‌ست که هر مرد دیگری هم خواستارش باشد. نکند می‌خواهی تا ابد تو رو دوست داشته باشد؟ مردی که فریبش داد و قلبش را شکست؟ باید می‌دانستی این اتفاق روزی خواهد افتاد، روزی از راه می‌رسد که نام ارغوان در شناسنامه‌ی مرد دیگری ثبت خواهد شد. با آمدن این فکر در ذهنش چنان ضربه‌ای به گلدان روی میز عسلی وارد کرد که به دیوار خورد و هزارتکه شد. نه، ماکان تنها کسی است که می‌تواند به ارغوان نزدیک باشد، ارغوان فقط به ماکان تعلق دارد. حال چطور بنشیند و اجازه بدهد او با مرد دیگری ازدواج کند؟!

این دیگر چه عذابی‌ست که به جانش افتاده؟ چرا هر چه می‌گذرد بهتر نمی‌شود فقط بد و بدتر می‌شود؛ دردناک‌تر و طاقت فرساتر. امروز احساس می‌کند جاننش به لبش می‌رسد! احساس می‌کند یک بیماری دردناک مثل سرطان به جاننش افتاده و کم‌کم می‌خواهد روح را از تنش جدا کند! بار دیگر امروز را به خاطر آورد. پلک‌هایش را روی هم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد. حس دیدنش بار دیگر در رگ‌هایش جاری شد، نمی‌داند نام این احساس چیست؟ نمی‌داند از کی در قلبش شکل گرفته؟ نمی‌داند از چه روزی در رگ‌ها و تک تک سلول‌هایش این بیماری را احساس می‌کند، تنها چیزی که می‌داند این است که نمی‌تواند اجازه بدهد او با مرد دیگری ازدواج کند.

باید هر چه زودتر فکری کند اما در این لحظه هیچ چیزی به ذهنش نمی‌رسید. تنش گُر گرفته و کم‌کم آتش می‌گیرد. شاید باید کمی خنک شود تا بتواند فکر کند. داخل حمام شد سپس بی آنکه لباسش را دریاورد مستقیم زیر دوش ایستاد و آب سرد را باز کرد، پلک‌هایش را روی هم بست و اجازه داد آب سراسر تنش را خیس کند تا شاید آتشی که به جاننش افتاده فروکش کند.

فکری کن ماکان، اکنون در این لحظه دیگر وقتی نداری. ارغوان باید نزدیک به تو باشد. عشق و علاقه‌اش را به خاطر نداری؟ فراموش کردی که چقدر تو را می‌خواست؟! مطمئن بودی عاشقت شده؛ یعنی دیگر عاشق نیست؟ با این فکر چشم‌هایش را باز کرد تمام اجزای صورتش به یکباره لرزید و کم‌کم قطره‌های اشک همراه با قطره‌های آب درهم آمیخته شد. نکند اکنون فقط در قلب

ارغوان نفرت جای داشته باشد؟ اگر چنین باشد چه باید کنی؟ چطور باید بار دیگر عشق را در قلبش زنده کنی؟

احساس ناتوانی و ضعف به قلبش هجوم آورد و حالش را بد و بدتر کرد. ساعت‌ها نشستن در سالن خانه و خیره‌شدن به یک نقطه هیچ دردی را نتوانست دوا کند؛ فکری در ذهنش نمی‌آمد. تمام شب را بیدار بود و حتی یک لحظه خواب به چشمش نیامد.

ساعت هشت صبح را نشان می‌داد که از خانه خارج شد. نمی‌دانست برای چه به اینجا آمده؟ اصلاً می‌خواهد چه کند؟ چه بگوید؟ و یا با که صحبت کند؟ ده دقیقه‌ای می‌شد مقابل ساختمان خانه‌شان ایستاده و به زنگ طبقه‌ی پنج خیره شده اما هیچ حرکتی نمی‌کند، در ذهن درهم و برهمش فکری نمی‌آمد ناگهان ناامید شد، آهی کشید و آرام‌آرام از مقابل زنگ در گذشت از کنار پارکینگ رد می‌شد که درست همان موقع باز شد نگاه شخصی که داخل ماشین نشسته به ماکان افتاد، ماشین را همان‌جا مقابل در متوقف کرد و لبخندزنان پیاده شد.

- سلام ماکان جان حالت چگونه؟

نمی‌خواست کسی او را اینجا ببیند اما در این لحظه دیگر نمی‌تواند کاری کند، دست پدر امیر را فشرد و به سختی لبخند زد.

ماکان: سلام آقای سعیدی ممنونم شما خوبید؟

پدر امیر: خداروشکر بد نیستم. خیلی وقته که ندیدمت پسر؟ کجایی تو؟

نمی‌دانست چه بگوید که پدر امیر بازویش را فشرد و دوباره گفت:

- اتفاقی بین تو و محمد افتاده؟ شما از هم جدا نمی‌شدید چی شده آخه؟ تو نباید تو مراسم نامزدی دوستت شرکت می‌کردی؟

چشم‌های ماکان درشت شد.

- مراسم نامزدیش!؟

پدر امیر: آره چند روز پیش بود.

پس حقیقت دارد، قلبش فرو ریخت، لرزش را در تمام تنش احساس کرد پس از لحظاتی به سختی ل**ب‌هایش را تکان داد.

ماکان: مبارک باشه.

پدرامیر: توی مراسم نامزدیش نبودی اما حتماً برای عقد و عروسیش باید باشی. این بچه بازی‌ها رو هم بذارین کنار شما دوتا رفیق خوب بودین نباید به این سادگی از هم جدا شین.

دوباره نگاهش را گرفت، پدر امیرمحمد مکث کوتاهی کرد سپس ادامه داد:

- می‌خواهی محمد رو ببینی؟ داشت می‌اومد تو پارکینگ، می‌خواست بره سرکار...

نگاهی به داخل پارکینگ انداخت و به سمتی اشاره کرد.

- اوناهاش، برو ببینش؛ حتماً از دیدنت خوشحال می‌شه.

نمی‌دانست چه کند، امکان ندارد امیرمحمد از دیدنش خوشحال شود این را خوب می‌فهمید اما در مقابل پدر او نمی‌تواند کاری کند؛ بنابراین سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و با خداحافظی از او به داخل پارکینگ قدم برداشت.

امیرمحمد دستش روی دستگیره‌ی در ماشین خشک شده و به ماکان نگاه می‌کرد. بعد از گذشت چهارماه آمده که چه بگوید؟! نکند خیال کرده بعد از این مدت امیرمحمد او را می‌بخشد؟ نه، این‌ها توهمات ماکان هستند اگر فکر می‌کند امیرمحمد توان فراموش کردن اتفاقی که افتاده بود را دارد.

ماکان درست مقابلش ایستاد، لحظاتی در سکوت نگاهش کرد سپس سرش را به اطراف چرخاند و به سختی توانست ل**ب‌هایش را تکان بدهد.

- مبارک باشه.

نگاه امیرمحمد رنگ غم به خود گرفت، لعنتی اگر آن کارها را نکرده بود اکنون امکان نداشت از دیدنش چنین حالی داشته باشد. باز هم یادآوری آن روزها خشمگینش می‌کرد و باز هم دلش می‌خواست زمین و زمان را به هم بریزد. دندان‌هایش را روی هم فشار داد و پوزخندی زد.

- اومدی اینجا که بهم تبریک بگی؟

ماکان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه.

ابروهای امیرمحمد درهم کشیده شد.

- پس چی می‌خوای؟

می‌دانست چیزی که در ذهن را دارد را اگر به زبان بیاورد چه اتفاقی خواهد افتاد! بی‌اختیار چهره‌اش خبیثانه شد، در چشم‌های امیرمحمد خیره شد و زمزمه کرد:

- در مورد ارغوانه...

هنوز حرفش تمام نشده که ناگهان مشتش امیرمحمد به صورتش خورد! کمی به عقب پرتاب شد اما قبل از اینکه تعادلش بهم بخورد خودش را محکم نگه داشت! صورتش به سمت راست چرخید و لبخند تلخی روی ل**ب‌هایش نشست، دوباره سرش را به آرامی به سمت امیرمحمد چرخاند و نگاهش کرد.

اجزای صورت امیرمحمد از شدت خشم می‌لرزید.

- اگه یکباره دیگه اسمش رو...

ماکان حرفش را قطع کرد.

- من ارغوان رو می‌...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که این بار امیرمحمد مشتش را سمت دیگر صورتش کوباند و صدایش کم‌کم بلند شد.

- خدا لعنتت کنه، اگه فکر کردی هنوز رفیقتم، اگه فکر کردی اسم خواهرم رو بیاری چیزی نمی‌گم، کور خوندی.

با دو دست به سینه‌ی ماکان کوبید.

- تو الان از دشمنم برای من دشمن تری!

ماکان به عقب رفت، لحظه‌ای پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

- باید به حرفم گوش کنی دو دقیقه آروم بگیر.

امیرمحمد دوباره نزدیکش شد و اینبار محکم‌تر به سینه‌اش کوبید.

- مگه دیگه حرفی هم مونده؟ خیال کردی می‌ذارم دیگه به خواهرم نزدیک شی؟ اون موقع

نمی‌دونستی خواهر منه اما الان که می‌دونی، حالا دیگه چته؟

ماکان: امیر صبر کن.

امیرمحمد: خیال کردی تو دیگه برای من ذره‌ای اهمیت داری؟ هان چیه؟

دوباره به سینه‌اش کوبید.

- عصبانی شدی؟ می‌خوای من رو بزنی؟ خب بزن.

ماکان دندان‌هایش را روی هم فشار داد و تلاش کرد با ضربه‌هایی که امیرمحمد به سینه‌اش

می‌کوبد، تکان نخورد.

ماکان: فقط چند لحظه به حرف‌هام گوش کن.

امیرمحمد اما آنقدر خشمگین بود که نمی‌توانست آرام بگیرد، دوباره او را از خود دور کرد.

امیرمحمد: تو خیال کردی نمی‌فهمم چته؟ من توی لعنتی رو بهتر از هر کسی می‌شناسم.

ماکان: بسه، تمومش کن.

امیرمحمد: از اینجا برو، برو و با غرورت خوش باش.

این بار که به سینه‌ی ماکان کوبید او به دیوار برخورد کرد. ناگهان طاقتِ ماکان تمام شد، دست‌های

امیرمحمد را یقه‌اش جدا کرد و فریاد کشید:

- بسه امیر!

و همزمان مشتى به صورت اميرمحمد كوبيد.

اميرمحمد مات و مبهوت دستى به صورتش كشيده طولى نكشيد كه به خودش آمد سپس به ماکان حمله كرد. اکنون ديگر هيچ کدام سعى نمى‌کردند ديگرى را آرام کنند و ضربه‌هاى پى‌درپى بود كه به يكدیگر مى‌زدند.

ارغوان از ساختمان خارج شد و نگاه دقيقى به داخل كوچه انداخت، پس ماشين اميرمحمد كجاست؟ چند وقتى مى‌شود كه ديگر خود اميرمحمد او را به دانشگاه مى‌رساند و ارغوان اين كارش را حمايت از خواهرش مى‌داند. نكند امروز منتظرش نشده و رفته است؟ شايد هم فراموش کرده اما وقتى از خانه بيرون مى‌رفت بار ديگر گفت كه مقابل ساختمان منتظرش مى‌ماند. نفس عميقى كشيده، اصلاً مهم نيست... خودش مى‌رود. به سمت خيابان قدم برداشت اما پشيمان شد شايد هنوز از پارکينگ بيرون نيامده باشد؛ بهتر است نگاهی به آنجا بيندازد و مطمئن شود. به داخل ساختمان برگشت و با آسانسور به پارکينگ رفت. در آسانسور كه باز شد همزمان صداى فريادى در گوشش پيچيد.

- تمومش کن!

شوکه شد، پاهایش از حرکت ايستاد و باچشم‌هاى درشت شده به اطراف پارکينگ خيره شد. دستش را روى سينه‌اش گذاشت تا تپش قلبش آرام گيرد سپس با قدم‌هاى لرزان به سمتى كه صدا از آنجا مى‌آمد، حرکت كرد. از ميان چند ماشين گذشت، ناگهان با صحنه‌اى كه روبه‌رو شد مردمک چشم‌هايش از حد معمول درشت‌تر و دهانش از شدت ترس خشک شد. ماکان و برادرش اينجا به جان هم افتاده‌اند و وحشيانه يكدیگر را مى‌زنند. تمام تنش لرزيد، دو دستش را روى دهانش گذاشت و وحشت زده نگاهشان كرد. ماکان اينجا چه مى‌کند؟ آيا واقعا او اينجاست؟ بعد از گذشت چهارماه؟ چرا با يكدیگر مى‌جنگند؟ بايد حرفى بزند، چيزى بگويد تا مانعشان شود اما صداىى از گلويش خارج نمى‌شود.

گوشه‌ى دهان ماکان و بينى اميرمحمد خون مى‌آمد اما چهره‌هاى هردو چنان خشمگين بود كه ارغوان شك داشت تا يکى از آن دو از پا درنيامده، دست از اين جدال بکشند. هر دو با هم يقه‌ى لباس يكدیگر را گرفته و هر کدام فريادکشان حرفى مى‌زدند.

ارغوان به خودش آمد در یک لحظه به سویشان دوید خودش را به آنها رساند و بازوی امیرمحمد را گرفت.

- داداش این کار رو نکن، داداش؟ بسه، بس کنین.

نگاه ماکان که به ارغوان افتاد دستش هایش از روی یقه‌ی لباس امیرمحمد شل شد. ارغوان ترسیده و وحشت‌زده شده و تلاش می‌کند برادرش را آرام کند، ماکان نمی‌خواهد او را بیش از این بترساند اما امیرمحمد خشمگین‌تر از آن بود که به حضور ارغوان اهمیتی بدهد. صدای فریادها و خواهش‌های ارغوان پریشان‌ش کرده، در یک لحظه با دست راستش او را که پشت سرش بود، هل داد تا صدایش را قطع کند سپس باز هم به ماکان حمله کرد.

چشم‌های ماکان روی ارغوان ثابت مانده بود؛ او تعادلش را از دست داد، فریادی کشید و به ستون خورد. ناگهان صدایش قطع شد، چه اتفاقی برایش افتاد؟ چشم‌های ماکان گرد شد و دست‌های امیرمحمد را گرفت.

- امیر؟ خواهرت...

امیرمحمد فریاد بلندتری کشید.

- گفتم اسمش رو نیار عوضی!

نگاه ماکان هنوز روی ارغوان بود باید به سمتش می‌رفت و می‌فهمید چه اتفاقی برایش افتاد اما مگر امیرمحمد رهایش می‌کند؟! این بار فریاد بلندتری کشید:

- ارغوان!

امیرمحمد چشم‌هایش را درشت کرد.

- می‌کشمت ماکان، گفتم اسمش رو به زبونت نیار!

تلاش کرد دست‌های امیرمحمد را از خودش جدا کند همزمان چشم‌هایش را درشت کرد و با ابرو به پشت سرش اشاره کرد.

ماکان: ابله؟ دارم می گم ارغوان... پشت سرت.

امیرمحمد: ارغوان چی؟! محاله بذارم بهش نزدیک شی!

اجزای صورت ماکان درهم پیچید، دیگر حوصله اش را سر برد. هر چه می خواهد بگوید برای خواهرت اتفاقی افتاده اما او حاضر نیست به حرفش گوش کند؛ باید خودش کاری کند.

- آه برو کنار ببینم!

یقهای پیراهن امیرمحمد را گرفت و او را به سمت چپ انداخت، امیرمحمد روی زمین افتاد اما خیلی زود به خودش آمد. به عقب برگشت و ماکان را نگاه کرد که دوان دوان به سوی خواهرش می رود سپس کنارش زانو زد؛ تازه آن لحظه می توانست خواهرش که بیهوش روی زمین افتاده را ببیند! همین که ماکان می خواست دستش را زیر سر ارغوان بگیرد، فریاد کشید.

- ماکان؟ اگه دستت بهش بخوره به جون ارغوان، اول تو رو می گشم بعد خودم رو!

دست ماکان نزدیک به صورت ارغوان در هوا ثابت ماند، بی اختیار لبخند روی لبش نشست خیلی دلش می خواست این لحظه با شنیدن صدای لرزان و خشمگین امیرمحمد قهقهه بزند. روی خواهرش غیرتی شده، ماکان نمی خواهد بیش از این حساسش کند، نفس عمیقی کشید اما از کنار ارغوان تکان نخورد. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که امیرمحمد خودش را به آنها رساند سپس تنه‌ی محکمی به ماکان زد.

- برو کنار.

ماکان در کنارشان ایستاد و نگاهشان کرد، سپس لبخند یکطرفه‌ای زد.

- حنجره‌ات پاره نشد؟!

امیرمحمد چنان خشمگین به سمتش برگشت و نگاهش کرد که گویی از چشم‌هایش آتش می بارید. لحظه‌ای به ماکان و پوزخند روی لبش نگاه کرد سپس به سوی ارغوان برگشت و به صورتش سیلی آرامی زد.

- ارغوان؟ ارغوان؟ چت شد؟

ماکان با آشفتگی به این طرف و آن طرف قدم زد.

- احمق؟ شاید سرش ضربه دیده باشه بیا ببریمش بیمارستان.

امیرمحمد بی آنکه به سویش برگردد پاسخش را داد:

- به تو ربطی نداره!

و دوباره تلاش کرد ارغوان را بهوش بیاورد.

- ارغوان؟ پاشو دیگه، پاشو آبجی!

ماکان سمت دیگر ارغوان، کنارش زانو زد و دندان‌هایش را روی هم فشار کرد.

- معلوم هست داری چیکار می‌کنی؟ بغلش کن ببریمش بیمارستان وگرنه خودم این کار رو می‌کنم!

امیرمحمد با ابروهای درهم کشیده نگاهش کرد و با یک دست به سینه‌اش کوبید.

- مگر اینکه از روی جنازه‌ی من رد شی، همه‌ی این‌ها هم تقصیر توعه.

ماکان: تو بودی که هلش دادی لعنتی!

لحظه‌ای مکث کرد و صدایش را بالا برد.

ماکان: حالا جای اینکه با من بحث کنی بغلش کن.

امیرمحمد لحظاتی خیره نگاهش کرد با اینکه از او خشمگین بود اما در این لحظه حق با ماکان است و باید ارغوان را به بیمارستان ببرد.

یک دستش را زیر سر او گرفت، می‌خواست بلندش کند که درست همان موقع پلک‌های ارغوان تکان خورد سپس به آرامی چشم‌هایش را باز کرد. امیرمحمد سر او را به سینه‌اش چسباند و صورتش را نوازش کرد.

- ببخشید اصلاً نفهمیدم چطور هلت دادم، خوبی؟!

ارغوان به چهره‌ی درهم و خونی برادرش نگاه کرد و ل**ب‌هایش را تکان داد.

- خوبم... فقط... سرم گیج می‌ره.

هنوز حرفش تمام نشده که صدای پر از استرس ماکان در سمت راستش آمد.

- الان می‌بریمت بیمارستان.

صدای ماکان را که شنید نیم نگاهی به او انداخت، او چقدر نزدیکش نشست؟! صورت ماکان هم کمی خونی شده و آشفته به نظر می‌رسد. نه، نمی‌خواهد نزدیکش باشد! چند لحظه‌ی پیش با برادرش درگیر شده و یکدیگر را می‌زدند و بی‌شک دلیلش ارغوان بود. اصلاً نمی‌داند چرا باز هم به سویش می‌آید؟ چرا باز هم می‌خواهد آزارش دهد؟ با این افکار ابروهایش را درهم کشید، پلک‌هایش را روی هم فشرد سپس با چشم‌های اشک‌آلود به امیرمحمد نگاه کرد.

به چند ثانیه نکشید که امیرمحمد متوجه حالت چهره‌ی ارغوان پس از دیدن ماکان شد. با ابروهای درهم کشیده به ماکان نگاه کرد.

- پاشو، پاشو از اینجا.

ماکان: چرا...؟ من فقط...

حرفش را قطع کرد.

امیرمحمد: گفتم پاشو، ازش دور شو.

ماکان نگاه کوتاهی به ارغوان انداخت، او پلک‌هایش را روی هم فشرده و گویی تلاش می‌کند به ماکان نگاه نکند شاید هم همین را می‌خواهد، شاید از دیدن ماکان پریشان شده است. با این فکر غمگینانه بلند شد و کمی فاصله گرفت.

ارغوان به کمک امیرمحمد بلند شد و روی پاهایش ایستاد، تنش به شدت سست شده و سرش همچنان گیج می‌رفت. امیرمحمد شانه‌هایش را محکم گرفته بود.

- می‌خوای بریم بیمارستان؟

با صدای ضعیف زمزمه کرد:

- نه، خوبم.

ماکان: تو باید بری بیمارستان، ضربه به سر که شوخی نیست.

ارغوان با شنیدن صدایش بار دیگر چهره‌اش درهم شد. باز هم دستور می‌دهد، می‌خواهد حرف، حرف خودش باشد اما ارغوان محال است به او اهمیتی بدهد.

امیرمحمد دوباره به ماکان نگاه کرد.

- گفتم به تو ربطی نداره.

سپس همانطور که ارغوان را نزدیک به خودش نگه داشت بود به ماکان پشت کردند هنوز یک قدم بیشتر برنداشته بودند که ماکان به سویشان آمد و بازوی امیرمحمد را گرفت.

امیرمحمد به سویش برگشت.

او نزدیکش شد و با صدای آرام به طوری که ارغوان نشنود زمزمه کرد:

- باید به حرفم گوش کنی.

امیرمحمد خودش را کمی از ارغوان دور کرد اما بازویش را رها نکرد سپس کنار گوش ماکان گفت:

- محاله بذارم به خواهرم نزدیک شی!

ماکان پوزخندی زد و آرام آرام زمزمه کرد:

- تو من رو خوب می‌شناسی، یا به چیزی که می‌خوام می‌رسم یا دنیا رو به هم می‌ریزم!

سپس بازوی امیرمحمد را رها کرد. امیرمحمد برای چند لحظه نگاهش کرد. نمی‌داند او چه می‌خواهد؟ چرا باز هم به داشتن خواهرش اصرار دارد، این پسر را چه می‌شود؟ هدفش این بار چیست؟ شاید باید به حرفش گوش می‌کرد و می‌پرسید که در فکرش چه می‌گذرد اما نه... لیاقتش را ندارد. امیرمحمد محال می‌داند ماکان به چیزی و یا کسی جز خودش بیندیشد یعنی هنوز

می خواهد با خواهرش در ارتباط باشد؟ لعنتی، از این فکر تمام تنش آتش می گرفت اما محال بود این بار اجازه بدهد ماکان به هدفش برسد.

دوباره ارغوان را به خودش نزدیک کرد و از ماکان دور شدند.

ماکان همان جا ایستاده و رفتنشان را تماشا می کرد، چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟ چرا نمی فهمید چه می خواهد؟ چه باید کند؟ می خواست به امیرمحمد بگوید بی قرار ارغوان است درست مثل خودش که بی قرار رها بود اما چرا نتوانست؟ اصلاً این صحبت کردنشان درست بود؟ نباید طور دیگری حرف می زد؟ در آرامش با او سخن می گفت و یا شاید... شاید بابت اتفاقاتی که افتاده ابتدا عذرخواهی می کرد.

آن دو آرام آرام به آسانسور نزدیک می شدند و نگاه ماکان روی قدم های آرام و سست ارغوان بود.

- خواهش می کنم، فقط یه لحظه نگاهم کن! برگرد، برگرد... من اینجام، اینجا ایستادم، فقط یه بار نگاهم کن... برگرد سمتم، برگرد لطفاً...

درست همان موقع آنها داخل آسانسور شدند و در بسته شد. بغض گلویش را فشرد. ارغوان حتی لحظه ای نگاهش نکرد؛ حتی کوچک ترین توجهی به حضورش نداشت. این بی توجهی تمام جانش را می سوزاند یعنی دیگر دوستش ندارد؟ آیا واقعا می تواند با یک مرد دیگر ازدواج کند؟ آه... ازدواج، تازه به یادش افتاد چرا از امیرمحمد در مورد ازدواج ارغوان نپرسید؟ چرا حرفی نزد؟ دستش را درون موهایش فرو کرد و خودش را بارها و بارها لعنت کرد.

ارغوان داخل آسانسور ایستاده و پلک هایش را روی هم فشار می داد صدای ماکان در گوشش تکرار می شد "الان می بریمت بیمارستان" چرا باز هم اینجاست؟ چرا باز پیدایش شده؟ آخر چرا نمی گذارد داغ دل ارغوان آرام بگیرد؟ کمی از امیرمحمد فاصله گرفت و به او پشت کرد، حرف زد در مورد ماکان برایش دشوار است، در مقابل برادرش خجالت می کشد اما باید سوالش را بپرسد. ل**ب هایش را روی هم فشار داد و پس از چند لحظه به سختی گفت:

- اون... اون چی می خواد؟

امیرمحمد نگاهش کرد، غمش را می‌تواند حتی از پشت سرش احساس کند آب گلویش را قورت داد و با پشت دست خون کنار بینی‌اش را پاک کرد.

امیرمحمد: هیچی، موضوع سر یه چیز دیگه بود!

دروغش را حتی خودش هم نمی‌توانست قبول کند چه برسد به ارغوان! لبخند تلخی روی لب‌های ارغوان نشست. امکان ندارد ماکان و برادرش مشکل دیگری داشته باشند، شکی نداشت مسئله سر خودش بود.

آسانسور باز شد، از آن بیرون رفت و لحظه‌ای به سوی امیرمحمد برگشت.

- فکر می‌کردم دیگه قرار نیست ببینمش!

امیرمحمد دکمه‌ی پارکینگ را فشرد و قبل از اینکه در بسته شود، گفت:

- دیگه نمی‌بینیش؛ یعنی من نمی‌ذارم.

آسانسور بسته شد و اشک‌های ارغوان روی گونه‌هایش سرازیر شد. دلش می‌خواست در همین لحظه ماکان مقابلش باشد تا صورتش را با سیلی‌های پی‌درپی کبود کند. سرش فریاد بکشد و هزاران بار بگوید از او متنفر است.

امیرمحمد به پارکینگ بازگشت؟ نکند باز هم آنجا با یکدیگر درگیر شوند؟ سرش را به چپ و راست تکان داد و اشک‌هایش را پاک کرد، خوب درگیر شوند این دیگر برایش اهمیتی ندارد.

کلید را در قفل چرخاند و داخل خانه شد. عمو و زن عمویش به همراه پسرشان، به سوی در می‌آمدند با اینکه یکباره با آنها برای برگشتن به کشورشان خداحافظی کرده اما باز هم همراه مادرش آنها را همراهی کرد و پس از خداحافظی گرمی به داخل برگشتند.

نرگس خانم مقابلش ایستاد.

- پس چرا نرفتی دانشگاه؟

ارغوان دستی به پیشانی‌اش کشید.

- یکم سرگیجه دارم، حالم زیاد خوب نیست.

نرگس خانم ابروهایش را درهم کشید و با دقت نگاهش کرد.

- می‌خوای بریم دکتر عزیزم؟

لبخند پهنی زد و لپ مادرش را گرفت.

- نه مامانه خوشگلم.

نرگس خانم دست ارغوان را از صورتش جدا کرد و صدایش را بلند کرد.

- هزار بار گفتم این کار زشت رو نکن؛ خوشم نمی‌یاد.

سپس با غیض به سوی دیگر خانه رفت. مادرش که دور شد دوباره چهره‌اش غمگین شد. لعنت به ماکان که روزش را خراب کرد. لعنت به او که باز هم قلبش را تکه‌تکه کرد. غمگینانه به سوی اتاقش راه افتاد و داخل شد.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد، ارغوان با مانتو و مقنعه‌ای که به تن داشت بی‌شک قصد رفتن به دانشگاه را داشت بنابراین می‌تواند پریناز را در دانشگاه ببیند. همانطور که موبایلش را کنار گوشش می‌گرفت داخل دانشگاه شد سپس سرش را به اطراف چرخاند تا بتواند او را پیدا کند، خیلی نگذشت که صدای پریناز از پشت سرش آمد.

- سلام.

موبایل را از کنار گوشش برداشت و به سویش برگشت، پریناز با دیدن ماکان چشم‌هایش گرد شد.

- چه اتفاقی برات افتاده؟

ماکان خونسردانه سرش را به چپ و راست تکان داد و با دستمالی که از جیبش درآورد خون گوشه‌ی لبش را پاک کرد، همزمان گفت:

- چیز مهمی نیست.

پریناز خیره نگاهش می کرد اما دیگر نتوانست چیزی بپرسد. نفس عمیقی کشید و پرسید:

- چرا بهم زنگ زدی؟ با من چیکار داری؟

ماکان: بهم بگو ارغوان قراره با کی ازدواج کنه؟ اون کیه؟ همه چیز رو در موردش بهم بگو.

دهان پریناز باز ماند، بی آنکه پلک بزند لحظاتی خیره نگاهش کرد. بار دیگر حرفهای آن روز ارغوان در ذهنش آمد، بار دیگر خشم وجودش را گرفت یعنی واقعا تمام این اتفاقها تقصیر ماکان است؟ اکنون در این لحظه ارغوان واقعا می خواهد ازدواج کند اما پریناز می داند فرحان هرگز نمی تواند ارغوان را خوشبخت و خوشحال کند، حال چه کند؟! به ماکان بگوید؟ تا شاید مانع این ازدواج شود؟ اما مگر می شود؟ برای ماکان چه اهمیتی دارد ارغوان با که ازدواج می کند؟

ل**ب هایش را به آرامی تکان داد و سوالی که در یک لحظه به ذهنش رسید را پرسید:

- می خوای بلایی سرش بیاری؟

ماکان خنده ی کوتاهی کرد.

- من رو چی تصور می کنی؟ من هیولا نیستم پریناز خانم. فقط بهم بگو کیه و از کجا پیداش شد؟ پریناز به چهره ی خبیث ماکان خیره شد، چه می گوید؟ او شاید یک هیولا نباشد اما شک دارد که فقط قصدش فهمیدن نام آن مرد باشد؟! خوب می داند که هر کاری از ماکان برمی آید! کارهایش همیشه غیرمنتظره هستند. واقعا هدفش چیست؟ اصلا برای چه اینقدر برایش مهم شده است؟ چرا برایش فرق می کند؟ چرا اینقدر بی تاب و آشفته به نظر می رسد؟ لحظاتی سکوت کرد، ماکان دستی در موهای بهم ریخته اش کشید و آن ها را بالا زد سپس ابروهایش را درهم کشید.

ماکان: به چی فکر می کنی؟! بهم بگو اون کیه؟

پریناز: شرمنده، نمی تونم بگم اما در مقایسه با تو پسر خوبیه!

هنوز حرفش تمام نشده که به وضوح دید چهره‌ی ماکان تغییر کرد، دندان‌هایش را روی هم فشرد و سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- که پسر خوبیه؟! -

پریناز به سختی خودش را کنترل می‌کرد با دیدن چهره‌ی قرمز شده‌اش که گویی از حسادت چنین می‌شود، بلندبلند نخندد. از کنار ماکان گذشت و به سوی در خروجی راه افتاد. یک قدم بیشتر برنداشته بود که او مقابلش ایستاد.

- پسرخالشه؟! -

ابروهای پریناز بالا رفت با یادآوری ازدواج ارغوان و فرحان خشم تمام وجودش را گرفت. اصلاً ماکان چه می‌خواهد؟ بگذار بفهمد، اگر مانع این ازدواج بشود که چه بهتر اما اگر قصد دیگری دارد با فهمیدن مسئله‌ی ازدواج دست از سر ارغوان برمی‌دارد، ابروهایش را درهم کشید و کلمات را پشت سرهم گفت.

- اصلاً می‌خوای بدونی چیه؟ آره... می‌خواد با پسرخاله‌اش ازدواج کنه، همه چیز هم تموم شده انگشتر نامزدی رو هم قبول کرده! حالا راحت شدی؟

ماکان شوکه شده و چشم‌هایش درشت شد، دیگر نمی‌توانست صدای پریناز را بشنود، صورتش بیش از پیش قرمز شد، زیر ل**ب زمزمه کرد:

- انگشتر؟ چه انگشتری؟

پریناز بی‌آنکه به سوالش اهمیتی بدهد، همچنان صحبت می‌کرد.

- دست از سر ارغوان بردار، تا کی می‌خوای آزارش بدی؟ راحتش بذار؛ زندگیش رو بیشتر از این به هم نریز.

حرفش که تمام شد به سرعت از کنار ماکان گذشت و دور شد. احساس بهتری داشت، اصلاً خوب شد که همه چیز را به ماکان گفت. باید می‌گفت، نمی‌داند چرا با این کار مجازاتش کرده است؟ ناگهان فکری از ذهنش گذشت نکند باز هم ماکان دست به کار غیرمنتظره‌ای بزند؟! ظاهراً

او استاد این کارها است؛ کارهایی که دیگران انتظارش را نداشته باشند. سرش را به چپ راست تکان داد و تلاش کرد این فکرها را از ذهنش دور کند سپس به سوی ماشینش رفت.

ماکان فرمان ماشین را در میان مشته‌هایش فشار می‌داد و باچهره‌ی پر از نفرت به خیابان خیره بود. مدام جمله‌های پریناز در ذهنش تکرار می‌شد و حالش بد و بدتر می‌شد. پس از نیم ساعت ماشین را داخل پارکینگ متوقف کرد. لحظاتی به نقطه‌ای خیره شد، کافی‌ست دیگر، تمامش کن. حال که امیرمحمد حقیقت را می‌داند، اکنون دیگر نیاز نیست به خاطر دوستت با ارغوان ازدواج کنی، پس چه مرگت شده پسر؟ تو ماکانی می‌توانی مثل همیشه باشی. مثل همیشه! اما کدام همیشه؟ کدام ماکان؟ ماکانی که به روح و قلب دیگران ضربه می‌زد و به هیچ چیز فکر نمی‌کرد؟ و امروز، اکنون، در این لحظه بیش از هر کسی درد را احساس می‌کند؟ چه کارهایی که نکرده، چه دل‌هایی که نشکسته، کاش می‌توانست تمامشان را جبران کند، برای تمامشان بخشش بخواهد اما آیا واقعا توانش را دارد از کسی بخشش بخواهد اگر چنین است قبل از اینکه امروز حرفی به امیرمحمد می‌زد باید ابتدا از او بخشش می‌خواست. آخر چرا به یاد این موضوع نبود؟ چرا فراموش کرده بود باید بگوید متأسف است؟! شاید این درد کشیدن‌ها سزای همان دل شکستن‌ها باشد.

داخل آینه‌ی ماشین خودش را نگاه کرد، موهایش را مرتب و خون روی صورتش را پاک کرد سپس دستی به پیراهن و بافتش کشید در این لحظه دیگر توان فکر کردن ندارد. از ماشین پیاده شد و به داخل ساختمان رفت. لحظه‌ای که پشت در لابراتوارش ایستاد صدای خنده‌های بلندبلند همه را می‌شنید. کلید را در قفل چرخاند و داخل شد اما اینبار هیچ صدایی قطع نشد بی‌شک آنقدر سر و صدایشان زیاد است که متوجه باز شدن در نشدند. یکی از پسرها جعبه‌ی شیرینی را مقابل همه می‌چرخاند و دیگران با خوشحالی می‌خندیدند و هر کدام حرفی می‌زدند.

- ای وای سلام آقای صباحی!

با صدای مارال که قبل از دیگران متوجه ماکان شد، همه با هم به سویش برگشتند. تقریباً همه سرجایشان خشک شده و به ماکان خیره شدند. هیچ کدام نمی‌دانستند چه کنند. ماکان درست

وسط سالن ایستاد، پسر جوان با جعبه‌ی شیرینی با نگرانی‌ای که از چهره‌اش مشهود بود به سویش آمد و مقابلش ایستاد.

- سلام، بفرمایید دهن‌تون رو شیرین کنید.

ماکان نیم‌نگاهی به چهره‌ی خوشحالش انداخت سپس سرش را به سمت چپ چرخاند، نگاهی به احمد کرد و گفت:

- یه بشقاب کوچیک برام بیار.

احمد سرش را به بالا و پایین تکان داد سپس به سرعت داخل آشپزخانه رفت.

تلاش کرد ابروهای گره خورده‌اش را از هم باز کند، نفس عمیقی کشید و پرسید:

- این شیرینی‌ها به چه مناسبتی سعید که اینجا رو اینطور شلوغ کردین؟

سعید لبخند زد.

- دارم ازدواج می‌کنم آقای صباحی.

درست همان موقع احمد بشقاب را به سوی ماکان گرفت، او ابرویی بالا انداخت، بشقاب را گرفت و با دو انگشت یک شیرینی خامه‌ای برداشت.

- مبارک باشه.

یکی از پسرها به سرعت گفت:

- قراره با خانم سپهری ازدواج کنن.

ماکان نیم‌نگاهی به آن پسر انداخت سپس به سوی خانم سپهری برگشت و لبخند کم‌رنگی زد.

- مبارک باشه خانم پس حالا که اینطوره دوتا شیرینی برمی‌دارم.

تقریباً همه با هم لبخندی روی لبشان نشست. ماکان با احتیاط یک شیرینی دیگر هم برداشت و به سعید نگاه کرد.

- باید از من و از لابراتوار ممنون باشین، شما به خاطر من، با هم آشنا شدین!

سعید و خانم سپهری هردو با هم خندیدند.

سعید: معلومه، حتماً همینطوره.

ماکان سری تکان داد می خواست از کنارش بگذرد که او با آشفتگی کمی نزدیکش شد.

- می خواستم باهاتون صحبت کنم.

به سوی اتاقش راه افتاد، همزمان گفت:

- دنبالم بیا.

داخل اتاقش شد، بشقاب را روی میز گذاشت و مشغول درآوردن بافتش و پوشیدن روپوشش شد. سعید آن سوی میز کار ماکان ایستاد، نمی دانست چطور باید حرفش را بگوید پس از لحظاتی به سختی با یک قدم دیگر به میز ماکان نزدیک شد.

- پدرم بهم کمک کرد یه خونه بخرم اما براش تقریباً همه ی پس اندازم رو دادم...

مکث کوتاهی کرد و سرش را پایین انداخت.

- نمی دونید چقدر این روزها همه چیز گرون شده! اصلاً کلاً زندگی سخت شده، قیمت همه ی جنس ها چندبرابر شده، از وسایل خونه بگیرد تا خرج عروسی و...

ماکان یک تای ابروهایش را بالا برده و خیره نگاهش می کرد به اینجا رسید سرش را به چپ و راست تکان داد و حرفش را قطع کرد.

- اه... کافیه دیگه پسر، من حوصله ی شنیدن این چیزها رو ندارم!

سعید با شنیدن این حرف ماکان خودش را باخت، از به زبان آوردن حرفهایش پشیمان شد، سرش را پایین انداخته بود که ماکان پس از مکث کوتاهی گفت:

- وام می خوای؟

این را که شنید نگاهش کرد، آب گلپوش را قورت داد و سرش را به بالا و پایین تکان داد. ماکان: خوب از اول همین رو می گفتم! وقتی خواستی بری بیا برات چکش رو بنویسم. حالا هم برو سرکارت.

چشم‌های سعید از خوشحالی می‌درخشید و این شادی که از چهره‌اش نمایان بود به ماکان حس خوبی داد.

ازدواج؟ واژه‌ای که ماکان هرگز به آن نمی‌اندیشید، آن دو خوشحال بودند این را می‌شد از چهره‌هایشان فهمید. هنگامی که چک را برایشان می‌نوشت، می‌دید که چهره‌هایشان از شادی تا چه اندازه تغییر کرد. خوشحالی‌شان حس خوبی به ماکان می‌داد؛ حس خوشحال کردن آن دو قلبش را بی‌قرار می‌کرد.

پس از دقایقی چک را به سوی سعید گرفت.

- این هم از وامت.

سعید با لبخندی که از روی لبش برداشته نمی‌شد، چک را گرفت.

- نمی‌دونم چطور تشکر کنم...

ماکان حرفش را قطع کرد.

- نیاز به تشکر نیست، در هر حال این وامه و قراره که پسش بدی.

خانم سپهری نیز لبخند زد.

- بله ولی خیلی به ما کمک می‌کنه.

لبخند کمرنگی روی ل**ب‌های ماکان نشست.

- از شنیدنش خوشحالم.

آن دو نگاهی به یکدیگر کردند سپس با خداحافظی از ماکان دست یکدیگر را گرفتند و به سوی در رفتند. نگاه ماکان تا لحظه‌ی آخر روی دست‌های قفل شده‌شان بود، قلبش تندتند می‌تپید.

واقعاً این احساسی که دارد از جانش چه می‌خواهد؟ آیا واقعا می‌تواند به ازدواج بیندیشد؟ در آن لحظه تنها چیزی که می‌داند این است که می‌خواهد ارغوان را برای همیشه در کنارش داشته باشد.

ساعت‌ها و دقیقه‌ها می‌گذشتند، همه رفته بودند و او تنهایی در سکوت داخل اتاق کارش هنوز پشت میزش نشسته بود. سرش را روی میز گذاشته و همچنان فکر می‌کرد اما هر چه می‌گذشت آشفستگی‌اش بیش از پیش می‌شد.

ساعت به هفت شب نزدیک می‌شد که تسلیم شد، با برداشتن وسایلش از لابراتوار خارج شد و به سوی آسانسور رفت. لحظاتی منتظر شد تا اینکه درهای آسانسور باز شد. چشم‌هایش روی دختری ثابت ماند که یک طبقه‌ی بالا صاحب یک شرکت بیمه بود. دختری زیبارو که ماکان قبل از دیدن ارغوان با او برای یکبار قرار گذاشته بود.

دخترک ماکان را که دید لبخندی پر از غرور زد.

- سلام آقای صباحی.

ماکان به خودش آمد و داخل شد.

- سلام.

آسانسور که بسته شد، او تکانی به گردنش داد و کمی بیشتر نزدیک شد، با لحن کشدار و آرام آرام سخن می‌گفت.

- خیلی وقته ندیدمت، البته خودم هم چند وقتی تهران نبودم.

ماکان مستقیم نگاهش کرد. آرایش چهره و اجزای صورت بی‌نقصش را از نظر گذراند اما هیچ نگفت. او باز هم کمی بیشتر نزدیک شد اکنون سینه‌ی ماکان مقابل صورتش بود. دستش را بلند کرد و یقه‌ی پیراهن ماکان را گرفت سپس کمی ابروهایش را درهم کشید.

- انگار دکمه‌ی پیراهنت افتاده!

ماکان نفس عمیقی کشید.

- چیزی نیست.

دخترک مکث کوتاهی کرد سپس لبخند عریضی زد.

- نظرت چیه امشب با هم شام بخوریم!؟

ماکان گردش را صاف کرد و خیره نگاهش می‌کرد، می‌توانست تمایل او را نسبت به خودش احساس کند. به خودش نهیب زد، چرا پیشنهادش را نمی‌پذیری؟! تو ماکان هستی، می‌توانی مثل همیشه باشی. اصلاً شاید بهتر باشد همه چیز را فراموش کنی و مثل سابق به زندگی‌ات ادامه بدهی؛ این بهترین تصمیم است.

با این فکر لبخند یکطرفه‌ای زد، ل**ب‌هایش را به آرامی تکان داد اما قبل از اینکه کلمه‌ای از دهانش خارج شود، متوقف شد. چهره‌ی ارغوان از ذهنش دور نمی‌شود! آسوده‌اش نمی‌گذارد شاید این دختر، زیباروتر از ارغوان باشد اما دیگر هیچ زنی به چشمش نمی‌آید! از نظرش زیبایی مطلق ارغوان است. دیگر علاقه‌ای به بدست آوردن و ارضای غرورش ندارد. اکنون روح و جان‌ش چیز دیگری می‌خواهد؛ قلب بی‌قرارش را باید طور دیگری آرام کند.

دهانش را بست و نگاه از چهره‌ی دختر گرفت سپس مقابل در ایستاد.

- نه، وقتش رو ندارم.

دخترک از این تغییر ناگهانی چهره‌ی ماکان چشم‌هایش درشت شد، ابروهایش را درهم کشید و کمی فاصله گرفت. درست همان موقع آسانسور متوقف شد و ماکان به سرعت خارج شد.

فصل دهم (جام غرور - فصل آخر)

چشم‌های سیاه و پر از غمش را به او دوخته بود. توان هر حرکتی را از دست داده، پلک‌زدن، تکان خوردن، حرف زدن و حتی نفس کشیدن... چه لباس زیبایی به تن دارد! نگاهش می‌کرد، ماکان را... و از ته دل می‌خندید، چیزی می‌گفت اما ماکان در آن لحظه توان شنیدن را از دست

داده بود. چه اتفاقی در حال رخ دادن است؟! چرا تپش قلبش لحظه به لحظه کند و کندتر می‌شود؟! ارغوان نگاهی می‌کند و می‌خندد و با آن لباس زیبایی که به تن دارد، دور خودش می‌چرخد! ناگهان شخصی کنارش ایستاد، با کت و شلوار! آن کت و شلوار دامادی‌ست؟! درست می‌بیند؟ داماد این مرد است و ارغوان با اشتیاق نزدیکش می‌شود و دستش را دور بازوی او حلقه می‌کند...

- نه!

ناگهان با صدای گوش خراشی روی پارکت کف اتاق خواب افتاد!

- آخ.

کتف و سمت راست صورتش به زمین چسبیده و ناله کرد! دست چپش را مشت کرد، اجزای صورتش لرزید و مشتش را روی زمین کوبید.

- آه... نه... نه... من نمی‌ذارم! من بد می‌شم، من دنیا رو نابود می‌کنم... این کار رو با من نکن!

دوباره مشتش را روی زمین کوبید.

- بسه چقدر درد؟ چقدر کابوس؟ بسه...

سکوت کرد، نفس نفس زد و پلک‌هایش را روی هم فشار داد تا مانع ریختن اشک‌هایش شود سپس دست راستش را از زیر بدنش درآورد و به لبه‌ی تخت گرفت. بلند شد و به تخت تکیه کرد.

دقایقی به نقطه‌ای از تاریکی خیره بود به سختی توانست مانع ریختن اشک‌هایش شود سرش را به سمت چپ چرخاند و نگاهی به ساعت روی میز انداخت، سه و نیم صبح! نمی‌داند شب‌ها چرا اینقدر برایش طولانی شده، سیاهی و کابوس درست وقتی که پلک‌هایش را می‌بندد سراغش می‌آیند.

موبایلش را از روی میز آباژور برداشت، از شب قبل که آن را روی بی صدا گذاشت نگاهش نکرده بود. چند پیام و چند تماس از دست رفته‌ی امیرمحمد روی صفحه نمایان بود که سر شب برایش فرستاده بود. پیام‌ها را باز کرد.

(می‌خوام باهات حرف بزنم، خونه باش.)

سپس پیام بعدی.

(خونه‌ات رو عوض کردی؟)

و پیام آخر.

(آدرست رو بده باید ببینمت.)

حدس زدن اینکه چه می‌خواهد بگوید اصلا سخت نیست. بی شک می‌خواهد ماکان را از خواهرش دور کند. اجزای صورتش درهم پیچید و با خشم موبایل را پشت سرش روی تخت انداخت. چه انتظاری داری ماکان؟ امیرمحمد دیگر آن رفیق سابق نیست که پای تمام حرف‌هایت بنشیند و در همه حال طرفدار تو باشد. اکنون تو برای او درست مثل یک دشمن هستی!

از شدت خشم و ناراحتی احساس می‌کرد تنش آتش می‌گیرد، چطور باید احساس واقعی‌اش را به امیرمحمد بفهماند؟ چطور به ارغوان بگوید؟ اصلا این احساس درونی لعنتی از جانش چه می‌خواهد؟ چرا آسوده‌اش نمی‌گذارد؟ چرا لحظه‌ای رهایش نمی‌کند؟ ناگهان حس کرد چیزی به منفجر شدن سرش نمانده است.

از روی زمین بلند شد. هراسان و با قدم‌های بلند گویی بخواد از جایی که نفس‌گیر شده بگریزد، از خانه خارج شد. با آسانسور خودش را به طبقه‌ی آخر رساند. وارد پشت‌بام شد، به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شد و درست روی آن ایستاد. پلک‌هایش را بست و اجازه داد نسیم پاییزی پوستش را لمس کند؛ تلاش کرد بتواند نفس بکشد. نسیم خنک که به پوستش می‌خورد کمی آرام می‌گرفت. لحظه‌ای در همان حال ماند سپس پلک‌هایش را باز کرد و به منظره‌ی شهر که اکنون گویی زیر پایش است، خیره شد. از خودش بارها و بارها پرسید چه می‌خواهد؟ چه باید بکند؟

احساسی در تمام رگ‌هایش جاری شده که کم‌کم او را به کام مرگ می‌برد؛ به نابودی می‌کشاند؛ باید کاری کند. مثل همیشه محکم باشد، اما نه، امروز احساس ضعف و ناتوانی و ترس به جانش غلبه کرده است؛ دلهره و غم تنها چیزهایی هستند که لحظه‌ای رهایش نمی‌کنند.

درمانده و غمگین روی لبه‌ی پشت بام نشست. ساعت‌ها اندیشید و اندیشید. هوا روشن شد و خورشید به آرامی پوستش را نوازش کرد. شهر بیدار شد و ماکان با قلبی که هنوز بی‌قرار است به آن خیره شده؛ قلبی که آرام نمی‌گیرد.

با ابروهای گره‌خورده و سردرد زیادی که بی‌شک قصد داشت از پا در بیاوردش، از پشت بام خارج شد. به سرعت از پله‌ها پایین رفت و خودش را به خانه‌اش رساند.

تمام طول روز در آشفتگی و پریشانی دست و پا می‌زد، به بعدازظهر نزدیک می‌شدند که صدای زنگ موبایلش بلند شد. نگاهی به صفحه‌اش انداخت و آن را کنار گوشش گرفت.

- الو.

- سلام آقای صباحی ببخشید مزاحم شدم.

ماکان: سلام فرید، چی شده؟

فرید: آقای صباحی امروز یکمه، فاکتورهای مهرماه رو نمی‌خواید برای کلینیک‌ها بفرستید؟

ماکان: نه... نمی‌تونم پیام، یه روز دیگه می‌نویسم. شما تحویلی‌های امروز رو فرستادید؟

فرید: بله همه رو فرستادیم... ام... راستش می‌خواستم یه مسئله دیگه رو هم بهتون بگم.

ماکان: بگو.

فرید: آقا امیر اینجا بودن، دنبال شما می‌گشتن!

ماکان سکوت کرد پس امیر همچنان دنبالش می‌گردد و تا پیدایش نکند دست بردار نمی‌شود.

ماکان: باشه ممنون که بهم خبر دادی.

تماس را قطع کرد. باید در آرامش با او صحبت کند و موضوع را تمام کند؛ باید بگوید حال بدی دارد و بیشتر از آنچه امیرمحمد فکرش را کند بی‌قرار است شاید که درکش کند. امروز باید همه چیز تمام بشود. با این فکر موبایلش را برداشت و آدرس خانه‌اش را برای او فرستاد.

کاش بفهمد ماکان در چه غذایی دست و پا می‌زند، کاش بداند برای یک لحظه دیدن ارغوان حاضر است جان بدهد. آه... باز هم ارغوان! چقدر دلتنگش است، آن روز حتی لحظه‌ای نگاهش نکرد. اصلاً توجهی به ماکان نداشت. با یادآوری‌اش نفس‌هایش شدت گرفت؛ باید ببیندش حتی اگر شده برای یک لحظه، باید بگوید نمی‌گذارد با مرد دیگری ازدواج کند و باید برود... همین حالا. با این فکر از روی مبل بلند شد کمتر از پنج دقیقه‌ی بعد حاضر و آماده از خانه خارج شد سوار ماشینش شد و به سوی مقصدی که قلبش هدایتش می‌کرد رانندگی کرد؛ حاضر بود ساعت‌ها آنجا منتظر باشد تا شاید اگر شده برای یک لحظه او را ببیند.

ارغوان روی تختش دراز کشیده و به ساعت دیواری که پنج را نشان می‌داد خیره شده، هنوز تصویر ماکان از ذهنش دور نشده... چرا به اینجا آمده بود؟ چرا اتفاق گذشته را باز هم یادآوری می‌کند؟ برای چه با برادرش درگیر شده بودند؟ کاش دست بردارد، کاش ارغوان را با غمش تنها بگذارد.

صدای زنگ موبایلش بلند شد، نگاهی به نامی که روی صفحه نمایان بود، کرد سپس نفس عمیقی کشید و همزمان با اینکه روی تخت می‌نشست جواب داد.

- بله؟

- سلام عزیز خاله، خوبی عروس خوشگل و دوست داشتنی خودم؟ خاله قریونت بشه.

بی‌حوصله از شنیدن قربان صدقه رفتن‌های نسترن‌خانم سری تکان داد و خونسردانه صحبت کرد.

- سلام خاله ممنون شما چطورین؟

نسترن‌خانم: ما هم خوبیم عزیزم دیگه خداوشکر همه چی بین فامیل خوب شده، مگه می‌شه حالمون خوب نباشه؟

ارغوان: خوبه خوشحالم.

نسترن خانم: آره عزیزم زنگ زدم که بگم خودت می‌دونی دیگه فرحان عاشق و دیوونه‌ی توعه؛ حالا هم که قراره با هم ازدواج کنین دیگه اصلا آروم و قرار نداره این روزها همش باید کنار هم باشین، با هم بیرون برین.

ارغوان: آره شما درست می‌گین. چشم.

نسترن خانم: خب حالا که چشم گفتی حاضرشو فرحان می‌یاد دنبالت برین خرید کنین و خوش باشین!

ارغوان که انتظارش را نداشت ابروهایش را بالا برد با اینکه اصلا میلی نداشت اما با صدای ضعیف پاسخ داد:

- چشم.

تماس را قطع کرد و پیامی برای فرحان نوشت.

- اگه می‌خواستی با هم بیرون بریم، خب خودت بهم زنگ می‌زدی نه اینکه به خاله بگی زنگ بزنه.

طولی نکشید که فرحان پاسخش را داد:

- باور کن من ازش نخواستم، خودش یهو زنگ زد؛ خواستم جلوش رو بگیرم ولی نشد.

ارغوان با بی‌میلی حاضر شد، بیرون رفتن با فرحان سخت است وقتی هیچ اشتیاقی به او ندارد اما حالا که تصمیمش را گرفته باید با خودش کنار بیاید. بافت زیبای یاسی رنگش را تنش کرد و با برداشتن کیفش از اتاق خارج شد. از کنار در اتاق ارمغان که می‌گذشت او را مشغول کشیدن تابلوهای زیبایش دید. خبری از امیرمحمد نبود و پدرش هم مثل هر روز به مطب رفته بود.

نرگس خانم تنها کسی ست که در سالن مقابل تلویزیون نشسته و برنامه‌ای را تماشا می‌کرد.

- مامان من دارم می‌رم بیرون.

نرگس خانم سرتاپایش را برانداز کرد و خونسردانه پرسید:

- با کی؟

کمی بیشتر به مادرش نزدیک شد و با صدای ضعیف زمزمه کرد.

- با فرحان.

نام فرحان را که به زبان آورد ابروهای نرگس خانم گره خورد، نگاهش را از ارغوان گرفت و به تلویزیون خیره شد.

- نمی‌خواستم اینطوری ازدواج کنی، خیلی نگرانم. تو واقعا تصمیمت رو گرفتی؟

برای آرام کردن مادرش لبخند پهنی زد، کمی به سویش خم شد و با شیطنت همیشگی گفت:

- فرحان اصلاً پسر بدی نیست، تازه داره ازش خوشم می‌یاد.

چشمکی نثار مادرش کرد و ادامه داد:

- نگران نباش خوشگل خانم.

نرگس خانم لبخند عمیقی زد و لپش را کشید.

- امیدوارم همینطور باشه، برو خوش بگذره.

سری تکان داد و از او دور شد. چه دروغ‌ها می‌گوید! شاید فرحان پسر بدی نباشد اما در قلب ارغوان جایی ندارد. با چهره‌ی درهم و آشفته از ساختمان خارج شد و با دیدن مزدای سفید فرحان به سویش رفت و سوار شد.

- سلام.

فرحان: سلام خوبی؟

او ماشین را به حرکت درآورد و ارغوان به خیابان خیره شد، نفس عمیقی کشید و تلاش کرد آرام باشد.

- ممنون بد نیستم.

فرحان: باور کن نمی خواستم مامانم...

ارغوان حرفش را قطع کرد.

- اشکالی نداره نمی خواد توضیح بدی.

فرحان خوشحال و راضی سری تکان داد.

- چگونه بریم چندتا پاساژ سر بزیم بعدش هم بریم یه رستوران؟ بالاخره باید برای مراسم عقدمون خرید کنیم.

ارغوان اتوماتیک وار سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- باشه، خوبه.

این را گفت و به نیم رخ فرحان خیره شد، شباهت چهره‌ی مادر و پدرش را با هم داشت. چشم‌های قهوه‌ای خمارش را مدام به سمت ارغوان می چرخاند و با اشتیاق صحبت می کرد. آیا واقعا می تواند یک عمر را کنارش بگذراند؟ کاش حرفش را در مورد ماکان باور می کرد. چرا تا این اندازه اصرار می کند؟ گویی تنها چیزی که برایش اهمیت دارد داشتن ارغوان است؛ یعنی برایش مهم نیست ارغوان به او علاقه داشته باشد یا نداشته باشد؟ مهم نیست چه احساسی دارد؟ ارغوان برای پشیمان کردنش حاضر شد گذشته‌ای که با ماکان داشت را برایش بگوید اما او باور نکرد و چشم‌هایش را روی حقیقت بست.

نفس عمیقی کشید و به خیابان نگاه کرد. کافی ست دیگر ارغوان، حال که پذیرفتی با او باشی بهتر نیست سعی کنی حداقل در حد یک دوست رفتار کنی؟ باید دست از آزار دادن خودت با فکر کردن به ماکان برداری.

نیم ساعت بعد فرحان ماشین را در نزدیکی یک پاساژ متوقف کرد و لبخندزنان پیاده شد.

- اینجا کت و شلوارهای خیلی شیک داره من همیشه از اینجا خرید می کنم بریم با هم ببینیم.

ارغوان با تکان سر موافقتش را اعلام کرد و همراهش راهی شد.

ماکان که تا آنجا را دنبالشان آمده، ماشین را متوقف کرد و دنبالشان داخل پاساژ شد. با فاصله از آنها قدم برمی داشت و تمام مدت نگاهش روی ارغوان بود. لحظه ای به مرد جوانی که کنارش قدم برمی داشت نگاه کرد؛ این مردی ست که قرار است با او ازدواج کند؟ پسرخاله اش؟ بادقت نگاهش کرد، دندان هایش را روی هم فشار داد، باید برود و همین جا سر از تنش جدا کند؛ باید بگوید ارغوان فقط به او تعلق دارد. خوب نگاه کن ماکان، در این لحظه این مرد از تو خوشبخت تر است! او ارغوان را کنارش دارد، ارغوان نگاهش می کند و با او حرف می زند اما تو دیگر اهمیتی برایش نداری. با این افکار آهی کشید، بار دیگر غم تمام جانش را پُر کرد. بار دیگر بی قرار شد، چطور می تواند تحمل کند؟ بغض گلویش را می فشرد به خودش نهیب زد، باید امروز کاری کنی.

فرحان با اشتیاق به کت و شلوارهای گوناگون اشاره می کرد و از جنس خوب و دوخت زیبایشان تعریف می کرد ارغوان که حوصله اش سر رفته بود آهسته تر از او با کمی فاصله می آمد. نفس عمیقی کشید و سرش را به چپ و راست تکان داد لحظاتی بعد همراهش داخل یک فروشگاه شد. او با اشتیاق کت و شلوار انتخاب می کرد و حتی چند دست از آنها را امتحان کرد و ارغوان درست مثل یک ربات با چهره بی روح آنها را تأیید می کرد.

ساعتی از تاریکی هوا گذشت که سوار ماشین شده و به یک رستوران سنتی حرکت کردند و ماکان بی هدف دنبالشان می رفت. خودش را سرزنش می کرد و بر سر خودش فریاد می کشید. باید بروی و کاری کنی! اما چه کار؟ بهترین کار این است که در این لحظه ابتدا با ارغوان حرف بزنی و او را از احساسات باخبر کنی.

آنها داخل سفره خانه و رستورانی بزرگ شدند فضای بیرونی حیاطش را انتخاب کرده و سر میز چهارنفره ای نشستند.

امیرمحمد که از رانندگی بدون هدف در خیابان کمی کلافه شده بود نگاهی به رها انداخت و پرسید:

- تا کی اینطوری تو خیابون‌ها بچرخیم؟ نمی‌خوای جایی بریم؟ راستش من امروز کار مهمی داشتم...

لحظه‌ای مکث کرد و با یادآوری ماکان و اینکه می‌خواست به خانه‌اش برود، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و همزمان گفت:

- می‌خواستم برم خونه‌ی یه نفر، چون بهم زنگ زدی اومدم.

رها نفس عمیقی کشید و تلاش کرد به خودش مسلط باشد و ظاهرش را شاداب نشان بدهد اما امکان نداشت از آشوبی که در جانش به پا شده کم شود.

- منم امشب می‌خوام مسئله‌ی مهمی رو بهت بگم، نظرت چیه بریم همون رستورانی که همیشه می‌ریم؟!

امیرمحمد: فکر بدی نیست پس بریم.

قلب رها تندتند می‌تپید، مدام از خود می‌پرسید نکند امروز قرار است اتفاق بدی بیفتد؟! چقدر تلاش کرد مانع مادرش شود، به او گفت که این راه مناسبی برای باخبر کردن امیرمحمد از حقیقت نیست اما نسترن خانم پافشاری کرده و می‌خواست هرطور که شده امشب امیرمحمد همه چیز را بفهمد! با هماهنگی فرحان قرار را بر این گذاشتند که یکدیگر را در رستوران ببیند و همه چیز را به امیرمحمد بگویند! رها نمی‌دانست عکس‌العمل امیرمحمد پس از دیدن ارغوان و برادرش چه خواهد بود، خشمگین می‌شود؟ شوکه می‌شود؟ و یا غمگین؟ نکند مواخذه‌اش کند که چرا پیش از این همه چیز را نگفته؟! که چرا این موضوع را از او پنهان کردند. حال چه باید بکند؟! شاید بهتر باشد او را برای دیدن آنها آماده کند.

با آشفته‌گی نگاهی به اطراف انداخت سپس دستی به پیشانی‌اش کشید.

- باید یه چیزی رو بهت بگم!

امیرمحمد نگاهش کرد.

- بگو.

رها: ارغوان... ام... ارغوان و فرحان...

نام فرحان که آمد گوش‌های امیرمحمد تیز و چشم‌هایش درشت شد.

- فرحان و ارغوان چی؟

رها با چهره‌ی درهم سرش را به زیر انداخت سپس با صدای پراسترسش زمزمه کرد:

- ارغوان می‌خواد با فرحان ازدواج کنه!

ناگهان نفس در سینه‌ی امیرمحمد حبس شد، چنان شوکه شد که بی‌اختیار سرعت ماشین را کم کرد به طوری که چیزی نمانده بود ماشینی از پشت به او بکوبد سپس از میان ماشین‌هایی که بوق ممتد می‌زدند سبقت گرفت، کنار خیابان متوقف شد و با ابروهای درهم کشیده و خشمگین به سوی رها برگشت.

- الان چی گفتی!؟

رها آب گلپوش را قورت داد و نگاهش کرد.

- باور کن خودش این تصمیم رو گرفت، مامان و بابات هم می‌دونن! خودش اومد خونه‌ی ما و به مامان و بابام گفت حاضره با فرحان ازدواج کنه! امشب هم فرحان از قبل ارغوان رو برده همون رستوران، من هم قرار بود تو رو ببرم که ببینیشون و همه چیز رو بهت بگیم!

امیرمحمد حتی توان پلک زدن نداشت، باور چیزی که شنید ممکن نبود. ارغوان رفته و به فرحان جواب مثبت داده؟ مادر و پدرش هم می‌دانند؟ پس چرا کسی حرفی به او نزد؟ ناگهان روز نامزدی‌اش را به خاطر آورد، لبخند غیرمعمول فرحان را به خاطر آورد که چه خونسردانه در مجلس آنها شرکت کرد؛ حتی خاله‌اش هم رضایت کامل داشت، چطور این اتفاق افتاده و کسی او را باخبر نکرد.

ناگهان به خودش آمد، چنان پایش را روی پدال گاز فشرد و ماشین را به حرکت درآورد که صدای جیخ لاستیک‌هایش بلند شد. رها وحشت‌زده خودش را به صندلی چسبانده.

رها: توروخدا آرام باش، کجا داری می‌ری؟

امیرمحمد: همون رستورانی که باهاشون قرار گذاشتی!

ارغوان با کلافگی نگاهی به اطراف انداخت.

- نمی‌خوای چیزی سفارش بدیم؟

نگاه فرحان هنوز روی ورودی رستوران بود، نمی‌دانست برای چه اینقدر دیر کرده‌اند، قرارشان زودتر از این‌ها بود. با سوال ارغوان از فکر بیرون آمد و با دستپاچگی پاسخ داد.

- چرا سفارش می‌دیم حالا عجله‌ای نیست.

ارغوان با بی‌حوصلگی سرش را به بالا و پایین تکان داد سپس از روی صندلی بلند شد.

- پس من می‌رم سرویس بهداشتی و برمی‌گردم.

فرحان لبخند زنان نگاهش کرد.

- باشه برو.

از میان میز و صندلی‌های دیگر و فواره‌ی زیبایی که در وسط حیاط رستوران قرار داشت گذشت، نگاهش روی تابلوی سرویس بهداشتی بود و به سویش می‌رفت که ناگهان از پشت سرش کسی مچ دستش را گرفت و به دنبال خودش کشید.

وحشت زده نگاهش کرد، چشم‌هایش درشت شد و از شدت ترس و نگرانی به نفس‌نفس افتاد. مغزش قفل شده، نمی‌دانست چرا این کار را می‌کند، اصلاً اینجا چه می‌کند؟ ابروهایش را درهم کشید و تلاش کرد دستش را جدا کند.

- داری چیکار می‌کنی؟ دستم رو ول کن.

ماکان اما بی‌توجه به حرفش او را به سمت دیگر کشید.

ارغوان صدایش را بلند کرد.

- نمی شنوی چی می گم؟ ولم کن، اصلاً تو اینجا چیکار می کنی؟ چرا همه جا دنبال منی؟

در میان خلوت جایی که کسی حضور نداشت درست انتهای حیاط رستوران، دست ارغوان را رها کرد، او را به دیوار چسباند و مقابلش ایستاد. ارغوان با وحشت زدگی و رنگ پریدگی مات و مبهوت نگاهش می کرد، نمی دانست چه در سر دارد! نفس نفس زنان گفت:

- چی از جونم می خوای؟

ماکان یک قدم به سمتش برداشت، با فاصله کمی مقابلش ایستاد و در چشم های نگرانش خیره شد.

- نیاز نیست از من بترسی؛ کاری باهات ندارم فقط می خوام امشب همه چیز رو تموم کنم! امشب باید همه چیز مشخص بشه! آرام آرام چهره اش غمگین شد.

ماکان: باید تکلیف دل بیچاره ام معلوم شه، باور کن الان... تو این لحظه... از من بیچاره تر و درمونده تر کسی نیست!

همزمان با حرفی که به زبان آورد بغض سنگینی سد راه گلوی خودش شد، آب گلویش را قورت داد و با تأکید ادامه داد:

- من رو خوب نگاه کن ارغوان، ببین به چه روز دراومدم! تو، فقط تو... می تونی لهام کنی! خوردم کنی؛ اصلاً هر بلایی دوست داری سرم بیاری! من هیچی نمی گم، هیچ کاری نمی کنم چون دیگه نمی تونم... چون وقتی تو اینجا، من... دیگه من نیستم!

لحظه ای سکوت کرد، ل**ب هایش را روی هم فشار داد و به سختی تلاش کرد در مقابل ارغوان، مانع ریختن اشک هایش شود. با دست راستش به قلبش اشاره کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- دیگه ندارمش... تو ازم گرفتیش! من باختم و تو پیروزی! حالا همه چیز دست توعه! از این به بعد فقط تو حکم می‌کنی، تو دستور می‌دی و من درست مثل یه سرباز اطاعت می‌کنم! هر کاری دوست داری با من بکن اما...

نفس عمیقی کشید، بغض لعنتی اجازه نمی‌داد مثل همیشه مسلط صحبت کند.

- اما نگو که می‌خوای با اون لعنتی ازدواج کنی!

ارغوان مات و مبهوت مانده، حتی نمی‌توانست پلک بزند. چه می‌گوید؟! چرا اینقدر پریشان است؟! چرا صدایش می‌لرزد؟ آیا این مرد واقعاً همان ماکان همیشگی‌ست؟! ماکانی که غرورش بیش از هر چیزی در زندگی برایش مهم بود؟! ماکانی که قلب ارغوان را هزار تکه کرد؟! او که ارغوان بعید می‌دانست چیزی از احساسات بداند! بعید می‌دانست اصلاً قلبی در سینه داشته باشد؟ دیدن این حال ماکان آشفته‌اش می‌کند، قلب بی‌قرارش را بی‌قرارتر می‌کند اما نمی‌خواهد دیگر برایش اهمیتی داشته باشد.

ابروهایش را درهم کشید، به سینه‌ی ماکان کوبید و از کنارش گذشت.

- تو و احساست دیگه برای من اهمیتی ندارید.

اجزای صورت ماکان درهم پیچید و صدایش بلند شد.

- نه... اینطوری نرو، بیا هرطوری که می‌خوای مجازاتم کن... ماکان دیگه هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، چون من دیگه ماکان نیستم!

باعجله خودش را به ارغوان رساند و مقابلش ایستاد سپس ادامه داد:

- تو منو از خودم گرفتی، اگه می‌خوای بری باشه برو اما منو به من برگردون! خودم رو برگردون... منو به من پس بده... خواهش می‌کنم تمومش کن! التماس می‌کنم تمومش کن...

ارغوان لحظه‌ای باآشفستگی و غم نگاهش کرد، چیزی نمانده بود اشک‌هایش سرازیر شود اما نه، می‌خواست هرطور شده مانع خودش بشود، به سرعت از کنار ماکان گذشت.

ماکان درمانده و غمگین رفتنش را نگاه کرد و با بغض زمزمه کرد:

- نه... اینطوری نرو... من می میرم!

ل**بهای ماکان لرزیدند، پلک‌هایش را روی هم فشار داد و به دیوار تکیه کرد ناگهان سیلی محکمی به صورت خودش کوبید!

- نه... حق نداری گریه کنی، لعنتی این حق رو نداری!

دو دستش را روی سرش گذاشت و خم شد، از درد احساسی که به جانش افتاده به خودش می پیچید. رنگ گردنش متورم شده و چیزی به منفجر شدن سرش نمانده اما هر طور که شده می خواست مانع ریختن اشک‌هایش شود.

ارغوان به سرعت تلاش کرد از او دور شود. چقدر صدایش می لرزید، هرگز تصور نمی کرد روزی از راه برسد که ماکان را اینطور ببیند. قلبش بی قرار بود و تندتند می تپید. لعنتی چه می خواهد بگوید؟! مگر نه اینکه می خواست دیگر در قلبش اثری از ماکان نباشد پس چرا از لحظه‌ای که او را دید اینطور سریع می تپد؟!

سرش را پایین انداخته بود که ناگهان به سینه‌ی مردی برخورد کرد. سرش را بلند کرد و با دیدن فرحان چشم‌هایش درشت شد! فرحان مات و مبهوت مانده بود ابتدا نگاهی به آنجا که ماکان ایستاده، انداخت سپس با صدای آرام زمزمه کرد:

- اون کیه؟!

ارغوان لحظه‌ای به عقب برگشت، ماکان خم شده و دو دستش را روی سرش گذاشته است، دوباره به سوی فرحان برگشت، نمی دانست چه بگوید. نفس عمیقی کشید و از کنارش گذشت.

- من نمی تونم دیگه اینجا بمونم می خوام برم.

راه بیرون از رستوران را در پیش گرفت و با قدم‌های بلند از او دور می شد. فرحان خودش را به ارغوان رساند کنارش قدم برداشت و دوباره سوالش را تکرار کرد.

- پرسیدم اون کی بود؟!

ماکان لحظاتی در همان حال بود به سختی تلاش می کرد آرام باشد. نه... امشب باید همه چیز تمام شود، نمی گذارد آنها به سادگی از اینجا بروند. با ابروهای درهم کشیده به اطراف نگاه کرد. ارغوان و فرحان را می دید که از در خروجی رستوران خارج می شدند، با قدم های بلند به سویشان حرکت کرد.

ارغوان از رستوران خارج شد. نمی دانست کجا می رود با چشم های اشک آلود فقط می خواست از آنجا دور بشود. فرحان بازویش را گرفت و او را به سمت خودش کشید سپس صدایش را کمی بلند کرد.

- می شه حرف بزنی؟ پرسیدم اون یارو کی بود؟ ناراحتت کرده؟

ارغوان ابروهایش را درهم کشید و دندان هایش را روی هم فشار داد سپس بازویش را جدا کرد.

- چرا دست از سرم برنمی داری، هان؟ می خوام تنها باشم این رو می فهمی؟

لحظه ای مکث کرد و با اشک هایی که روی گونه هایش سرازیر می شد صدایش را بلند کرد.

- می خوام بدونی اون کی بود؟ اون همون مردیه که عاشقش شده بودم، همونی که دلم می خواست باهاش ازدواج کنم... همونی که به زندگیم اومد، همونی که راجع بهش بهت گفتم! حالا فهمیدی؟!

فرحان حتی توان پلک زدن نداشت، جمله های ارغوان در ذهنش تکرار شد، تا امروز تصور می کرد در مورد مردی که به او علاقه مند شده دروغ می گوید! آیا این واقعا این یک دروغ است؟ نه امکان ندارد، آن لحظه ای که آن مرد نزدیکش ایستاده و با او صحبت می کرد را به خاطر آورد و حالا این چشم های گریانش، باورش نمی شود یعنی واقعا او به کسی علاقه داشت؟ با او در ارتباط بوده و به قول خودش فریبش را خورده؟ این یعنی حقیقت دارد که آن مرد از او سوءاستفاده کرده؟ ناگهان احساس کرد از سرش دود بلند می شود! چطور می تواند چنین چیزی را بپذیرد؟ فریب نه... واژه ی فریب احمقانه ست، ارغوان عاشق آن مرد شده و خودش اجازه داده از او سوءاستفاده کند پس نامش نمی تواند فریب باشد!

ماکان با قدم های بلند به سویشان می آمد امشب به حساب این مرد که در حال حاضر رقیبش شده خواهد رسید. آنقدر خشم وجودش را پر کرده که شک ندارد بلایی بر سر او خواهد آورد.

صدای بلندش را شنید که از ارغوان می‌پرسید آن مرد کیست؟ پس آن دو را دیده و حالا ارغوان را بازخواست می‌کرد. صدای ارغوان را هم شنید. چند قدم بیشتر نمانده بود که به آن‌ها برسد ناگهان فرحان دستش را بلند کرد و در مقابل چشم‌های ماکان سیلی محکمی به گوش ارغوان زد! ناگهان ماکان درست مثل برق گرفته‌ها شوکه شده و ایستاد، نفس در سینه‌اش حبس شد! با دیدن این صحنه گویی به یک، باره تمام اعضای بدنش از کار افتاد! چه اتفاقی افتاد؟ این مرد... روی ارغوان دست بلند کرد؟! به صورتش سیلی زد؟! آن هم در مقابل چشم‌های تو؟! به یک‌باره تمام اجزای صورتش شروع به لرزیدن کرد.

فرحان برسر ارغوان فریاد کشید:

- این سیلی رو من نه، مادر و پدرت باید بهت بزنی که به یه غریبه اجازه دادی بهت دست بزنی! شما دخترها همتون کثیفید.

ارغوان روی زمین افتاد و مات و مبهوت دستش را روی صورتش گذاشت، اصلاً نمی‌فهمید چطور او به خودش اجازه‌ی چنین کاری را داد؟! مگر نه اینکه عاشقش بود؟ عشقش فقط در همین حد بود؟ بغض سنگینی گلایش را فشرده دلش می‌خواست بلند شود و سرش فریاد بکشد. به چه حقی رویش دست بلند کرد؟ با چشم‌های اشک‌آلود نگاهش می‌کرد که ناگهان چهره‌ی قرمز شده و خشمگین ماکان نزدیکشان شد.

به شانهِ فرحان زد و وقتی به سمتش برگشت یقه‌ی پیراهنش را گرفت، او را به ماشینش چسباند و با ابروهای درهم کشیده و چشم‌های ترسناکش صورتش را به چشم‌های درشت شده‌ی او نزدیک کرد، از میان دندان‌های قفل شده‌اش گفت:

- می‌خواهی بدونی من کی‌ام؟! از خودم بپرس!

مشتش را به صورت فرحان کوبید و همزمان فریاد زد:

- من ماکانم!

سپس مشت بعدی.

- هیچ کس تا حالا جرأت نکرده حتی دستش به ماکان بخوره!

دوباره مشت بعدی.

- اونوقت تو... روی کسی دست بلند کردی که همه‌ی هستی منه!

فریاد بلندی کشید:

- چطور جرأت کردی؟!

فرحان را روی زمین انداخت و دوباره سوبیش حمله کرد.

دهان ارغوان بازمانده بود جمله‌ی آخر ماکان کار خودش را کرد و باعث شد اشک‌هایش روی گونه‌هایش سرازیر شود.

" روی کسی دست بلند کردی که همه‌ی هستی منه "

همه‌ی هستی‌اش است؟ واقعا هست؟! چیزی نمانده قلبش از سینه‌اش بیرون بیاید. امکان ندارد باز هم بخواهد ارغوان را فریب بدهد، بخواهد قلبش را تکه‌تکه کند. آیا واقعا عاشقش شده؟! تمام جان‌ش یکباره لبریز از عشق شد. لبریز از بی‌قراری، چقدر دلش می‌خواست در همین لحظه به سوبیش بدود و در آغوشش فرو برود.

اشک‌هایش تندتند روی گونه‌هایش سرازیر می‌شد هنوز به خودش نیامده که ماشین برادرش را دید، بار دیگر شوکه شد او به همراه رها از ماشین پایین آمد، ماکان و فرحان را که دید با چشم‌های گرد شده به سوبیشان دوید، ماکان را از پشت سرگرفت و تلاش کرد از فرحان جدایش کند، همزمان فریاد زد:

- داری چه غلطی می‌کنی ماکان لعنتی؟ ولش کن عوضی... ولش کن!

او را جدا کرد سپس بی‌درنگ مشت‌ی به صورت ماکان کوبید که قلب ارغوان فرو ریخت. امیرمحمد با چهره‌ی قرمز شده و خشمگینش فریاد کشید.

- چرا دست بر نمی داری؟! چرا از زندگی ما بیرون نمی ری؟! تا قبل از این با خودم می گفتم تو نمی دونستی ارغوان خواهر منه این یکم از گناهت کم می کرد اما حالا می بینم پست تر از این حرف هایی! با اینکه دیگه می دونی اون خواهر منه باز هم داری می یای دنبالش؟! صدایش را بلند کرد.

امیرمحمد: دیگه چی می خوای هان؟ این بار باید از روی جنازه ی من رد شی تا دستت به خواهرم برسه!

ماکان بهت زده نگاهش کرد، اجزای صورتش از شدت خشم می لرزید، با صدای به شدت گرفته گفت:

- اینطور نیست.

امیرمحمد: همینطور خودخواه لعنتی، تو لایق بدترین عذاب هایی... نمی دارم این بار به هدفت برسی! برای چی فرحان رو می زدی؟

ناگهان بغض سنگینی گلوی ماکان را فشرد.

- تو درست می گی، من لایق بدترین عذاب هام ولی نمی تونم بیخیال شم!

امیرمحمد با همان صورت قرمز شده اش بیش از پیش دندان هایش را روی هم فشار داد.

- دست از سر خواهرم بردار، چی از جونش می خوای؟ برو با اون هایی که کشته مردتن خوش باش. تازه دارم می فهمم تا چه اندازه می تونی بد باشی، چرا این کارها رو می کنی؟ هدفت چیه؟ چرا اینقدر ما رو آزار می دی؟

ماکان ابروهایش را درهم کشید تمام تنش می لرزید، قفسه ی سینه اش تندتند بالا و پایین می شد. آزارش بدهد؟ بد باشد؟ او که دیگر نمی خواهد بد شود؟ می خواهد ارغوان را کنارش داشته باشد! چرا نمی خواهد بفهمد ماکان می خواهد عشقش را به او نشان بدهد!

اشک های ارغوان شدت گرفت، باید برود و مانع امیرمحمد بشود، نباید اجازه بدهد بیش از این چیزی بگوید؟ باید بگوید ماکان برای دفاع از او اینجاست! بگوید دیگر نمی خواهد دل ارغوان را

بشکند. او دیگر آن مرد سابق نیست. می‌خواست بلند شود و به سویشان برود که امیرمحمد دوباره گفت:

- احساس می‌کنم دیگه نمی‌شناسمت، دیگه نمی‌دونم کی هستی! لعنتی تمومش کن، دست بردار، تا کی می‌خوای با کارهات به آدم‌های اطرافت ضربه بزنی؟ تا کی؟ داری حال رو بهم می‌زنی ماکان!

لحظه‌ای مکث کرد و به فرحان که با صورت خونی روی زمین افتاده اشاره کرد.

- با کارهایی که کردی باعث شدی ارغوان بخواد با فرحان ازدواج کنه، باعث شدی زندگیش به اینجا کشیده شه، تو... فقط تو مقصر همه چیزه.

ناگهان ماکان منفجر شد، با چهره‌ای که امیرمحمد هرگز ندیده به سویش آمد، با دو دست به سینه‌ی امیرمحمد کوبید و او را از خود دور کرد سپس از عمق جان فریاد کشید.

- من عاشقشم! من... می‌خوامش عوضی اینو بفهم... بفهم! بفهم!

امیرمحمد شوکه شد. همان‌جا عقب ایستاد و با دهان باز به او خیره ماند! اجزای صورت ماکان به وضوح می‌لرزید و تندتند نفس می‌کشید.

ماکان: خیلی دلت می‌خواد درد کشیدن منو ببینی؟ خیلی دلت می‌خواد من عذاب بکشم؟! خب، ببین.

لحظه‌ای مکث کرد، چهره‌اش قرمز شد و بیشتر فریاد کشید:

- دارم می‌سوزم! دارم آتیش می‌گیرم! ببین و خوشحال باش.

مکث کرد، ل**ب‌هایش لرزید و ناگهان اشک‌هایش سرازیر شد. چیزی نمانده بود امیرمحمد سخته کند، چه می‌بیند؟ چطور ماکان به این روز افتاده؟ باور کردنی نیست؛ دیدنش در این حال سخت است.

ماکان: من دارم درد می‌کشم، برو خوشحال باش... برو لعنتی، آدم بده داره به بدترین شکل ممکن مجازات می‌شه؛ از شنیدنش خوش باش، بهم بخند...

لحظه‌ای سکوت کرد و با صدای لرزانش دوباره گفت:

- تو این چهار ماه هزاربار مُردم... آره تو درست می‌گی امیر، من خودخواهم، من پستم، باشه...

عاجزانه هق‌هق کرد و به سختی ادامه داد:

- ولی قسم می‌خورم... این آخرین خودخواهییه زندگیم باشه، فقط همین یه بار اون رو برای خودم می‌خوام، همونطور که خودت عاشق شدی... من بدون اون می‌میرم، دیگه نمی‌تونم بدون اون باشم!

بابغض به چشم‌های امیرمحمد خیره شد.

- من رو نگاه، کجای من شبیه اون آدم قبلیه؟! چیزی از من نمونده... من دیگه من نیستم! من ارغوان رو نه، خودم رو نابود کردم! فقط خودم...

اشک‌هایش اجازه نداد بیش از این چیزی بگوید، به ماشینی تکیه کرد، نگاهش را از آنها گرفت تا بیش از این اشک ریختنش را نبینند سپس با صدای ضعیف زمزمه کرد:

- من دوستش دارم، من دارم می‌میرم! یکی منو از این درد خلاص کنه، یکی به داد من برسه... من دیگه خواب ندارم، زندگیم فقط شده درد و کابوس... فقط شده عذاب...

امیرمحمد بی‌آنکه متوجه بشود اشک در چشم‌هایش حلقه زد، بغض سنگینی گلایش را می‌فشرد. برایش باور کردنی نیست، دیدن این حال ماکان را چطور تحمل کند؟! در این لحظه حاضر است هر کاری کند اما همان ماکان سفت و محکم قبلی بازگردد. اجزای صورتش درهم شد اما قادر نبود حرفی بزند. کم‌کم خشمی که نسبت به او داشت فروکش کرد. ماکان عاشق شده، به خواهرش علاقه‌مند شده. امیرمحمد شک داشت که روزی ماکان عاشق بشود اما در این لحظه امکان ندارد این احساسش را باور نکند. لحظه‌ای سرش را چرخاند و به ارغوان نگاه کرد؛ او به ماکان خیره شده و گریه می‌کند. اگر ماکان را دوست نداشت، اگر نمی‌خواستنش در این لحظه با دیدن این حال ماکان این چنین اشک نمی‌ریخت، شکی ندارد که ارغوان هم دوستش دارد.

لحظاتی نگاهشان کرد، چیزی نمانده بود خودش هم اشک بریزد، نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط باشد سپس می‌خواست به سوی ماکان حرکت کند که دوباره او به سمتش برگشت. با چشم‌های قرمز شده و اشک‌آلودش باز هم گفت:

- حالا از اینجا برو... دیگه منو نمی‌بینی!

لحظه‌ای مکث کرد و به فرحان اشاره کرد.

- این عوضی رو هم از جلوی چشم‌های من دور کن اما بدون حتی اگه خودم نتونم با ارغوان باشم، نمی‌ذارم با این لعنتی که می‌تونه روش دست بلند کنه ازدواج کنه! تا وقتی من زنده‌ام باید این فکر رو از سرش بیرون کنه!

امیرمحمد با شنیدن این حرف چشم‌هایش گرد شده و به فرحان نگاه کرد. ماکان چه می‌گفت! او روی ارغوان دست بلند کرده؟ فرحان با نگاه امیرمحمد سرش را به زیر انداخت و دهان خونی‌اش را پاک می‌کرد.

ابروهایش را درهم کشید و به سوی فرحان راه افتاد که رها به سرعت خودش را به او رساند و مانعش ایستاد.

- امیرمحمد؟ توروخدا ولش کن، به اندازه‌ی کافی کتک خورده، بسه دیگه خواهش می‌کنم.

امیرمحمد لحظه‌ای به رها نگاه کرد سپس سرش را به سوی فرحان چرخاند.

- عشق و علاقه‌ات این بود؟! از جلوی چشم‌هام گمشو.

فرحان نگاه آخری به ماکان سپس به ارغوان انداخت و با ابروهای درهم کشیده آرام‌آرام به سمت ماشینش حرکت کرد.

آنها تازه در آن لحظه می‌توانستند ببینند که چه تعداد از مردم دورشان جمع شده‌اند و کنجکاوانه نگاهشان می‌کنند. ارغوان هنوز از ماکان چشم برداشته و اشک می‌ریخت. رها به سویش آمد، شانه‌هایش را گرفت و به سمت ماشین امیرمحمد کشاند.

طولی نکشید آهسته آهسته مردم متفرق شده و هر کدام راه خودشان را در پیش گرفتند، امیرمحمد مقابل ماکان ایستاد و در چشم‌هایش نگاه کرد.

- خودت رو جمع و جور کن، عین دخترها داری گریه می‌کنی! من عادت ندارم اینطوری ببینمت! ماکان غمگینانه نگاهش کرد.

- چیه؟ دلت برام سوخت؟ دیدی چقدر درمونده شدم و دیگه نمی‌خوای منو بزنی؟ نمی‌خوای جلوم رو بگیری؟

امیرمحمد لبخند تلخی زد.

- تو به بدترین درد دنیا گرفتار شدی! همین برات کافیه!

ماکان سرش را به بالا و پایین تکان داد.

- آره به بدترین درد دنیا گرفتار شدم حالا خوشحال باش دیگه جام غروری تو دست من نیست که با سرکشیدنش خوش و مغرور بشم!

سپس بدون آنکه اجازه بدهد امیرمحمد حرف دیگری بزند به سوی ماشینش حرکت کرد. امیرمحمد صدایش را بلند کرد:

- ماکان؟

ماکان در ماشینش را باز کرد سپس به عقب برگشت و نگاهی به ماشین امیرمحمد و ارغوان انداخت. از همین فاصله هم می‌توانست ببیند که نگاهش می‌کند؛ نگاهی به شدت آشفته و نگران است. قبل از اینکه داخل ماشین بشیند دوباره به امیرمحمد نگاه کرد.

- ارغوان رو از اینجا ببر، حالش خوب نیست. فقط بدون برای همه چیز متأسفم، نمی‌خواستم اینطوری شه! تو همیشه سعی کردی جلوی کارهایی که می‌کردم رو بگیری اما من کور بودم نمی‌فهمیدم چیکار می‌کنم و حالا که خودم عذاب می‌کشم تازه می‌فهمم که چقدر بد بودم، ولی دیگه تموم شد.

سپس داخل ماشینش نشست و حرکت کرد.

ارغوان حرکت ماشینش را که دید سرش را به شیشه‌ی ماشین تکیه داد، پلک‌هایش را روی هم فشار داد و بابتی قرارش را اشک ریخت، مگر این ابراز علاقه می‌تواند دروغ باشد؟! مگر می‌تواند باورش نکند؟ کاش حرفی زده بود، کاش گفته بود او هم هنوز عاشقش است، کاش گفته بود گریه کردنش می‌تواند ارغوان را نابود کند.

تمام حرف‌هایش را بارها در ذهنش تکرار کرد، تک‌تک کلماتی که از زبانش شنیده بود. مگر آن لحظه از ذهنش دور می‌شود؟ مگر فراموشش می‌شود؟

دقایقی گذشت، ارغوان دیگر اشک نمی‌ریخت اما غمگینانه به خیابان خیره بود، هر سه سکوت کرده و هیچ کدام توان گفتن حرفی را نداشتند. پس از گذشت چهل دقیقه امیرمحمد ماشین را مقابل ساختمان خانه‌شان متوقف کرد و از آینه نیم‌نگاهی به عقب انداخت.

- تو برو خونه آبجی، من رها رو می‌رسونم و می‌یام.

ارغوان سرش را به بالا و پایین تکان داد و پیاده شد. لحظه‌ای که می‌خواست از کنار ماشین بگذرد ایستاد، به سوی او برگشت و نگاهش کرد سپس با خجالت‌زدگی سرش را به زیر انداخت.

امیرمحمد شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و منتظر نگاهش کرد.

- چیزی می‌خوای بگی؟

ارغوان بی‌آنکه نگاهش کند، زیر ل**ب زمزمه کرد:

- اگه... اگه واقعاً... دیگه نیاد چی؟!!

بی‌اختیار لبخند عمیقی روی ل**ب‌های امیرمحمد نشست. از خوشحالی عشق آن دو سر از پا نمی‌شناخت، هردو یکدیگر را بی‌حد و اندازه دوست دارند؛ این علاقه شادی زیادی به امیرمحمد می‌بخشد.

امیرمحمد: مگه دست خودشه که دیگه نیادا؟ نگران نباش اونی که من دیدم هیچوقت نمی‌تونه بیخیال تو شه!

چیزی نمانده قلب ارغوان از شدت تپش از سینه‌اش بیرون زند. چه جمله‌ای زیبایی گفت، دلش می‌خواست بارها و بارها این جمله را بشنود.

" اونی که من دیدم هیچوقت نمی‌تونه بیخیال تو شه. "

با لبخندی که از روی ل**ب‌هایش برداشته نمی‌شد از آنها فاصله گرفت و وارد ساختمان شد. داخل آسانسور رفت و در آینه‌ی آن به چهره‌ی شاداب خودش خیره شد؛ چهره‌ی خندان و همیشگی‌اش، گویی ارغوان بازگشته است... چه شب زیبایی بی‌شک برای همیشه در ذهنش ثبت خواهد شد.

دستی به مانتوی صورتی رنگ زیبایش کشید بالاخره پس از گذشت یک ساعت زیر و رو کردن مانتوهایش این یکی را انتخاب کرد. دوباره در آینه به خودش خیره شد و رژلب صورتی رنگ را روی ل**ب‌هایش کشید. دو هفته است که از ماکان خبری نشده، یعنی امروز می‌آید؟ به خودش نهیب زد، امروز روز مهمی ست حتماً می‌آید. با این فکر تپش قلبش شدت گرفت و برای دیدنش بی‌قرار شد.

درست همین موقع ارمغان داخل اتاق شد، نگاهی به تخت‌خواب ارغوان که تقریباً تمامش با مانتو پوشیده شده انداخت و با دست به آنها اشاره کرد.

- اوه چه خبره دختر؟ چیکار کردی اینجا رو بابا؟ یه مراسم عقد ساده‌ست دیگه!

ارغوان با ابروهای درهم کشیده به سویش برگشت.

- به شما مربوط نمی‌شه فوضول خانم!

ارمغان نزدیکش شد و به چهره‌اش خیره شد.

- ای بابا هنوز هم که کاملاً آماده نشدی!

ارغوان بی آنکه دست از کارش بکشد گفت:

- الان تموم می شه.

کارش که تموم شد شالش را روی سرش گذاشت و به چهره‌ی ارمغان نگاه کرد. مانتو و شلوارش سپس شال سفید او را از نظر گذراند. ارمغان گردنش را تکان داد و پلک‌هایش را پشت سر هم بازو بسته کرد.

- چیه خوشگل ندیدی؟

ارغوان بلندبلند خندید سپس رژ لبش را برداشت و گفت:

- راست می گی خیلی خوشگل شدی.

و در یک لحظه رژ لب را روی دماغ ارمغان کشید و خنده‌کنان پا به فرار گذاشت.

ارمغان جیغ بنفشی کشید و دنبالش دوید همزمان مثل همیشه مادرش را صدا زد:

- مامان!

ارغوان دوان دوان خودش را به اتاق مادر و پدرش رساند، داخل شد و دور مادرش چرخید، نرگس خانم که کار آرایشش تمام شده بود، ابروهایش را درهم کشید و نگاهشان کرد.

- باز افتادین به جون هم؟

ارمغان با چهره‌ی درهم مقابل مادرش ایستاد.

- ببین با صورتم چیکار کرد؟

نرگس خانم نگاهی به رژ لب قرمز رنگی که روی بینی‌اش کشیده شده انداخت سپس به سمت ارغوان برگشت. او ابروهایش را بالا برد و خندید.

- تقصیر خودشه خیلی ادعای خوشگلش می شد.

نرگس خانم ابرویی بالا انداخت سپس به خودش اشاره کرد.

- این مادر دوماده که از همه خوشگل تره! خیالتون راحت، نیاز نیست شما باهم بجنگین.

هر دو با دیدن ادای مادرشان قهقهه زدند. نرگس خانم هم خندید سپس گفت:

- یکی بره ببینه این آقا دوماه حاضره یا نه، دیر شد بابا.

ارغوان با خوشحالی به سوی در اتاق راهی شد.

- من می‌رم.

با ل**ب‌های خندان خودش را به اتاق امیرمحمد رساند، در اتاق او نیمه باز بود، ارغوان می‌دید که کت و شلوارش را پوشیده و روی تختش نشسته، همین که نزدیک شد صدای صحبتش را شنید که خنده‌کنان می‌گفت:

- غلط می‌کنی، خودت رو لوس نکن امروز باید بیایی!

این را که شنید همان جا ایستاد. بی‌شک او با ماکان صحبت می‌کند، چه چیز از این بهتر پس او می‌آید. از در اتاق فاصله گرفت و با لبخندی که از روی ل**ب‌هایش برداشته نمی‌شد، به سوی مادر و پدرش بازگشت.

امیرمحمد هنوز مشغول صحبت با ماکان بود. ماکان با تأکید گفت:

- عمراً نمی‌یام، اصلاً علاقه ندارم ریخت رو ببینم!

امیرمحمد باز هم خندید.

- الاغ دو هفته‌ست خواهر منو منتظر گذاشتی، همش چشم به راه توئه؛ بسه دیگه کی می‌خوایی بیایی باهاش حرف بزنی؟

ماکان لحظاتی سکوت کرد سپس با صدای ضعیف که به سختی به گوش امیرمحمد رسید، زمزمه کرد:

- خ... خجالت می‌کشم... نمی‌تونم باهاش روبه‌رو بشم!

امیرمحمد با شنیدن این حرف لحظه‌ای شوکه شده و مات و مبهوت ماند، سپس با صدای بلند خندید.

- باورم نمی‌شه تو و خجالت؟! واقعا تو این حرف رو زدی؟ از کی تا حالا خجالتی شدی تو؟

ماکان: از وقتی عاشق شدم!

امیرمحمد: پس آقای عاشق امروز منتظرتم دیر نکنی، دیگه وقتشه!

سپس با لبخندی از روی رضایت خداحافظی کرد. موبایلش را در جیب کتش گذاشت و از اتاق خارج شد. همه حاضر و آماده منتظرش بودند. چهره‌ی همه شاداب و خوشحال بود. امیرمحمد نگاهی به ارغوان انداخت، او هم نگاهش کرد و لبخند عمیقی چهره‌اش را پوشاند.

کمتر از نیم ساعت بعد ماشین آقارضا وارد کوچه‌ای شد که محضر در آن قرار داشت. هنوز کاملاً به آن جا نرسید بودند که نگاه ارغوان روی اُپتیمای مشکی رنگِ ماکان ثابت ماند که نزدیک به در ساختمان پارک شده است. چشم‌هایش درشت شد و دستش را روی سینه‌اش گذاشت، ماکان اینجاست؛ پیش از آن‌ها آمده!

امیرمحمد که در کنار ارغوان نشسته بود هم درست همان موقع متوجه ماشین ماکان شد. لبخند عمیقی چهره‌اش را پوشاند و درست وقتی که پدرش ماشین را متوقف کرد. پیاده شد و به سوی او حرکت کرد.

ماکان داخل ماشین منتظر نشسته بود. ماشین آن‌ها را که دید، در را باز کرد و پایین آمد. امیرمحمد خنده‌کنان نزدیکش شد و مشت‌هایش به بازویش کوبید.

- ببینم شما همونی نیستی که می‌گفتی نمی‌یام؟! نکنه از دیشب تا حالا این جا بودی؟!

ماکان دستی به پیشانی‌اش کشید و کتش را مرتب کرد.

- بس کن امیر.

امیرمحمد با دقت رفتارش را نگاه کرد.

- چته چرا اینقدر دستپاچه‌ای پسر؟ خودت رو جمع کن.

درست همان موقع چشم‌های ماکان روی ارغوان ثابت ماند، ارغوان هم نگاهش می‌کرد. این نگاه بی‌قرارش می‌کند، دلش می‌خواهد ساعت‌ها همین‌طور به او خیره باشد. امیرمحمد که متوجه نگاه او شد، دست راستش را بلند کرد و صورت ماکان را به سمت خودش چرخاند.

- هوی مردک کجا رو نگاه می‌کنی؟ جلوی من از خواهرم چشم برنمی‌داری! خجالت بکش!

ماکان بی‌حوصله هلش داد.

- گمشو!

سپس به سمت آقارضا و نرگس‌خانم حرکت کرد، مقابلشان ایستاد و دست آقارضا را به گرمی فشرد.

- سلام حالتون خوبه؟ تبریک می‌گم.

آقارضا لبخند عمیقی زد.

- سلام ماکان جان، خوش اومدی، مرسی عزیزم ایشالله مراسم عقد تو!

ماکان با شنیدن این جمله به یکباره چشم‌هایش درشت شد و رنگ از رخسارش پرید، سپس با دستپاچگی سرش را پایین انداخت.

- بل... بله... ایش...

ناگهان به خودش آمد، چه می‌خواهد بگوید؟ بگوید ایشالله این روز برسد؟! ماکانِ احمق خودت را جمع کن! به سختی تلاش کرد آرام باشد سپس به سوی نرگس‌خانم برگشت و احوال‌پرسی گرمی با او کرد، در نهایت به ارمغان سلام کوتاهی گفت و برای ارغوان تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد.

هوا از همیشه سردتر شده و باران نم‌نم می‌بارید؛ طولی نکشید که همگی با هم داخل محضر شدند. خانواده‌ی نسترن‌خانم از قبل آمده بودند و کمتر از چند دقیقه‌ی بعد پریناز نیز خودش را رساند. با خوشحالی داخل شد و پس از احوال‌پرسی گرمی با دیگران، ارغوان را در آغوش گرفت.

پریناز: می‌بینم آقای عاشق‌پیشه هم اینجاست؟

ارغوان ابروهایش را درهم کشید.

- می‌خواستی تو مراسم عقد بهترین دوستش شرکت نکنه، دیوونه؟

پریناز خندید و تکانی به گردنش داد.

- بله باید هم باشه، بعضی‌ها هم با دیدن این آقای عاشق‌پیشه لُپاشون گل انداخته!

ارغوان نیز خندید.

- بس کن.

پریناز لحظه‌ای فرحان را که با چهره‌ی جدی و اخم‌آلودش گوشه‌ای نشسته نگاه کرد سپس کنار گوش ارغوان زمزمه کرد:

- این بیچاره که هنوز جای زخم‌هاش کامل خوب نشده!

ارغوان نیم‌نگاهی به او انداخت و با چهره‌ی جدی ابروهایش را درهم کشید.

- به جهنم اصلا مهم نیست.

پریناز: ببینم دیگه حرف اضافه که نزد، هان؟

ارغوان سرش را به چپ و راست تکان داد.

- نه دیگه، خودش رو کنار کشید به مادرش گفته بود که دیگه منو نمی‌خواد!

قبل از اینکه پریناز چیزی بگوید، در همین لحظه ارمغان نزدیک‌شان شد و آن دو را به سوی سفره‌ی عقد کشاند.

- زود باشین بیاین بریم تور رو بالای سر عروس و داماد بگیریم.

ارغوان و پربیناز هردو با اشتیاق به سوی سفره‌ی عقد راهی شدند. آن دو، تور را بالای سر امیرمحمد و رها گرفتند و ارمغان قند را می‌سابید.

عاقده روی صندلی نزدیک به آن‌ها نشست و آرام و شمرده شروع به خواندن صیغهی عقد کرد. ماکان روبه‌رویشان گوشه‌ای ایستاده و با لبخند عمیقی که از چهره‌اش دور نمی‌شد نگاهشان می‌کرد. طولی نکشید که به ارغوان خیره شد؛ خنده‌های زیبا و شادابش را از نظر گذراند، حاضر است برای شادی‌اش و برای اینکه همیشه این لبخند را داشته باشد، جان بدهد. کاش در همین روزها او و ارغوان روی این صندلی بنشینند و عاقده عقد آن دو را بخواند! چه فکر زیبایی؛ حتی تصورش هم قشنگ است، چقدر برای آن روز بی‌قرار است. آیا واقعا امروز می‌تواند حرفش را بگوید؟ این انتظار کافی نیست؟ به خودش نهیب زد:

«باید امروز حرفت را بگی ماکان.»

دقایقی بعد عقد تمام شد، همه یکی پس از دیگری آن دو را در آغوش گرفته و تبریک می‌گفتند. ماکان نیز امیرمحمد را در آغوش گرفت و کنار گوشش زمزمه کرد:

- مبارک باشه.

امیرمحمد با خوشحالی نگاهش کرد.

- خوشحالم که اینجایی.

ماکان لبخند عمیقی زد و به رها نگاه کرد، در مقابل نگاه امیرمحمد چهره‌ی شروانه‌ای گرفت و لبخند یکطرفه‌ای زد.

- سلام خانم، خیلی خیلی تبریک می‌گم، نشد درست و حسابی خودم رو خدمتتون معرفی کنم، من ماکان هستم دوست صمیمی امیر؛ قبل از این خیلی مشتاق دیدنتون بودم اما متأسفانه شرایطش پیش نیومد که ببینمتون!

رها لبخندزنان تشکر کرد، ناگهان امیرمحمد با صدای بلند خندید و مستی به بازوی ماکان کوبید سپس کنار گوشش زمزمه کرد:

- بسه دیگه عوضی، یادت نره می خوایی شوهرخواهرم شی!

ماکان ابروهایش را بالا برد و چشمهایش را درشت کرد.

- من کی همچین چیزی رو گفتم؟!

امیرمحمد باز هم خندید.

دقایقی بعد همه کم کم از محضر خارج شدند، امیرمحمد و ماکان آخرین نفراتی بودند که پشت سر ارغوان، پریناز، رها و ارمغان بیرون رفتند.

در راهرویی که به آسانسور می رسید کنار یکدیگر قدم برمی داشتند. امیرمحمد بازوی ماکان را گرفت و با حرص کنار گوشش گفت:

- معلوم هست داری چه غلطی می کنی؟ برو باهات حرف بزن دیگه!

ماکان چشمهایش را درشت کرد.

- این جا؟

امیرمحمد: پس کجا؟ الان وقتشه برو دیگه!

ماکان که از ارغوان چشم برنمی داشت سری تکان داد.

- الان تو این لحظه باید چیکار کنم؟ صدات بزنم؟ داره می ره! آه... قلبم داره می یاد تو حلقم بذار واسه یه وقت دیگه!

امیرمحمد سرتاپایش را خیره نگاه کرد.

- باورم نمی شه تو همون آدم قبلی باشی!

ماکان: معلومه که نیستم!

امیرمحمد سری تکان داد.

- مثل اینکه باید خودم یه کاری کنم، یه لحظه صبر کن.

ماکان ایستاد و به رفتن امیرمحمد خیره شد. امیرمحمد خودش را به دخترها رساند و بازوی ارغوان را گرفت، کنارش گوشش حرفی زد که او به عقب برگشت و به ماکان نگاه کرد. همزمان توجه دخترها هم به آنها جلب شد و هر سه ایستادند.

امیرمحمد به ماکان نگاه کرد و با تکان سر اشاره کرد که جلو بیاید و حرفش را بگوید.

ماکان نفس عمیقی کشید سپس کت و شلوارش را مرتب کرد و با اعتماد به نفس به سویشان راه افتاد.

امیرمحمد که چشم از چهره‌ی بااعتماد به نفس ماکان برنمی‌داشت لبخند شرورانه‌ای زد، کمی از ارغوان فاصله گرفت، به سوی ماکان برگشت و پشت سر او قرار گرفت. ماکان محو تماشای ارغوان با لبخند همیشگی‌اش نزدیکش می‌شد که ناگهان امیرمحمد از پشت سرش با پایش ضربه‌ای درست وسط زانوی ماکان زد. زانوی ماکان خم شد و او که انتظارش را نداشت درست جلوی پای ارغوان روی زمین زانو زد!

صدای خنده‌های دخترها بلندشد و ماکان شوکه شده و مات و مبهوت به چهره‌ی خندان ارغوان خیره شد. صدای خنده‌ی امیرمحمد را که شنید لحظه‌ای به عقب برگشت و نگاهش کرد. امیرمحمد دلش را گرفته و بلندبلند می‌خندید. ماکان با آن غرورش مقابل پای ارغوان زانو زده است! لحظاتی با نگاهش امیرمحمد را تهدید کرد سپس به سوی ارغوان برگشت.

ارغوان سعی کرد خنده‌اش را کنترل کند، سرش را پایین انداخت و مستقیماً به ماکان چشم دوخت. سپس یک تای ابروهایش را بالا برد و دست به سینه شد؛ این لحظه را دوست داشت، بد نیست ماکان کمی ادب بشود.

ماکان نگاهی به انتهای راهرو کرد، خدا را شکر می‌کرد که مادر و پدر آنها نیستند که شاهد این صحنه باشند. سپس دوباره به سمت ارغوان برگشت.

دست‌هایش را از هم باز کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد.

- من... ام... می‌خواستم بگم...

لحظه‌ای سرش را پایین انداخت، نفس عمیقی کشید و دوباره به ارغوان نگاه کرد.

- اه مقدمه چینی کافیه دیگه؛ با من ازدواج می‌کنی؟

ارغوان با خجالت زدگی نگاهش را گرفت، گونه‌هایش از خجالت قرمز شدند، ماکان در مقابل برادرش، خواهرش و پریناز و رها از او درخواست ازدواج کرد.

بار دیگر نگاهش کرد؛ به آن چشم‌های تاریک همیشگی‌اش، به آن چهره‌ای که ارغوان را عاشق کرده بود. آیا واقعا این رویا به واقعیت تبدیل می‌شود؟ واقعا می‌تواند تا آخر عمرش را کنار ماکان بگذارند؟! قلبش تندتند می‌تپید و چیزی نمانده بود دستش را رو کند.

ماکان از او چشم برنمی‌داشت، با دیدن لبخندی که روی ل**ب‌های ارغوان بود قلبش بی‌تاب و بی‌تاب‌تر می‌شد و نوید روزهای خوبی را می‌داد.

صدای خنده و شادی در تمام خانه پُر شده، شهلاخانم نیز آمده بود و اکنون گرم صحبت با نرگس خانم است.

امیرمحمد در تراس بزرگ سالن خانه ایستاده و با موبایلش صحبت می‌کند، درست وقتی تماس را قطع کرد ماکان داخل شد و کنارش ایستاد.

ماکان: حالش چگونه؟

امیرمحمد: بد نیست، ماه‌های آخر بارداریه دیگه، پسر کوچولومون اذیتش می‌کنه. ناراحته که نتونست بیاد! رسوندمش خونه‌ی مامان و باباش و اومدم.

حرفش که تمام شد سکوت کرد، به ابروهای درهم کشیده‌ی ماکان خیره شد و گفت:

- تو چرا اخم‌هات تو همه؟

ماکان نفسش را پرصدا بیرون داد و با تکان سر و چهره‌ی شرور همیشگی‌اش به داخل اشاره کرد.
- خواهر و برادر درست عین همین! لنگه‌ی هم، فقط به خاطر اینکه چند دقیقه دیر رسیدیم پوست از سرم گند! اصلاً انگار با تو ازدواج کردم نه خواهرت! اخلاق و رفتارتون باهم مو نمی‌زنه!
امیرمحمد با صدای بلند خندید و دست به سینه ایستاد، می‌دانست ماکان این حرف‌ها را برای آزارش می‌گوید.

امیرمحمد: خب، دیگه چی؟

ماکان: اصلاً من فکر می‌کنم تو از اول برام نقشه کشیدی که خواهرت سر راهم بیاد و من عاشقش بشم! تو همه‌ی این نقشه‌ها رو ریختی تا منو تو دام بندازی! دوساله ازدواج کردم و تو این دوسال دارم لعنتت می‌کنم! من که اهل ازدواج کردن نبودم... حالا هی باید...

ناگهان از گوشه‌ی چشم متوجه کسی شد که با کمی فاصله کنارش ایستاده، کمی به عقب متمایل شد تا ببیند چه کسی اینجاست. ارغوان را که دید، درست مثل برق گرفته‌ها شوکه شد. پلک‌هایش را روی هم بست، دست چپش را به شانه‌ی امیرمحمد گرفت و دست راستش را روی قلبش گذاشت.

- یا خدا! تا حالا تو عمرم از دیدن کسی تا این اندازه وحشت نکرده بودم!

امیرمحمد خم شده و با صدای بلند قهقهه زد.

ماکان بی‌آنکه به سمت ارغوان برگردد، شانه‌ی امیرمحمد را فشار داد و ابروهایش را درهم کشید.

- از کی اینجاست؟

امیرمحمد میان خنده گفت:

- از همون اول!

ماکان دندان‌هایش را روی هم فشرد و زمزمه کرد:

- حسابت رو می‌رسم!

ارغوان با ابروهای درهم کشیده جلو آمد و بی تفاوت به ماکان دستش را به سوی امیرمحمد دراز کرد.

- ما دیگه باید بریم داداش، به رها سلام برسون، خداحافظ.

امیرمحمد خنده‌کنان دست ارغوان را فشار داد.

- تنبیهش نکن آبجی، گناه داره؛ داشت شوخی می‌کرد!

ارغوان نگاه اخم‌آلودی به ماکان انداخت سپس از تراس بیرون رفت.

ماکان مشتت به شکم امیرمحمد کوبید و دنبال ارغوان از آنجا خارج شد. به صدای آخ گفتن امیرمحمد نیز توجهی نکرد.

هر دو از خانه خارج شده و داخل آسانسور شدند. روبه‌روی یکدیگر ایستادند، ماکان خیره به ابروهای درهم کشیده‌ی ارغوان شده و او نیز نگاهش را از ماکان نمی‌گیرد.

ارغوان پس از لحظه‌ای دست به سینه شد و با غیض نگاهش را گرفت.

ماکان خندید و لپش را کشید.

- می‌دونی که من عاشق این اخم‌های جذابتم!

ارغوان زیر دستش زد و از آسانسور بیرون رفت. جلوتر از ماکان در پارکینگ به سوی ماشین رفت. ماکان لبخندزنان دنبالش می‌آمد و با صدای آرام که به گوش ارغوان برسد، آهنگی را می‌خواند:

- عهد عشق رو با دلت بستم، با یه شاخه گل توی دستم، اینو فهمیدم که یه لحظه هم، غیرممکنه دور بشیم از هم!

سپس صدایش را کمی بلند کرد.

- ارغوان؟ ارغوانه من؟ یه لحظه وایسا... تو که می‌دونی...

درست همین موقع ارغوان به سوییچ برگشت، تکانی به گردنش داد و حرفش را قطع کرد:

- که ماکان از کسی عذرخواهی نمی‌کنه؛ آره؟

ماکان بلندبلند خندید.

- ادای منو درمی‌یاری شیطون بلا؟!

به سرعت خودش را به او رساند، مچ دستش را گرفت و او را به سوی خود کشید؛ سپس دو دستش را دورش حلقه کرد.

- اتفاقاً عذرخواهی می‌کنه! خوب هم می‌کنه، البته فقط از تو! تو اگه تو گوشش بزنی هیچی نمی‌گه!

سپس سرش را کمی خم کرد و با لبخند عمیق ادامه داد:

- من غلام شما هستم بانوی من! لطفاً من را ببخشید!

ارغوان قهقهه زد و در آغوشش فرو رفت.

- دوستت دارم دیوونه.

ماکان: منم دوستت دارم عزیزم.

پایان.

زندگی‌تان سرشار از شادی و عشق... نفس.